

گروگان من | sadaf.a کاربرنودهشتیا

گروگان من نویسنده: sadaf.a

نگاه دانلود  
Negahdl.com

www.negahdl.com

نودهشتیا (کتابخانه مجازی ایرانیان)

مقدمه:

روز های سرد و تاریک زندگی ام را گذراندم ....

بی تو ....

حال من در کنار تو ام ....

با تو ....

با تو نفس میکشتم و زندگی میکنم ....

چقدر سخت است که اعتراف بکنم به حس جدیدی در من به وجود آمده و چقدر سخت است که

هزاران سال از این حس چیزی نگویم ....

میخواهم حرف بزنم ....

اما حالت چشمانت و کار هایت مرا عذاب میدهد

نمی دانم باید چه کرد ...

باید سکوت کرد یا سخن گفت ؟

می دانم نمی شود نگفت اما میترسم از آن روزی که مانند برگ های پاییزی زیر پاهای تو خورد

بشوم .

یک کار بهتر ..... دنیا سکوت کن .... میخواهم او حرف دلش را بشنود ! دلش عاشقانه فریاد میزند

پس گوش کن .

(باتشکر از شبیح عشق برای نوشتن مقدمه)

امروز برای دومین بار رفتم حمام ... حالم از هر چی حمام کرده بهم میخوره ... آخه تنها تفریح من توی این خونه حمام کرده .... هر وقت که حوصلم سر میره میرم حمام و وقتی که میام بیرون موهامو که تا سر کمرم هستن رو خشک می کنم .... در کل یه یه ساعتی طول می کشه .... بعدش هم یا فیلم نگاه می کنم ، یا از توی کتابخونه ی اتاق ، کتاب بر می دارم و می خونم .... شام رو هم فاطمه خانم برام میاره .... در کل روز دو کلمه حرف میزنه و زود هم از اتاق میره .. ولی اگه همین فاطمه خانم نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم میومد ....

ولی برای من که فرقی نداشت .... چه این جا چه اون خونه ... تازه این جا راحت تره دیگه نیاز نیست هی ظرف بشورم ، غذا درست کنم یا کارای خونه رو انجام بدم ... این جا همش نشستم تا فاطمه خانم برام غذا بیاره ..

یک هفته ای میشه که پامو از اتاقم بیرون نذاشم ... اتاقی که توش هستم ، یه اتاق تقریبا بیست متری که یه سرویس بهداشتی کوچیک توشه و یه تخت که گوشه اتاقه ... با یه میز آرایشی ... یه قالیچه ی قرمز کوچیکم وسطشه به همراه یه ال سی دی که به دیوار وصل شده ....

یه پنجره بزرگ هم تو اتاقم هست که وقتی درشو باز میکنی توری داره بعد هم میله زده شده ... لابد میخوان فرار نکنم

یه پاتختی هم کنار تختمه که توی کشوهاش پر از سیدی و دی وی دی فیلمه ... اینا رو خودشون توی اتاق گذاشته بودن ... خوبه حداقل یکم بهم فکر کردن و حدس زدن که ممکنه حوصلم سر بره ... !

الان نشستم رو تختم و دارم به این فکر می کنم که بابام کی میتونه بیست و پنج میلیون جور کنه و منو از اینجا در بیاره .... می دونم که بابام این پولو نداره آخه کی به یه مرد معتاد که همش یه گوشه ی خونه نشسته پول میده ؟ میدونم ندا نگرانمه ... از امید هم که نمی تونم هیچ انتظاری داشته باشم ، با اون اخلاقش نمی دونم مریم چه جور تحملش میکنه .... وضع مالی خوبی هم ندارن تازگیا هم خونه خریده ، فکر نکنم دیگه پولی دستش باشه  
تو همین فکر بودم که با صدای در از جا پریدم .... فاطمه خانوم بود ..

- سلام

- سلام فاطمه خانم

فاطمه خانم: خوبی؟

-مرسی ولی پوسیدم توی این اتاق ... به خدا داره حاله بهم میخوره فکر کنم تا دو روز دیگه

افسرده بشم ، اگر شما نبودید نمیدونم چه بلایی سرم میومد !

فاطمه خانم: بیا برات ماکارانی درست کردم .

لبخندی زدم و گفتم :

- مرسی چرا هر روز زحمت می کشید ؟

فاطمه خانم: وظیفمه مادر ، من که کاری ندارم دخترم ... راستی از امروز تا دو هفته ی دیگه هم

مرخصی گرفتم عروسم فردا زایمان داره .. باید بمونم کنار دستش باشم .. اون بیچاره که کاری بلد

نیست ...

با حال زاری گفتم :

-مبارک باشه ولی اگه شما برید من چکار کنم؟

فاطمه خانم:خود اقا برات غذا میاره ! کتاب و این چیزا هم که داری .. سر خودت رو گرم کن دیگه !

باز اسم این یارو اومد ... مرتیکه پیر معلوم نیست چند سالشه ... من که فقط یه بار دیدمش یه

مرد حدود ۵۰ساله بود که قد بلدی داشت و موهای سرش هم کم کم داشت می ریخت ...

فاطمه خانم:چیزی لازم نداری ؟

-نه فقط زودتر برگردید

فاطمه خانم- الان زنگ زدم اژانس ، الاناست که پیداش بشه ...

رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم:

- دلم براتون تنگ میشه

- منم همین طور ... اقا را اذیت نکنیا ... هر روز هم نرو حمام سرما میخوری !

- باشه شما نگران نباش ...

- باشه پس خدا حافظ

- خدا حافظ

از اتاق رفت بیرون و درو از پشت قفل کرد....

خیلی از رفتن فاطمه خانم ناراحت شدم ....آخه این طوری خیلی تنها می شدم .. همین طوریش هم کسی نبود تا دو کلمه حرف باهاش بزنم ....میلی به غذا خوردن نداشتم .... دراز کشیدم روی تختم و شروع کردم به یاد آوردی خاطراتم ....

یادمه خیلی دوست داشتم ادامه تحصیل بدم ولی به خاطر وضعیت بابا نمی شد .... مادر دو سال بعد از اینکه منو به دنیا آورد از دنیا رفت ....هیچ خاطره ای ازش ندارم....به جز بعضی از عکسایی که ازش می بینم ... ولی ندا یه چیزایی یادشه.... پدرم مامانمو دیوونه وار دوست داشت و بعد از اینکه مامانم مرد کمرش شکست .. خورد شد .. یه مدت سر کار نرفت .. با چند نفر توی محلمون دوست شد ... همونا باعث شدن که معتاد بشه .. وگرنه بابا اصلا اهل اعتیاد و اینا نبود ..وقتی به خودش اومد دید یه عمره داره زندگی هممون رو تباہ می کنه .. خیلی بد اخلاق شده بود .. اصلا نمیشد بهش نزدیک شد ... وقتی هم به خودش اومد که دیگه فایده نداشت ....

ندا چهار ازم سال بزرگتره الان دو سال که با یه پسری به اسم امیر ازدواج کرده .... از امیر زیاد خوشم نیاید خیلی خشک ، جدی، و از همه بدتر تعصب داره ... من که شال و این چیزا سرم نمی کردم جلوی امیر باید بزنم....آدم رو یه جور نگاه می کنه که ادم از ترس سکت می کنه.... وضع مالیشونم بد نیست تازگی یه خونه خریدن.... اولین خواستگاری که برای ندا اومد همین امیر بود که بابام بهش دادش ... میدونم ندا هم راضی نبود از تو چشماش می شد ناراضیتی رو بخونی، دلم براش سوخت .... وقتی به بابام گفتم گفتم:

- تو زمان ما دختر بیست و دو ساله ده تا شکم زاییده بود .. !

به زور قرض و وام تونستیم جهیزیه ندا رو تهیه کنیم بابام از یکی از دوستاش پول درخواست کرده بود اونم نداشت طی یه اتفاقی یکی از دوستای قدیمشو می بینه دوستش هم بهش می ده ، بابام قول داده بود ۲۵ میلیون تو ۲ یا ۳ ماه بهش بده ۳ هفته بعدش دوستش فوت می کنه بابام از خدا خواسته هر چی از اون ۲۵ میلیون مونده بود رو بالا می کشه ... خرج خونه رو هم که به زور می تونست تهیه کنه... یه مغازه خیلی کوچیک داشت که توش همه چیز می فروخت یه جورایی خرازی بود منم بعضی اوقات میرفتم اونجا... یه روز که بابام تو مغازه بود یه نفر در خونه رو زد فکر کردم باباست برا همین رفتم درو باز کردم ولی در کمال تعجب با یه مرد قد بلند اتو کشیده رو به رو شدم .. تا در باز شد با صدای نکرده ای گفت:

- من داداش همون کسیم که بابات پولاشو خورده ....

میخواست بابا رو ببینه ... بهش گفتم مغازه اس .... گفت میره و بر میگردد....

شب بود که بابا اومد ... تا اومد داخل خونه دوباره زنگ خورده شد و مرده اومد داخل ... توی حیاط بودن ... منم از پشت پنجره داشتم به حرفاشون گوش می دادم... داداشش بهش گفته بود به بابام پول داده بود ... اومده بود پولو پس بگیره... بابام بهش میگه پول ندارم ... مرده هم پاشو کرده بود تو یه کفش و می گفت من تا هفته ی دیگه پولو میخوام یا حداقل یه سندی چیزی بهم بدین که مدرکی ازتون داشته باشم تا زمانی که پولم رو ازتون بگیرم ....

بابا گفت من هیچ چیز ارزشمندی ندارم ..

اما مرده گفت من حالیم همیشه باید یه چیزی بهم بدید .. بعد پرید توی خونه و دنبال یه چیز با ارزش گشت .. اما ما هیچی نداشتیم . با دیدن من که گوشه ای از اتاق کز کرده بودم گفت :

- حاضری دختر تو ببرم تا پولم رو جور کنی ؟

بابا اول زیر بار نرفت .. مرده اون شب بالاخره رفت .. فردا و پس فرداش دوباره اومد در خونمون ... بابا دید چاره ای نداره ... ندا التماس می کرد که این کارو نکنه ... اما بابا

مرتب تو گوشم میخوند که برم ... ولی من نمیخواستم ... بابا قول داد بیشتر دو هفته نزاره اونجا بمونم ... ندا با گریه لباسمو میریخت تو یه ساک ... بغض کرده بودم ولی نمی خواستم گریه کنم بهش گفتم:

- مگه می خوام برم کجا که داری گریه می کنی؟ در ضمن این همه لباس برای چیمه؟

ندا فین فینی کرد و گفت :

- لازمت میشه یه بار

زیپ ساک رو بست و اومد سمتم ... محکم تو اغوشش گرفت دیگه نتونستم خودمو تحمل کنم و زدم زیر گریه ... هر دومون گریه می کردیم ... چون نمی دونستم وقتی که از این خونه برم بیرون چی در انتظارمه!

دارم دیوونه میشم ... الانم که فاطمه خانم رفته دیگه نمی دونم با کی حرف بزنم ... من یه عادت خیلی بد دارم ... اگه حرف نزنم دیوونه می شم ...

توی این مدتی که اینجا بودم ، یکی دوبار تصمیم گرفتم فرار کنم ولی اصلا موقعیتش پیش نمیومد ... با این حصار و خاله زنک بازی هایی که اینا راه انداختن محال بتونم به راحتی فرار کنم ...

تو همین فکر فکرا بودم که خوابم برد ....

چشم باز کردم ... هوا تاریک شده بود و توی اتاق نوری نبود ... از جا بلند شدم و چراغ رو روشن کردم ... ظرف ماکارونی هنوز روی میز بود ... رفتم ماکارانی یخ کردم و خوردم و موهای خیسمو خشک کردم .. بعد از خشک کردنشون با کلیپس بالای سرم جمعشون کردم ....

چشمم به ساعت افتاد ساعت نه بود ... یعنی من از اون موقع تا حالا خواب بودم ...؟؟ هر چند از من بعدی نیست .. اصولا خوابم سنگینه .. مخصوصا ظهرا ، وقتی که ظهر می خوابم خیلی سخت بیدار میشم ....

به خودم تو اینه نگاه کردم شلوار نخى سفیدی با یه بلوز دکمه ای آبی و سفید توی تنم بود ... موهای مشکی رنگم که تا توی کمرم بودن هم جمع کرده بودم و همین باعث شده بود که چشمم

خیلی بزرگ تر به نظر برسن .. چشمای مشکى و حالت دارى داشتم .. به نظر خودم قشنگترین جز صورتم ، چشمام بودن ...

مى دونستم به این راحتیا خوابم نمیبره .. مخصوصا که این همه هم خوابیدم ... حالم هم از هر چی رمان خونده بهم میخوره ... کشو ها رو به هم ریختم تا شاید چیزی پیدا کنم ... یه سی دی بود که اسمى نداشت .... برش داشتم و گذاشتمش توی دستگاہ ... چراغا رو خاموش کردم و دراز کشیدم رو تخت ... شروع کردم به نگاه کردن .... فیلم مزخرفى بود ولی از بیکارى بهتر بود...

وسط فیلم بود که تقه ای به در خورد .... یعنی کی بود ؟

فرصت فکر کردن به این سوال رو نداشتم چون همون موقع صدای یه پسری رو شنیدم که گفت:

- دارم میام تو...

صدای چرخش کلید رو تو قفل شنیدم .... سریع بلند شدم و گوشه ی تخت نشستم .... وقتی در باز شد به جز یه سایه ی مرد قد بلند کسی رو ندیدم .... کلید برقوزد و چراغ ها رو روشن کرد ... چون چشمم به تاریکی عادت کرده بود، اذیت شدم و با دست جلوی چشمم رو گرفتم .. یکی ، دو دقیقه طول کشید تا چشمم به روشنی عادت کنه ... سرمو بلند کردم و به پسر روبرویم نگاهی انداختم ..

یه پسر حدود ۲۶ ، ۲۷ ساله تو درگاه در ایستاده بود و به من نگاه مى کرد سرمو بلند کردم پسری با قد بلند و چشمای میشىِ خمار روبروم دیدم ... توی یه لحظه به این فکر کردم که به چشم برادری خوب جیگری .. از فکر خودم خنده م گرفت و سریع نگاهمو ازش گرفتم ... اونم متوجه شد .... بدون حرفى اومد روی صندلی میز آرایشی نشست .. به خودم اومدم و با صدای آرومی گفتم :

- سلام

...

چه بی تربیت بود! سلام میکنم جواب نمی ده... سرش پایین بود و داشت با دستاش بازی میکرد .

دوباره گفتم :



- کاری داشتید؟

- اگه کاری نداشتم نمی اومدم!

چه پسر پررویی بود ها... یه کاری می کنم که دیگه با نینا این طوری حرف نزنم آقای به اصلاح سه نقطه!

- بدون مقدمه میگم من حتی یه هزار درصدم از اینکه تو اینجایی راضی نیستم و امیدوارم هر چی زود تر بابات پولتو بده به بابام تا اونم بزاره از این جا بری...

اه پس این پسرشه ... مرتیکه یه جوری حرف می زنه انگار من خوشم میاد از صبح تا شب توی خونه ی یه آدم غریبه زندانی بمونم ... فکرم رو به زبون آوردم :

- یه جور حرف می زنید که انگار من خیلی خوشحالم که اینجام؟

پسره پوزخندی زد و گفت :

- خوشحال نیستی که همین جا نشستی هی میخوری، هی می خوابی.. تو خونه ی بابات شده یه بار با ال سی دی فیلم آمریکایی نگاه کنی ؟

حالم از تحقیر کردن بهم می خورد .. هیچ وقت طاقت نداشتم کسی خوارم کنه ... از طرفی هم نمی تونستم که هر چیزی رو به زبون بیارم .. برای همین هم سعی کردم حرصم رو مخفی کنم :

- شما هم اگه دوست دارید برید خودتونو حبس کنید تو اتاقتون یکی بیاد بهتون غذا بده...

- ببین بچه ! حوصله کل کل با تو رو ندارم الان که فاطمه خانم نیست ، منم حوصله ندارم و در ضمن بیکار نیستم هر دقیقه برات غذا بیارم خودت می تونی بیای بیرون کارتو انجام بدی ولی اگه یه بار ببینم فکر فرار کردن به سرت زد یه بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن ...

برخلاف قیافه ی خوشگلش اخلاق نداشتم... دوست داشتم یه جواب محکم بهش بدم ، اما هیچ وقت کسی باهام این طوری حرف نزده بود که من جوابی براش داشتم باشم ... پس چیزی نگفتم و حرصم رو با فشار دادن دستم خالی کردم .. البته یه مقدارشو!

-خب من حتی اسمتو نمی دونم، اسمت چیه؟

- اسمم نیاست

- چند سالته؟

- کلافه گفتم :

- باز جوییه؟

- با اعتماد به نفس جواب داد :

- بله...

مثل این که همیشه از زیر سوالاتش در رفت .. آروم گفتم :

- هجده !

- بهت نمیخوره این قدر بچه باشی...

بدون توجه به تیکه ش ابرویی بالا دادم و با اعتماد به نفس بالایی گفتم :

- حالا شما خودتونو معرفی کنید !

- من آقای آریا هستم، فکرکنم نیازی باشه سنمو بگم ، همین طور اسم کوچیکم !

دستمو مشت کردم .. ناخنام توی گوشت دستم فرو رفتن ... این دیگه کی بود ؟

- میشه با پدرتون حرف بزنم؟

- مگه شما نمی دونستید پدرم ۲ روز پیش رفته مسافرت....

- نه نمی دونستم حالا کجا رفته ؟

- فوضولید؟ فکرکنم نیازی باشه بهتون بگم

راست میگفت به من چه ربطی داشت اون کجا بود.... سوال الکی پرسیدم !

- داشتم میگفتم که شما پریدید وسط حرفم... دو روز پیش رفت مسافرت ومن باید از شما مواظبت کنم

- همچین میگید مواظبت که انگار بچه ام!

- نه بچه نیستی یه دختر کوچولوی ۱۸ ساله ای ...

- یه جور حرف می زنید که انگار خودتون خیلی بزرگید؟

دقیقا مثل خودش حرف میدم مرتب لحنم تغییر می کرد....

- خیلی زبون درازی میکنی... برید پایین یه غذایی درست کنید من گرسنمه..... هنوز ناهار هم نخوردم....

بدون حرفی از اتاق زدم بیرون .... یارو فکر کرده کلفت استخدام کرده ... بیخیال فیلم دیدن شدم... از اتاق که بیرون رفتم انگار از زندان آزاد شدم یه نفس عمیق کشیدم و به دور وبرم نگاه کردم.... یه خونه ی تقریبا ۱۲۰ متری بود که دو تا اتاق طبقه ی بالا داشت و یه حال کوچولو .. یه حال ال شکل و یه آشپزخونه ، طبقه پایین هم دو تا اتاق داشت و یه سرویس بهداشتی با آشپزخونه.. درکل خونه شیک و قشنگی بود....

به سمت آشپزخونه به راه افتادم .... وای عجب آشپزخونه ی قشنگیه حال میده برای آشپزی کردن...

آریا اومد داخل گفت:

- چی میخوای درست کنی؟

- نمیدونم

بعد از مکثی گفتم :

- گوجه هاتون کجاست؟

- برای چی؟

این یارو انگار آلازایمر داشت! می خوام بزمنشون تو سرم ... خب معلومه برای چی می خوام!

- می خوام غذا درست کنم

- داخل یخچال

- همیشه از اشپزخونه برید بیرون نمیتونم وقتی کسی هست آشپزی کنم...

یارو بدون حرفی از آشپزخونه رفت بیرون ...

زیاد گرسنه نبودم .. تصمیم گرفته بودم کاری کنم که دیگه هوس دستور دادن به سرش نزنه!

از تو اشپزخونه داد زدم :

- غذای تند دوست دارید؟

- آره دوست دارم برای چی می پرسی؟

صداش از پشت سرم می اومد ... این کی اومد تو آشپزخونه ندیدمش؟ برگشتم سمتش و گفتم :

- میخواستم براتون غذا درست کنم....

وا .. این یارو خله .. از اشپزخونه رفت بیرون ..... رفتم از تو یخچال ۳ تا تخم مرغ در آوردم و تو یه

کاسه بهمشون زدم....این قدر در کابینت ها رو باز و بسته کردم تا یه ماهیتابه پیدا کردم ...گوجه

ها را خورد کردم و و ریختم تو ماهیتابه و تخم مرغ ها هم ریختم روش و فلفل سیاه زدم....شاید

یه کیلو فلفل ریختم ... دیده بودم این طوری املت درست می کنن اما چون خودم گوجه دوست

نداشتم ،هیچ وقت درست نکرده بودم .... غذا رو گذاشتم تو بشقاب و در یخچال باز کردم و براش

نون رو در آوردم و گذاشتم سر میز ....مطمئن بودم اگه غذا رو بخوره صداش در میاد ... بهتر تا

اون باشه منو تحقیر نکنه ...پسره تازه به دوران رسیده انگار از دماغ فیل افتاده ... بزور جواب

سوالا رو میده... از تو اشپزخونه داد زدم:

- غذا آماده اس

اومد نشست روی صندلی ... داشتم از اشپزخونه میرفتم بیرون که گفت :

۱- این چیه؟

- نمی دونید اسم این غذا چیه؟

- تو به این میگی غذا؟

- اره ولی نمی دونم شما ها به این چی میگین اگه بلد نیستید بهتون میگم به این میگن املت ...  
طرز تهیه اشم اینه گوجه ها رو خورد می کنی تخم مرغ ها رو.....

- خفه شو از اشپزخونه برو بیرون ، با وجود تو نمیتونم غذا بخورم

بدون توجه به حرفش از اشپزخونه رفتم بیرون و روی یکی از راحتی نشستم...داشتم اطرافو دید  
می زدم که با صدای داد یارو از جا پریدم .. گفتم :

- وای چی شده مردم از ترس!

در حالی که داشت آب میخورد با عصبانیت گفت:

- این چیه درست کردی؟

- اه خسته شدم بهتون گفتم املت که !

- خودم می دونم املت این چرا این قدر تنده؟

- خودتون گفتید غذای تند میخورید منم براتون غذای تند درست کردم

- هی دختر خانم بدجوری داری رو اعصابم راه میریا .....

با آرامش تمام گفتم:

- من غذای تند میخورم برای همین غذا رو باب سلیقه ی خودم درست کردم ....ببخشید نمی

دونستم شما سلیقتون چیه!

- پس بیا بخور

- نه مرسی سیرم، همین الان ماکارانی خوردم

چه باور کرده ها ! من اگه اینو بخورم می میرم !

- تو که نمی تونی رو حرفی که میزنی وایسی چرا حرف اضافه می زنی؟؟

خوشم نیومد از حرفش .. من کسی نبودم که حرفی بزنم و عمل نکنم ... نمی دونم با کدوم جراتی این حرفو زدم :

- الان میام میخورم

با آرامش تمام رفتم تو آشپزخونه و پشت میز نشستم ... اولین لقمه ای که گذاشتم تو دهنم از تندیش داشتم می مردم آخه نمی دونم چرا لج کردم باش... اونم به کابینت تکیه داده بود و با یه پوزخند داشت نگام میکرد ... سعی کردم تا آخرش بخورم زیاد لقمه ها را نمی جویدم و همین طوری قورتشون می دادم ... اوف ... دارم آتیش می گیرم . حس می کردم گوشام داره سوت می کشه ... اما بالاخره موفق شدم .... ولی فکر نکنم تا چند روز دیگه این زبون قابل استفاده باشه .... با لبخندی که نمی دونم تو این وضعیت از کجا پیدا شده بود به سمتش رفتم و بشقاب رو توی دستاش گذاشتم ... داشت با چشمای متعجب نگاهم می کرد ... از آشپزخونه رفتم بیرون و با قدم های سریع خودمو به اتاقم رسوندم....

وای خدا دارم میسوزم این چه غلطی بود من کردم.... لیوان آبی که جفت پاتختیم بود برداشتم و یه نفس سر کشیدم.... عادت داشتم همیشه یه لیوان آب میذاشت جفت تختم... ولی خداییش همین که گذاشت از اتاق بیام بیرون خودش یه نعمتی بود....

رمانمو برداشتم و روی تختم دراز کشیدم .... خواستم خودمو با رمان خوندن سرگرم کنم.... این تلویزیونو کی بست؟

بی خیال فکر کردن شدم و صفحه ۳۴۹ رو باز کردم و شروع کردم به خوندش ... داستان جالبی داشت...

داشتم می خوندم که تقه ای به درخورد و بعدش آریا اومد داخل....وای خدا این دفعه چی میخواد ؟

رو تختم نشستم وگفتم:

-کاری داشتید؟

باز رفت سمت صندلی کنار میز ارایشیم و نشست گفت:

- فاطمه خانم صبح ها برام ساعت ۸ صبحونه درست می کرد ....نهار هم ساعت ۱ آماده میکرد میومدم خونه میخوردم..... ساعت ۵ از سرکار میام خونه..... شام هم ساعت ۹ میخورم.....

- خب ببخشید یه من چه مربوطه؟ اومدید برنامه هفتگی فاطمه خانم برام بگید؟

- اره اومدم برنامه هفتگی فاطمه خانم بهت بگم از فردا تا وقتی فاطمه خانم بیاد تو به جای فاطمه خانم این کار را بکنی

- ببخشید مگه نوکر باباتم

- نوکر بابامی تا وقتی که بابات پولو بده فهمیدی؟

خیلی بهم برخورد ... به تندی گفتم :

- بابام پول گرفته بعدش من نوکر باباتم؟ اصلا مگه بابات به بابام پول داد که حالا میخواد بگیرش؟؟!!

- تو هم دختر همون مرد هستی فرقی نداره، بابام به بابات پول نداد ولی داداشش که داد

منم مثل خودش حرف زدم اصلا چرا باید احترامشو داشته باشم ....من هر جور طرف مقابلم باهام رفتار میکنه باهاش رفتار می کنم ...

-پاشو برو بیرون میخوام بخوابم چراغ هم خاموش کن

داشت از اتاق می رفت بیرون که گفتم:

- اگه شما تربیت ندارید من دارم ...شب بخیر

جوابمو نداد و از اتاق رفت بیرون... دیگه مثل خودش باهاش حرف می زنم... مثل خودشم باهاش رفتار می کنم این ادما لیاقت اینکه بهشون احترام بذاری ندارن ... با افکار پریشونی به خواب رفتم ... با اینکه تا همین چند ساعت پیش خواب بودم نمی دونم چه جور خوابم رفت....

صبح با صدای پسره که میگفت از خواب بلند شو از خواب پریدم...

- اول صبحی دست از سرم بر نمی داری؟ به خدا از دیروز ظهر که فاطمه خانم رفته هزار بار ارزوی مرگ کردم که دیدمت..

- حرف اضافه نزن بلند شو صبحانمو درست کن باید برم

- باشه برو الان میام

تا رفت بیرون باز گرفتم خوابیدم که این بار با صدای فریادش خواب کلا از سرم پرید از این که صبح زود از خواب بیدار شم متنفر بودم....

-هی مگه با تو نیستم؟

-مگه حیوونم بهم یگی هی؟

- دیروز با تربیت تر بودیا!

- من با هرکس که باهام برخوردی کرد همون طور برخورد میکنم

-نذار یه کاری کنم دیگه از اتاق نیای بیرون

جوابی بهش ندادم اول صبحی حوصله جر و بحث کردن باهاش رو نداشتم ، نقطه ضعفمو فهمیده بود... رفتم تو دستشویی و صورتمو شستم و سریع یه مسواک زدم و اومدم تو اتاقم موهامم با یه کش بستم بالای سرم سریع رفتم به سمت اشپزخونه که براش صبحونشو آماده کنم می خواستم زودتر برم بخوابم....در یخچالو باز کردم که صداشو از پشت سرم شنیدم :

- نیازی به این چیزا نیست من صبحا فقط یه لیوان قهوه ی تلخ می خورم



به سمتش برگشتم و با چشمای متعجب بهش زل زدم گفتم:

- شما فقط قهوه می خورید ....منو بیدار کردید براتون قهوه درست کنم

- آره ...وظیفه ت بود

بدون اینکه جوابشو بدم شروع کردم به دنبال پودر قهوه بالاخره پیداش کردم ... قهوه رو ریختم تو یه فنجان و گذاشتمش تو سینی و به سمت هال بردمش تو هال آماده نشسته بود فکر کنم و گیر همین قهوه بود به سمتش رفتم دیدم برام پا گرفته که بیفتم منم خودمو قشنگ انداخت رو زمین و قهوه رو خالی کردم روی شلوارش...

آریا- کوری....سوختم ... بلند شو داری منو نگاه می کنی؟

- آره دیدم برام پا گرفتید که بیفتم

- بلند شو تا میرم شلوارمو عوض می کنم برام قهوه درست کن ..

- حتما !!

دیدم آریا اومد سمتم و دستمو گرفت از روی زمین بلندم کرد و به سمت اتاقم برد ... تقلا می کردم که میچ دستمو از توی دستاش در بیارم ولی اون زورش از من خیلی بیشتر بود ...پرتم کرد روی کف اتاق تا به خودم اومدم در از پشت قفل کرد و گفت:

- خوش باشی تو اتاق...

می دونستم می خواد منو با این حرفاش بچزونه ولی من با کمال خونسردی گفتم:

شما نیاز نیست نگران من باشید ... به کار خودتو برسید

- پس نگران شما نباشم آره؟

- آره

از روی زمین بلند شدم و به سمت تختم رفتم و پتو رو کشیدم روم ... بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم خواب برد ... با گرسنگی شدیدی از خواب بیدار شدم به ساعت دیواری نگاه نکردم

ساعت ۴ بود چقدر خوابیدم من.... به جز خوابیدن که کار دیگه ای ندارم ... به سمت حمام رفتم و بعد از یه حمام طولانی و خشک کردم موهام تی وی روشن کردم و یه سی دی اهنگ گذاشتم توش و و با اهنگش شروع به خوندن کردم .. دل درد شدیدی گرفته بودم می دونم اینا فقط به خاطر گرسنگیه ... اصلا فکر کنم روزه ام ... به سمت کیف کولیم رفتم و اونو از زیر تخت بیرون کشیدم .... می دونستم یه چیزی برای خوردنش توش بود ... تو زیپ جلویش دو سه تا شکلات بود یکیشو برداشتم و خوردم ... اونو هم گذاشتم رو پاتختی همیشه تو کیفم به شکلاتی چیزی میذاشتم ... حالا هم لازم شد ... ولی با خوردن شکلات از گرسنگیم کمتر نشد که بیشتر شد ...

پتو رو محکم تر از قبل دور خودم پیچیدم چه غلطی کردم رفتم حمام ... می دونستم فشارم پایینه و احساس سرمای زیاد هم مال اینه که فشارم افتاده ... می خواد من بهش بگم درو باز کنه که برم بیرون ولی کورخونده که التماسش کنم ... تا حالا گرسنگی به این صورتو تجربه نکرده بودم .... دستامو روی دلم گذاشتم و فشار دادم ... از روی زمین بلند شدم سرمای کاشی ها حالمو بدتر می کرد دراز کشیدم روی تخت پلکام داشت روی هم می افتاد معلوم بود... حدود ۲۴ ساعت بود چیزی نخورده بودم صدای گفت وگویی ۲ نفر می شنیدم ولی نمی تونستم تمرکز کنم که بفهمم چی میگن آروم آروم پلکام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفمیدم .

\*\*\*

با احساس شیرینی مایعی تو دهنم چشمامو باز کردم با یه پسر تقریبا ۲۸.۲۹ که سعی داشت یه لیوان آب قند بهم بده رو به رو شدم ... جلو چشمام سیاهی رفت ... دوباره چشمامو بستم و یه بار دیگه بازشون کردم ... با دستم لیوانی که جلوی لبام بود پس زدم هیچ وقت از اب قند خوشم نمیومد ... آریا هم طبق معمول روی صندلی میز آرایشی نشسته بود ... صدای اون پسری که نمی دونستم کیه تو گوشم پیچید:

- بخورید این آب قندو فشارتون افتاده...

- نمی خوام بهترم

آریا از اتاق بیرون رفت اون پسر هم که نمی دونستم کی بود گفت:

- فرهنگم هستم، پویان فرهنگم... پسر عمه ی آرتا

آرتا چه اسم جالبی داشت آرتا آریا ...

پویان - از اتاق بیاید بیرون .... آرتا یه خورده غذا درست کرده ...

بدون حرف از جام بلند شدم چند قدم برداشتم که سرم گیج رفت سریع دستمو به لبه ی دیوار گرفتم که همون موقع دستی روی شونم قرار گرفت به عقب برگشتم دستشو از روی شونم برداشت گفت:

-حالتون خوبه؟

- خوبم... شما چقدر نگران حال من هستید؟

پویان - من دکترم وظیفم اینه

ضایع شدم رفتم تو آشپزخونه آریا داشت از داخل قابلمه تو یه کاسه ی بزرگی چیزی می ریخت به سمت یخچال رفتم و درشو باز کردم بطری آب برداشتم خواستم همین جوری آب بخورم که دیدم زشته یه لیوان برداشتم و اب خوردم... در یخچال رو بستم

آریا - بشین سر میز اینو بخور ...

بدون حرفی نشستم سرمیز و به کاسه ی بزرگ قرمزی رنگی که پر سوپ جو بود نگاه کردم مگه مریضم که برام سوپ آورده... فکرمو به زبون آوردم آریا خواست جواب بده که نمی دونم پویان از کجا پیداش شد گفت:

- بهتره اول یه چیز سبک بخورید بعدش غذا بخورید و بعدش از آشپزخونه رفت بیرون

شروع کردم به خوردن سوپ واقعا خوشمزه بود ... سنگینی نگاه آریا رو روی خودم حس می کردم... سرمو بالا آوردم آریا زل زده بود بهم بالا آوردن سرم سرشو پایین انداخت با صدای ارومی که به سختی شنیده می شد گفت:

- ببخشید می دونم کارم بچه گانه بود ... خودمم پشیمون شدم...

می دونستم چه بگم ... ترجیح دادم سکوت کنم... خواستم از سر میز بلند بشم که گفت:

- بشین هنوز که چیزی نخوردی ....

به سمت ماکروفر رفت و بشقابی از توش در آورد و گفت:

-ببخشید غذای ظهره وقت نداشتم چیزی درست کنم

مرغ بود ... با اشتها شروع به خوردنش کردم ...واقعا بعد از این همه گرسنگی خیلی چسبید ...نمی

دونم چرا این آقای آریا از وقتی که انداختم تو اتاق این همه مهربون شده ... ظرفمو بر داشتم و به

سمت سنیک ظرف شویی بردم و شستمش ... آخر سرهم یه لیوان آب خوردم ...از آشپزخونه

رفتم بیرون ..خواستم تو حال بشینم که از حضور پویان خجالت کشیدم ... داشتم به سمت اتاقم

می رفتم که صدای آرتا متوقفم کرد ...

- خسته نشدی تو اتاق ...بیا این جا یه سری حرفا دارم که باید بهت بزنم

به سمتشون رفتم و روی مبل کناری آریا نشستم گفتم:

- بفرمایید می شنوم...

نمی شد جلوی این پویان اذیتش کنم ... بعدش نمیگه این دختر چه قدر بی تربیته اون که از

پسرعمه ی خودش خبر نداره که چقدر اذیتم می کنه... الان مظلوم یه گوشه نشسته ...

آرتا- راستش من به خاطر تو این جام ، این جا خونه پدرمه ...خونه ی من جداست...به خاطر

مواظبت تو این جا اومدم و تا زمانی که پدرم بیاد من اینجام...

-خوب...

- از کاری که باهات کردمم خیلی پشیمونم ...

یه نگاه به پویان کرد ...پویان هم زل زده بود به ما دو تا ... انگار اومده بود سینما این قدر با دقت

داشت به حرکتمون و حرفامون گوش می داد..

- راستش من اصلا با این که به جای پول تو رو گرفته راضی نیستم الانم برو به پدرت زنگ بزن...

بگو بیاد دنبالت...نیازی هم به پول نیست..

با تعجب بهش نگاه کردم درک این حرف برام قابل هضم نبود... با چشمان گرد شده بهش زل زدم که گفت:

- پدرم از این موضوع خبری نداره، نباید هم چیزی بفهمه منم میگم فرار کردی... بقیش با خودتونه که جایی برید که پیداتون نکنه... فکر کنم فهمیده باشید پدرم خیلی حریصه..

تیکه ای که در مورد پدر حرف زد لحنش تغییر کرد ... نمی دونم ولی احساس کردم لحنش عصبانی شد...

- یعنی می تونم برم ...

آرتا- آره...

همین جور که داشتم حرفاشو پیش خودم مرور می کردم، موبایلشو به سمتم گرفت و گفت:

- بیا زنگ بزن...

با دستایی لرزون موبایل برداشتم نمی دونم این استرس لعنتی مال چی بود .. بعد از گرفتن شماره موبایلو دم گوشم گذاشتم با هر بوق قلبم میومد تو دهنم ... لرزش دستم عصبامو داغون کرده بود ... بوق اول... بوق دوم... بوق سوم... بوق چهارم... بوق پنجم.. بوق...

تماس قطع شد کسی تلفنو بر نداشت موبایلو به سمتش گرفتم گفتم:

- الان خونه نیست می تونم بعدا تماس بگیرم؟

- باشه

پویان بلند شد گفت:

- من میرم دیگه فردا عصر یادت نره میام دنبالت ، فقط اگه بهونه اوردی آرتا می کشمت !

به سمتم اومد و گفت:

- از دیدنت خوشحال شدم... با این که تو بد شرایطی دیدمت

گفتم:

-منم خوشحال شدم از دیدنتون

پویان به سمت در رفت آرتا هم پشت سرش رفت تو راه با هم اروم حرف میزدن نفهمیدم چی میگفتن... با بسته شدن در به خودم اومدم صدای آرتا که می گفت:

- من شب باید برم بیرون باید یه چند دست لباس بخرم... شما همین جا می مونی یا دوست داری بیای؟

این چی میگفت... چرا یه دفعه رفتارش صد هشتاد درجه تغییر کرده بود... بهم میگه بیاد با هم بریم بیرون... بدون معطلی گفتم:

-نیکو و پرسش

به طرف آشپزخونه رفتم کتری برقی رو به برق زدم تا آب جوش بیاد... یه بسته نسکافه از توی ظرفی که روی کابینت بود برداشتم و خالی کردم توی لیوان منتظر شدم تا آب جوش بیاد....

با صدای تیک کتری برقی نگاهمو از کاشی های سفید آشپزخونه گرفتم آبجوش توی لیوان ریختم وبعد از بهم زدنش لیوان توی سینی گذاشتم و به سمت هال رفتم سینی سر میز گذاشتم و خودم پرت کردم روی مبل کنترل تی وی رو برداشتم... بعد از نیم ساعت زیرو کردن کانال های ماهواره اخر سر زدم pmc و مشغول گوش دادن اهنگ شدم صداشو کم کردن گفتم شاید آرتا خواب باشه... بعد از خوردن نسکافه تی وی رو خاموش کردم و سنی سر آپن گذاشتم... از فکر این که فوق فوقش فقط یه روز دیگه اینجام لبخندی روی لبم اومد... داشتم به سمتم اتاقم میرفتم که گفتم برن اتاقای طبقه پایین ببینم زیاد طبقه پایین نرفته بودم بیشتر کار رو همی طبقه ی بالا انجام میدادم آروم از پله ها پایین رفتم ۳ تا در بود و یه هال نسبتا کوچیک که ۲ تا مبل تکی و یه قالیچه ی کوچیک توش بود به سمت در اتاق اول رفتم در اتاق باز کردم و وارد شدم یه اتاق نسبتا بزرگ که کاشی های کرمی رنگ و کاغذ دیواری کرمی اونو پوشونده بود همه ی وسایل اتاق کرمی بودند... از اتاق اومدم بیروم اتاق بدی نبود ولی این که همه ی اتاق کرمی بود یه حسی به آدم می داد از اتاق بیرون اومدم و در دوم رو باز کردم سرویس بهداشتی بود... رفتم طرف اتاق سوم حدس میزدم اتاق فاطمه خانم باشه درشو باز کردم اتاق کوچیکی بود یه تخت و یه پاتختی و قالیچه ی

کوچیک بیشتر توش نبود...رفتم تو اتاق خودم باید لباسمو از تو کشو در میوردم ومیذاشتم تو ساک .....

بعد از یک ساعت مرتب کردن اتاق و جمع کردن لباسام یه نگاه به اتاق انداختم به جز شال مشکی و شلوار لوله تفنگی مشکی رنگم و کیف و مانتوی قهوه ای ...و یه کیف آرایشی کوچیک ، از وسایل من چیزی تو اتاق نمونده بود شالم و مانتوم چروک بودند میخواستم اتو کنم ولی نمی دونستم اتو کجاست برای همین به سمت اتاق آرتا رفتم در زدم... چند دقیقه صبر کردم ولی صدایی نشنیدم آروم درو باز کردم و رفتم داخل..

رو تخت خواب بود خواستم از اتاق برم بیرون که صدای آرتا متوقم کرد:

- چکار داشتی اومدی تو اتاق.... نمیگی خوابم ؟

حالاست که شروع کنه به دعوا کردن...

برگشتم سمتش رو تخت نیمخیز شده بود و مقداری از موهایش روی پیشنویش ریخته بودند با چشما ی خمارش داشت نگام می کرد نمی دونم چرا ولی هول شدم ...سریع گفتم:

-فکر کردم بیدارید ببخشید بیدارتون کردم...

- حالا که بیدارم کردی ... چه کار داشتی تو اتاق من؟

- اتو می خواستم...

نگاه مشکوکی بهم انداخت گفت:

اتو تو کمد اتاق جفتیه .. صبر کن الان میام بهت میدم...

وای چقدر مهربون شده می مردی قبلا مهربون می شدی تا من این همه اذیتت نمی کردم.... ولی نگاهش و لحن صداسش مشکوک می زد انگار بهم شک کرده بود مگه من چکار میخواستم بکنم از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت ی شلوارک و با یه تی شرت مشکی تو تنش بود برای اینکه ضایع بازی در نیارم سرمو انداختم پایین و به خودم تشر زدم وای چته نینا خوردی بچه مردمو این

قدر نگاه کردی... سرمو که بالا اوردم تو اتاق نبود ... از اتاق رفتم بیرون و رفتم تو اون اتاق ... تو کمدم بود و اتو تو دستش بود اتو از دستش گرفتم می خواستم زیر اتویی هم از بگیرم که گفت

- تو برو خودم میارم میزارمش تو هال... فقط باز سرتو ندازی بری تو اتاقم

- هال این جا؟... گفتم که اتو رو میخواستم

- آره... بسه دیگه نمیخواه درموردش چیزی بگی...

اتو بردم سر میز که بین مبلا بود گذاشتم با دو رفتم تو اتاقم و لباسمو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون...

اتو زده بود تو برق و گذاشته بود رو زیر اتویی... ولی خودش نبود شروع کردم به اتو کردن شالم بعدشم مانتوم .... بعد از یک ساعت کلنچار رفتن با مانتوم بالاخره اتوش کردم اتو رو از پریز کشیدم بیرون و گذاشتم تا خنک بشه ... رفتم تو اتاقم ساعت شش بود خواستم از اتاق برم بیرون تا موبایل آرتا رو دوباره ازش بگیرم و یه زنگ به خونه بزنم که همون موقعه تقه ای به در خورد و بعد صدای آرتا از پشت در اومد:

- می تونم پیام داخل؟

این چرا هر دفعه نوع حرف زدنش عوض میشه ... نگاهی تو آینه به خودم انداختم لباسام مناسب بودند گفتم:

- بفرمایید...

در رو باز کرد و اومد داخل بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه گفت:

- تا ساعت ۷ آماده باشید که بریم بیرون در ضمن وسایلاتونو جمع کنید که از اون راه برید خونه تون... از این جا به بعد دیگه به بستگی به خودتون داره چکار کنید فقط اگه بفهمم گفتید من کمکتون کردم که فرار کنید یه کاری می کنم ....

نداشتم ادامه ی حرفشو بزنه گفتم:



- وسایلمو جمع کردم، شما خیالتون راحت باشه به هیچ وجه نمی گم شما کمکم کردید الانم اگه ممکنه از اتاق برید بیرون من آماده شم!

بدون این که حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون لبخندی از خوشحالی زدم دیگه نمی خواست زنگ بزنم به بابا خبر بدم ، می خواستم سورپرایزش کنم ...مشغول عوض کردن لباسام شدم تو آینه به خودم نگاه کردم ...مانتوم کمی برام گشاد شده بود موهامو شونه کردم و با کلیپس بالای سرم جمع کردم حال آرایش نداشتم فقط یه خورده رژگونه و یه برق لب زدم ...همیشه عاشق وسایل آرایشی بودم هر وقت بابام بهم پول می داد جمعشون می کردم و می رفتم وسایل آرایشی می خریدم همیشه هم سعی می کردم مارک خوبی بخرم... شالمو رو سرم گذاشتم.. به سمت کمد رفتم تا ببینم چیزی از وسایلم تو کمد جا نداشته باشم ... همه ی وسایلم جمع بود کیف وسایل آرایشیمو تو ساکم گذاشت م... برای آخرین بار به اتاقی که تو این مدت توش ساکن بودم نگاهی انداختم ساکمو برداشتم و از اتاق بیرون زدم اتو هنوز همون جا بود خواستم برم تو اتاق سر جاش بزارم که گفتم حالا میگه چرا رفتی تو اتاق اونم بدون اجازه من ...بیخیال این کار شدم ...به سختی ساکمو از پله ها به طبقه ی پایین بردم چراغا رو روشن کردم و سر یکی از مبلا نشستم و منتظر شدم تا بیاد ... به ساعت نگاه کردم دقیق ساعت هفت بود حوصلم سر رفته بود با صدای شنیدن پایی که از پله ها شنیده می شد از روی مبل بلند شدم ...چقدر دقیق بود درست سر ساعت هفت اومد بهش نگاه کردم سرش تو موبایلش بود یه شلوار لی با یه بلوز آستین سه ربع چهارخونه ی قرمز سفید تو تنش بود خیلی تپیش باحال شده بود... بدون این که چیزی بگه به سمت در خونه رفت و با کلید قفل درو باز کرد... در جا کفشی رو باز کرد و کفشاشو برداشت تو جا کفشی رو نگاه کردم کفشای مشکی اسپرتمو دیدم ساکمو روی زمین گذاشتم خم شدم کفشامو در آوردم و تو پام کردم ... داشتم بندای کفشمو می بستم که آرتا گفت:

- یه بند کفش بستن این همه معطلی داره؟

- ببخشید ...

چه گیری میده اصلا حال نداشتم باهاش جرو بحث کنم بالاخره حالا که دارم میرم خونه و دیگه معلوم نیست ببینمش شاید هیچ وقت نبینمش...

از خونه رفتم بیرون و آسانسور زدم و منتظر ایستادم تا بیاد بالا خورش طبقه ی دوم بود .. آرتا هم داشت در قفل می کرد در آسانسور رو باز کردم و رفتم داخل بعد از یکی دو دقیقه ... آرتا اومد داخل ... دستمو بردم جلو که دکمه ی پارکینگ رو بزنم که زودتر دستشو برد جلو و دکمه رو زد ... تو آینه به خودم نگاه کردم یه خورده لاغر شده بودم ... با صدای آرتا که گفت:

- رسیدم..

به خودم اومدم خم شدم تا ساکمو بردارم که دیدم آرتا در حالی که با دستش در آسانسور گرفته تا من پیاده بشم تو اون دستش هم ساکمه .. نگاهی با قدر دانی بهش انداختم و از آسانسور پیاده شدم..

به سمت یه پژو ۲۰۶ سفید رفت و بدون توجه من در رو باز کرد و نشست مردد بودم نمی دونستم برم جلو یا عقب بشینم .. به سمت در جلو رفتم و سوار شدم وقتی از پارکینگ زدیم بیرون احساس آزادی می کردم ... پنجره رو پایین کشیدم و با ولع هوای پر دود رو به ششام فرستادم ... یه حس خوبی داشتم بالاخره بعد از این همه مدت از خونه اومده بودم بیرون دستمو از پنجره بیرون بردم که آرتا گفت:

- پنجره رو بکشید بالا میخوام کولر روشن کنم...

بچه پرور... بچه رو کشیدم بالا ولی بازم نگاهم به بیرون بود به ماشینایی که با سرعت زیاد از جفتمون عبور می کردند... دیدم دستشو برد سمت پخش و روشنش کردم ... سرم تکیه دادم به پشت صندلی و به آهنگ که پخش می شد گوش دادم.. با تموم شدن آهنگ آرتا گفت:

- آدرس خونتونه بده؟

- برای چی؟

- مگه نمی خواید برید خونه...

اِه مگه اول قرار نبود بریم بیرون...

آدرسو بهش دادم اونم بدون حرفی به سمت خونه حرکت کرد... بعد از یک ساعت تو ترافیک ایستادن به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم آرتا هم همزمان با من از ماشین پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت و درشو باز کرد ساکمو به سمتم گرفت گفت:

- بفرمایید ...

به سمتش رفتم و ساکمو ازش گرفتم گفت:

- اگه تو این مدت اذیت شدی ببخشد ...

- خواهش می کنم ... منم شما رو خیلی اذیت کردم ممنون که گذاشتید...

با صدای زنی که از پشت سرم اومد ادامه ی حرفمو ندادم به سمت صدا برگشتم شیما خانم زن همسایمون بود حالا دیگه فاتحم خونده اس تا نفهمه آرتا کیه ولم نمیکنه با لبخند گفتم:

- سلام شیما جون خوبی؟

- سلام دخترم ..

و با لحن گله مندی اضافه کرد:

- یه عمر با هم همسایه بودیم نمی تونستی بهم خبر بدی که ازدواج کردی؟

با دهن باز بهش نگاه کردم نباید می زاشتم پیش خودش اشتباه کنه...

سریع گفتم:

- شیما جون ، شما اشتباه می کنید من اصلا ازدواج نکردم ....

شیما با لحن طلبکارانه ای گفت:

- دخترها هم دخترای قدیم رو حرف بزرگترشون حرف نمی زدن ، می خوای بگی من دروغ میگم برو پپرس همه محل میدونن...

با دهانی باز بهش نگاه کردم این چی میگفت:

- حالا اومدی این سمت چکار کنی ..شما مگه تو این محل فامیلی چیزی دارید؟

- نه راستش اومدم به بابا یه سر بزئم ...

به آرتا نگاه کردم که با فاصله ی نسبتا زیادی از ما ایستاده بود و با پاش به زمین ضرب گرفته بود معلوم بود حسابی خسته شده ...

شیما- مگه بابات خونه رو نفروخت اومدی این جا برای چی؟

با حرفاش گیج شدم ... هر کلمه ای که از توی دهنش خارج می شد منو به شک می انداخت... کم کم داشت شکم به یقین تبدیل می شد برای اینکه فکر نکنه مشکلی پیش اومده بزور لبخندی زدم گفتم:

- نه رفته بودم ماه عسل نمی دونستم یعنی چیزی ...می دونستم بابا قراره خونه رو بفروشه ولی فکر نمی کردم حالا حالا بفروشش...

- به سلامتی کجا رفته بودید؟

این قدر بدم میاد از ادم های سپیچ با هزار تا دروغ تونستم راضیش کنم میخواست دوباره حرفی بزنه که گفتم:

- شیما جون ببخشید من باید برم جایی کاری دارم ، بعدا حتما میام بهتون سر می زنم ...

با ناراضیتی سرشو تکون داد و به سمت خونشون حرکت کرد با رفتن شیماخانم تنها چیزی که فکرمو مشغول خودش کرده بود حرفای شیما خانم بود کی گفته بود من ازدواج کردم؟ الان هر کاری می کردم نمی تونستم فکرمو مشغول این حرف بکنم ... تنها چیزی که تو ذهنم در حال رژه رفتن بود این بود که بابا خونه رو فروخته بود ...یعنی الان کجا بود؟... نمی خواستم به چیزی که فکرمو مشغول کرده فکر کنم به سمت ماشین رفتم و در جلو رو باز کردم و نشستم آرتا بدون اینکه حرفی بزنه سوار شد آدرس خونه ی ندا رو دادم از این جا حدود نیم ساعت فاصله داشت ... دیگه برام مهم نبود که الان پیش یه پسر غریبه ای که هیچ شناختی ازش ندارم نشستم ...

\*\*\*

باید از این مسئله سر در میوردیم در طول مسیر این قدر به حرف های شیما خانم فکر کردم که نفهمیدم مسیر خونمون تا خونه ی ندا چطور طی شد ... با توقف ماشین سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت زنگ ها رفتم زنگ شماره ۳ رو فشردم بعد از چند دقیقه معطلی صدای مردی از پشت آیفون شنیده شد:

- کیه؟

صدای امیر بود ..

- منم نینا...

درباز شد و منم به سمت ماشین به راه افتادم ... اروم به سمت پنجره ی ماشین آرتا رفتم و به نوک انگشتم ضربه ی کوچکی به پنجره زدم که باعث شد آرتا پنجره رو بکشه پایین ... با باز شدن پنجره کمی از ماشین فاصله گرفتم گفتم:

- مرسی از اینکه رسوندیم...

به سمت در ماشین سمت راست رفتم و ساکمو برداشتم با لبخندی که تا حالا ازش ندیده بودم گفتم:

- خواهش می کنم کاری نکردم ...

- پس من دیگه برم ...

- خداحافظ.

- خداحافظ.

. با بستن در صدای چرخ های ماشین اومد معلوم بود که صبر کرده بود تا برم داخل تا بره ... در خونه ی ندا باز بود...وارد شدم و ساکمو همون جا جلوی در گذاشتم ... صدای امیر باعث شد به سمت چپ برگردم یه نگاه از نوک پام تا شال تو سرم کرد ... سریع گفتم:

- سلام امیر خوبی؟ ندا کجاست؟

امیر - سلام خوبم، ندا حمامه بشین الان میاد ...

چه قدر تحویل گرفت... به سمت اشپزخونه رفت ... گفتم:

- چیزی نمی خورم بیا بشین ...

امیر هم که انگار از خدا خواسته بود سریع اومد روی مبل روبه رویم نشست ... گفت:

- چی شد اونجا؟ اصلا چه جور اومدی؟

به مبل تکیه دادم گفتم:

- بزار وقتی ندا اومد به دو تاتون میگم

با تموم شدن حرفم در حمام باز شد و ندا در حالی که توی چارچوب در بود با چشمانی متعجب بهم نگاه کرد و با دو به سمتم اومد ... سریع بلند شدم و بغلش کردم با صدای بلند زد زیر گریه ... منم گریه گرفته بود ... گفتم:

- تو رو خدا بس کن گریه نکن دیگه، دیگه اومدم گریه نداره که...

با حرف من ندا لبخندی میان گریه زد گفت:

- چی شد؟ اونا چی شد اصلا چه جور اومدی بیرون؟

امیر با صدای تقریبا عصبانی گفت:

- ندا این چه وضعیه برو لباس بپوش ... خجالت نمی کشی با این سر وضع اومدی بیرون ...

بهش نگاه کردم با یه حوله بود و موهاشم توی یه حوله ی دیگه جمع کرده بود ... برای چی خجالت می کشیدی؟ ...

ندا با اخم بامزه ای گفت:

- وا امیر از کی خجالت بکشم تو شوهرمی اینم خواهرمه مگه کس دیگه ای اینجاست؟

امیر - بهت میگم برو بپوش لباساتو

احساس کردم ندا ناراحت شد ولی چیزی نگفت... روشو کرد به من گفت:

- من میرم لباس می پوشم زود برمیگردم...

کمتر از پنج دقیقه ندا سریع از اتاق زد بیرون و اومد سر مبل کنارم نشست گفت:

- بگو دیگه چی شد؟

از روز اولی که اونجا بودم شروع به تعریف کردم تا همین امروز از روزای سختی که بهم گذشت گفتم... ندا همراه حرفای من گریه می کرد امیر هم با هر کلمه ای که از زبون خارج می شد اخمش شدید می شد... برای اینکه جو عوض کنم گفتم:

- ندا راستی بابا کجاست؟

ندا دهانشو باز کرد تا حرف بزنه که امیر زود تر گفت:

- تو گفتی از اونجا فرار کردی؟ آره؟

گفته بودم فرار کردم... این طوری بهتر بود... تازه به آرتا هم قول داده بودم در این مورد با کسی حرف نزنم...

- آره.. برای چی؟

امیر عصبانی از جا بلند شد و داد زد:

- این چه کاری بود کردی؟ ها؟ میخوای آبرومو تو این محل ببری.... پس فردا میان در خونه ی من بگن پدر زنت قرض داره و دخترشو بده ببریم؟

- امیر...میخواستی می موندم اون جا ...

ندا وسط حرفم پرید گفت:

- امیر بشین این کارا چی می کنی؟

امیر - ندا تو بشین سر جات من با تو کاری ندارم

با ناراحتی و بغض گفتم:

- امیر میخوای بگی از این که این جام راضی نیستی؟

امیر - نه راضی نیستم نمی خوام پس فردا آبروم تو این محل بره ...می فهمی؟

بغض ، توی گلوم سنگینی می کرد ... با صدای گرفته ای گفتم :

- پس باشه من میرم فقط بدون خیلی نامردی..

سریع به سمت در دویدم و ساکمو برداشتم کفشامم همین طوری سریع پوشیدم.... به ندا هم که مرتب صدام می کرد توجه ای نکردم و سریع به پایین دویدم ... بدون اینکه ببندم در ساختمون رو به راه افتادم ... خیابون خلوت بود هوا هم داشت رو به تاریکی می رفت ... بالاخره بغضم سر باز کرد ... گریه می کردم ... برام مهم نبود دیگران در مورد من چی فکر می کنند...

گریه می کردم برام مهم نبود دیگران درمورد من چه فکری میکنند... برای تنهایی وبی کسی خودم گریه می کردم... معلوم بود در مورد من چه میگفتن میگفتن دختره فرار کرده م... اشکامو با سر انگشتم کنار زدم باید میرفتم تا خیابون اصلی تا تا کسی چیزی پیدا کنم کنار ساختمونی ایستادم و ساکمو گذاشتم روی زمین کیف دستیمو باز کردم و کیف پولیم رو درآوردم ۵ تومن بیشتر نداشتم... باید فکر میکردم نمی تونستم که شب رو تو خیابونا بگذرونم... کسی رو نداشتم برم پیشش ... آخر سر هم تصمیمو گرفتم به خیابون اصلی رفتم و به سمت ماشین زرد رنگی که اونور خیابون پارک شده بود ومردی میانسال کنار ان ایستاده بود رفتم...

\*\*\*

سرکوجه ی خونشون پیاده شدم نمی دونستم با چه رویی برم داخل ... ۱۰۰۰ تومنی که راننده بهم داده بود رو توجیب مانتوم گذاشتم ... ساکمو تو دست چپم گرفتم دستم خسته شده بود به سختی آپارتمانشو پیدا کردم... در رو باز کردم و وارد لابی ساختمون شدم سرایدار در حال تلفن حرف زدن بود با دیدن من اشاره کرد که صبر کنم بعد از چند دقیقه معطلی حرفاش تموم شد اومد سمت گفت:





دزدگیر ماشینش اومد...یه لحظه به عقب برگشتم به حالت دو داشت به سمتم میومد پسر لاغری بود... با موهای فشن شده و تیپ خیلی مزخرفی داشت... بهم نزدیک شد... قدمامو از قبل با سرعت بیشتری بر می داشتم...

مزاحم - خانومی پسندیدی؟

.... -

استرس تموم وجودمو تسخیر کرده بود به مسیر رو به روم نگاه کردم تقریبا نصف بیشتر راه رو اومده بودم...هیچ کس تو خیابون نبود... تعجبم بیشتر از همین بود...

مزاحم - زبون نداری خوشگله؟

با صدای لرزون گفتم :

- مزاحم نشید آقا!

- مزاحم - نمردیم و صدای ناز تو شنیدم !

بعد موبایلشو در آورد و گفت:

- عزیزم نگران نباش کاری باهات ندارم فقط بیا شمارمو بگیر...

به ساختمون رسیدم .. خیالم راحت شد که کاری نمی تونه کنه ... پوزخندی زدم و گفتم :

- برو بابا...بچه ای هنوز

و سریع به سمت ساختمون رفتم و وارد شدم....توی لابی کسی نبود... فقط سرایدار پشت صندلیش نشسته بود و چشماش بسته بود ساکمو پیش ۲ مبلی که گوشه سالن ساختمون بود گذاشتم و در حالی که نفس عمیقی می کشیدم تا به خودم مسلط بشو به سمت سرایدار رفتم... لبامو با زبون تر کردم آروم گفتم:

-ببخشید آقا...

بیچاره سریع از جاش پرید طوری که خنده ام گرفته بود :

- بله دخترم ...بازم شماید؟

- بله می خواستم برم خونه ی آقای آریا میشه تماس بگیرد ببینید خونه هستن ... چون دفعه قبل که اومدم نبودن...

نگاهی مشکوکی بهم انداخت گفت:

- با پرسشون کاری داری یا خودشون؟

- پرسشون....

- می تونم نسبتونو باهاشون بدونم...

مونده بودم چی بگم که گفتم:

- یه آشنا هستم...مال این شهر نیستم ...میخواستم سورپرایزشون کنم برای همین بی خبر اومدم ...

- دخترم آقای آریا که مسافرتن...پرسشونم هم هنوز نیومده...

- واقعا؟ شماره ای چیزی اشون دارید بهشون زنگ بزنید اخه من این جا کسی رو ندارم که برم پیشش بمونم...

- باشه دخترم برو بشین ببینم چه کار می تونم برات انجام بدم...

به سمت مبلی رفتم و نشستم ...می ترسیدم از این که شب رو توی خیابونا بگذرونم...از طرفی هم روی برگشت نداشتم ... ولی برگشته بودم ...کاشکی آرتا بیاد خونه... این طوری می تونه به پدرش خبر بده و خودش بابامو پیدا کنه ... وگرنه از دست من که کاری ساخته نبود ...

سرایدار کشویی رو باز کرد و دفتر بزرگی از توش در آورد و گفت:

- وقتی زنگ زدم بگم کی کارشون داره؟

- نیک بخت... نینا نیک بخت

- باشه ...

نشستم سر مبل ... استرس داشتم ... از چند ساعت بعدم خبر نداشتم... با پام ضرب گرفتم روی زمین ... حدود ده دقیقه بعد با صدای پایی که به سمت میود سرمو بالا آوردم آرتا بود هول شدم... نمی دونستم باید چی بگم... از سرایدار هم خبری نبود... دلم درد گرفته بود هر وقت استرس داشتم این طوری می شدم ... تا خواستم حرفی بزنم آرتا با صدای آرومی گفت:

- این جا چکار می کنی؟ مگه تو نرفتی خونه؟

چی میگفتم... میگفتم رفتم خونه از خونه انداختنم بیرون ... تو تهران فامیلی چیزی ندارم برم اونجا ... کاش شبنم از تهران نمی رفت حداقل الان می تونستم برم پیشش... شبنم دختر خواهر مامانم بود که سال پیش به خاطر کار شوهرش از تهران به بوشهر رفتن... به جز شبنم هم تو فامیل مادری کسی رونداشتم تو فامیل پدری هم یه شوهر عمه بیشتر نداشتم که سال ها پیش به علت فوت عمه ام رابطمون کمتر شد ... الان یکی دوسال که ازش خبر نداریم ...

آرتا- نمی خواد این جا چیزی بگی بیا تو ماشین با هم حرف میزنیم.

ساکمو برداشتم و آروم به سمت در خروجی ساختمان حرکت کردم ... آرتا به سمت سرایدار رفت و شروع به حرف زدن باش کرد... کنجاو نشدم بینم چی میگین الان فقط دوست داشتم از خجالت آب بشم برم تو زمین ... کنار خیابون ایستادم ... آرتا بعد چند دقیقه اومد گفت:

آرتا- بیا تو ماشین می دونم باهام کار داری والا این موقع شب بهم زنگ نمی زدی...

و با دست به اون سمت خیابون اشاره کرد... ماشینش اون سمت خیابون پارک کرده بود ساکمو تو دستم جابه جا کردم... و از خیابون رد شدم ... آرتا هم پشت سرم میومد... به ماشین که رسیدیم آرتا در ماشین رو باز کرد و اومد سمتم و ساکمو ازم گرفت و گذاشت روی صندلیه پشت... راستش خجالت زده شده بودم و علت این کارشو نمی دونستم ... با شرمندگی در جلو رو باز کردم و نشستم ... نمی دونستم چه جور شروع کنم... اصلا نمی دونستم باید چی بگم... آرتا اومد تو ماشین نشست و کولر ماشین رو روشن کرد و بعد روشو به سمتم کرد گفت:

- نمی خواد بگی چی شده؟

- می خواستم .... اگه بشه امشب هم خونه تون بمونم...

سرمو انداختم پایین تو عمرم از همه خجالت نکشیده بودم....

آرتا با تعجب گفت:

- خونه ی من؟

- خونه ی باباتون .. همون که توش بودم .. اگه میشه ...

- چرا چیزی شده؟

چی باید می گفتم...؟؟

با صدای لرزونی گفتم :

- اگه میشه امشب رو بمونم فردا صبح حتما میرم ... دیگه مزاحمتون نمیشم...

آرتا با تردید گفت:

- باشه بیاید... ولی می تونم دلیلشو بدونم ؟

نمی دونستم چی بگم دلمو زدم به دریا گفتم:

- جایی ندارم شب رو بمونم اونجا... شما هم اگه راضی نیستید می تونید بگید باور کنید من

ناراحت نمی شم

راستش از اینکه تو خونه با یه پسر جوون باشم می ترسیدم نمی دونستم این حس لعنتی از کجا

پیدا شده بود من که این همه تو خونه باهش تنها بودم ولی این بار حس متفاوتی داشتم

آرتا- میشه یه سوال ازت بپرسم؟

بدون توجه به لحن خودمونیش گفتم:

- بپرسید اگه بتونم جوابتونو می دم

آرتا- مگه نرفته بودی خونه ی خواهرت...؟

- آره رفتم...

چی باید می گفتم ... خودمم نمی دونستم... برای همین تصمیم گرفتم دیگه چیزی نگم تو دلم دعا می کردم دوباره سوالی نپرسه تا مجبور نشم جواب بدم ... خداروشکر بعد از دو سه دقیقه ماشین روشن کرد و حرکت کرد ... جو ماشین خیلی سنگین بود ... انتظار دیگه ای هم نمی رفت یه دختر با یه پسر که تا به حال برخورد زیادی با هم نداشتن باید چی میگفتن... فردا حتما باید میرفتم پیش ندا ... درست بود امیر این حرفو بهم زده بود ... ولی ندا که کاری نکرده بود... امیر تو تاکسی کار می کرد صبحا طرفای ساعت ۹ میرفت و تا ۲ ظهر پیداش نمی شد عصر هم ساعت ۵ میرفت ساعت ۹ برمیگشت... برای همین می تونستم بدون اینکه به امیر برخورد کنم ندا رو ببینم دلم برای خودم سوخت واقعا کسی رو نداشتم اگه کسی رو داشتم این طوری نبود که برم به یه پسر التماس کنم شب رو اونجا بمونم... هیچ دوست هم نداشتم ... تنها دوستی که داشتم اسمش مهرنوش بود سال دوم راهنمایی باهم آشنا شدیم ... دختر خوبی بود ... تا سوم راهنمایی با هم بودیم ولی کم کم رابطشو با هم کم کرد آخرش هم از بچه ها شنیده بودم اینکه محمد از من خوشش اومده ... ورفته به مهرنوش گفته ... محمد برادر یکی از همکلاسیام بود که هر روز میمود دنبالش ... می دیدم چشمش دنبالمه ولی به روم نمیوردم سن زیادی هم نداشتم اون موقع تقریبا ۱۹ سالش بود ... خلاصه مهرنوش هم از محمد خوشش میومد ولی من نمی دونستم این حرفا رو شبنم هم کلاسیم بهم گفته بود ... برای همین رابطشو باهام کم کرده بود تا آخرش هم ازش خبری نشد شبنم می گفت مهرنوش همیشه می گفت نینا همیشه برای عشوه این چیزی می ریخت تا این محمد هم جذبش شد ... یادم نمیره اون روز چقدر ناراحت شده بودم ... دبیرستانمونم یکی نبودند دیگه ندیدمش ... من هیچ وقت دنبال کسی نمی رم که به خاطر منافع خودش دیگران رو خراب کنه... تو افکارم غرق بودم که با صدای آرتا به خودم اومدم...

آرتا- می دونستی بابات ۱۰ میلیون از قرضو پرداخت کرده؟

این چی میگفت؟ با یه حرکت سریع به سمتش برگشتم گفتم:

- واقعا؟ کی پرداخت؟

آرتا- دیروز بابام زنگ زده گفته...

- پس برای همین هم گفتم برو...

- نه برای این نگفتم راستش ۲ هفته دیگه خواهرم از سوئد میاد ایران ...

نداشتم حرفشو بزنه گفتم:

- می دونم مزاحمتون شدم ... واقعا ببخشید واقعا کسی رو نداشتم برم پیشش والا مزاحم شما نمی شدم...

خونش اکیپاتان بود .... هیچ وقت تو عمرم این طوری خجالت نکشیده بودم تو دلم به خودم فحش میدادم و خودموسرزنش میکردم که چرا اومدم....

ذهنم مشغول حرفای آرتا بود.... یعنی بابام ده میلیون بهش داده؟ باید فردا از یه طریقی با ندا حرف میزدم ....

\*\*\*

آرتا به سمت آشپزخونه رفت گفت:

- غذا خوردی؟

- نخوردم ولی گرسنم نیست...مرسی

- مگه میشه اینطوری منم نخوردم ... الان یه چیزی درست میکنم با هم بخوریم

وااا چقدر مهربون بود... با خجالت وارد آشپزخونه شدم... اصلا ادم خجالتی نبودم ولی وقتی وارد یه محیط تازه و جدید می شدم خجالت میکشیدم... یه دوساعت بعد هم انگار نه انگار که من کسی هم که خجالت میکشیدم...

- ببخشید، دستشویی کجاست؟

با دستش به سمت دستشویی اشاره کرد ... به سمت دست شویی رفتم و دستاموشستم... تودلم

دعایم کردم کاشکی زودتر فردا بیا... به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت ده نیم بود

رفتم تو آشپزخونه

آرتا مشغول سرخ کردن چیزی بود پشتش به من بود صندلی رو عقب کشیدم و روی صندلی نشستم

گفتم:

-کمک نمیخواید؟

-نه دیگه تموم شد...

به سمت کابینت رفت و ظرفی در ارود و محتوای توی ماهتابه رو توی ظرف ریخت... و گذاتش سرمیز روبه روی من... سوسیس سرخ کرده بود رنگش و شکلشون که خوب بود از داخل فریزر هم چند تا نون باگت درآورد و گذاشت تو ماکروفر... سس و نوشابه هم از توی خچال در آورد... صندلی که روش نشسته بود نزدیک کابینت و بود یعنی کابینت

پشت سرم قرار داشت...

آرتا- یه بسته چیپس از تو کابینت درمیاری؟

سرمو تکون دادم... از روی صندلی بلندشدم... و در کابینت باز رکدم... پر بود از چیپس، پفک... یه بسته چیپس

فلغلی درآوردم و سرمیز گذاشت... آرتا هم اومد نشست رو صندلی..

آرتا- ببخشید بابت غذا هول هولکی شد...

نه بابا این چه حرفیه... همینم خوبه

- توسکوت کامل غذا خوردیم بعد از خوردن غذا تشکری کردم و بلند شدم به آرتا کمک کرد تا میز جمع کنیم... خواست ظرفا رو بزاره تو ظرف شویی که نداشتم گفتم:

-بذارید خودم میشورم...

-نه میزارم تو ظرف شویی

- آخه اینا که دو تا بشقاب بیشتر نیستن... تو غذا درست کردی منم ظرفا رو میشورم



-باشه...

استینای مانتو رو بالا زدم که موقع شستن ظرف خیس نشن

بعد از شستن ظرفا خواستم از آشپزخونه برم بیرون که راستش یه خورده خجالت کشیدم.... نمی دونستم الان چه جووری باید رفتار کنم... بالاخره تصمیم خودمو گرفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم.... آرتا نشسته بود روی کاناپه و داشت تی وی نگاه می کرد... داشتم با خودم کلنجار می رفتم الان چه کار کنم که انگار خودش متوجه ی سردرگمیم شد گفت:

- بیا این جا بشین کارت دارم!

- با من؟

- مگه کسی دیگه این جاست؟

و با دستش به مبلی که کنارش بود اشاره کرد ... به سمت مبل رفتم و نشستم ... مشغول بازی با انگشتم شدم ... گفتم:

-با من کاری داشتید؟

آرتا- تو الان تو خونه ی منی ...باید یه چیزای در موردت بدونم ...

- چی میخواید بدونید؟

آرتا- برای چی خونه ی خواهرت نموندی؟

دنبال یه حرف مناسب بودم که بهش بزنم ... انگار فهمید نمی خوام حرف بزنم چون گفت:

- لطفا دروغ نگو ...اگه نمی خوای جواب بدی بگو؟

نمی دونستم حقیقت بهش بگم یا نه؟

- واقعا خیلی دوست دارید بدونید؟

- نه، زیاد برام مهم نیست همین طوری پرسیدم..

آره جون عمه ات برات مهم نیست ده بار پرسیدی...دهنمو باز کردم تا حرف بزنم که آرتا زود تر از من گفت:

- ساکتو بردار بیا بالا ...

ساکمو برداشتم و همراهش به طبقه ی بالا رفتم .. استرس داشتم ...از اینکه الان با یه پسر جوون تو خونه تنها بودم می ترسیدم ... ولی بهتر بود از اینکه شب رو تو پارک بخوابم... به خودم دلداری می دادم... نینا اصلا مگه تو قبلا هم باهاش تو خونه تنها نبودی...؟ الان چه فرقی داره با اون موقع ...

آرتا در یکی از اتاق ها رو باز کرد...

آرتا در یکی از اتاق ها رو باز کردو گفت:

- می تونی فعلا تو این اتاق باشی..

- مرسی...

-اگه کاری داشتی تو اتاق جفتیم ...

- باشه ...

آرتا- می خوای بخوابی؟

چه زود پسر خاله شد...

-آره

آرتا- پس شب بخیر..

-شب شما هم بخیر..

خدارو شکر از اتاق رفت بیرون و درو پشت سرش بست با بسته شدن در به کلید توی در نگاه کردم ته دلم یه خورده راحت شد... سریع کلیدو تو در چرخوندم و درو قفل کردم..نفس عمیقی کشیدم... تازه وقت کردم به اتاق نگاه کنم... یه اتاق نسبتا بزرگی بود... ست خاصی نداشت... تخت یک نفره که روتختیش صورتی بود.. پرده های بنفش...میز آرایشی... عروسک سگ بزرگی که گوشه ی اتاق افتاده بود... انگار اتاق یه دختر بود... چون به یه پسر نمی خورد از این چیزا داشته باشه... به سمت میز آرایشی رفتم... با دیدن سبد کوچکی که توش کش مو و کلیپس بود حدسم به یقین تبدیل شد... ضایع بود اتاق مال یه دختره... شالمو روی تخت پرت کردم و مدر حالی که دکمه های مانتوم روباز می کردم... به سمت ساکم رفتم و با هزار تا دردسر به بلوز زرد آستین کوتاه در اوردم و پوشیدم مانتو و شال هم روی صندلی میز آرایشی گذاشتم... بیخیال شلوار عوض کردن هم شدم و با همون شلوار لی به روی تخت خواب دراز کشیدم... کلیپسمو از تو موهام در آوردم و روی پاتختی که کنار تخت بود گذاشتم...

زیر پتو خزیدم... دوباره از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم که ببینم در قفله یا نه؟ در قفل بود... فقط یکی از چراغا رو خاموش کردم و دوباره به تخت رفتم... به خودم گفتم... چته دختر تو اکثر شب خونتون پر از مردهای مختلف بود... حالا چته؟ نه اون موقع بابام بود... دوستاش بودن اونا که نمی تونستن جلوی بابام کاری کنم... به یاد گذشته هام افتادم دوست داشتم خاطراتمو مرور کنم ولی به یاد آوردن بعضی از اون خاطرها باعث عذابم می شد...

وقتی بچه بودم همیشه دوست داشتم مثل بچه های دیگه مادر داشته باشم...همیشه بابام میگفت تقصیر تو بود مامانت مرد... ندا همیشه سعی می کرد تو کارم بهم کمک کنه...منم دلم میخواست مثل همکلاسی هام با پدرم صمیمی باشم ولی در بیغ از یه قطره محبت از طرف بابام انگار اصلا کسی به اسم نینا تو خونه وجود نداشت... بیشتر موقع ها خودمو با درس خوندن سرگرم می کردم بچه بودم چیز زیادی نمی فهمیدم...

حدود ۱۶ سالم بود که ندا تو لوازم تحریر کار پیدا کرد ندا بیشتر موقع ها سرکار بود و باعث می شد رابطمون کم تر بشه... بابا هم چون می دونست ندا کار می کنه پول در میاره کاریش نداشت... کار منم شد تمیز کردن خونه، پختن غذا، درس خوندن...

همیشه بدم میومد شب بشه ... می ترسیدم از اینکه دوباره دوستای بابام پیدا بشن .. شبی نبود که من با وجود دوستای بابام به خواب رفته باشم احساس ترس می کردم ... نگاه های کثیفشونو رو خودم حس می کردم ... هرشب دوستای بابام جمع می شدند خونه ی ما و مواد ، قلیون می کشیدند ... هر شب صبر می کردم تا دوستای بابام برن و بعد می خوابیدم ندا هم وقتی از سرکار میومد خسته بود و دیگه کمتر محل من میزاشت ... یه روز طبق معمول داشتم کارای خونه رو انجام میدادم که زنگ خونه به صدا در اومد سریع یه شال سرم گذاشتم و رفتم دروباز کردم رامین بود یکی از دوستای بابام ... قیافه ش حدود سی و هشت، سی نه ساله می خورد... ترسیدم و شالمو رو سرم محکم تر کردم که رامین گفت:

- به سلام نینا خانم! چه عجب ما شما رو زیارت کردیم...

- سلام ، بابام خونه نیست... کاری دارید بعد بیاید ...

خواستم درو ببندم که پاشو جلوی در گذاشت و مانع بستن در شد

همین طور که درو به سمت فشار می دادم که ببندم گفت:

رامین - کجا حالا پدر بی همه چیزت بهت تربیت یاد نداده درو رو بزرگترت نبندی؟

- نه یاد نداده ...

درو فشار دادو خواست وارد خونه بشه که من سریع تر

درو به سمت جلو هل دادم که صدای آخش در اومد و پاشو برداشت و منم از فرصت استفاده کردم و درو بستم همون جا پشت در نشستم ... می ترسیدم برام تو محله حرف در بیارن همین طوریش هم پشت سرمون هزارتا حرف هست... صدای رامین از پشت در اومد که گفت:

- خوشگله ... این درد بعدا بهت نشون می دم ... منتظر باشم ...

راستش واقعا ترسیدم نمی دونستم میخواد چکار کنه ... از جام بلند شدم و دوباره مشغول کارای خونه شدم دو سه ساعت بعدش همه چیز یادم رفته بود از بیکاری رمانی که دوستم بهم داده بود رو در آوردم و شروع کردم به خوندش ...

\*\*\*

صبح با صدای بحث دو نفر از خواب بیدار شدم...یه لحظه خندم گرفت خونه ی کسی خوابم که نمی دونم کیه؟ چکارست...؟

به سمت در اتاق رفتم و همون جا ایستادم تا بتونم بهتر صدا ها رو بشنوم...صدای آرتا با یه پسر دیگه میومد صدای پسره برام آشنا بود ولی نمی دونستم کیه؟ آرتا نداشت بیشتر از این فکر کنم چون گفت:

- پویان خودت میفهمی چه میگی؟

فهمیدم کی بود این همون پسر عمه ی آرتا بود که اون سری دیدمش...

پویان- آره می فهمم ، تو خودت نمی دونی داری چکار می کنی؟

آرتا- تو میگی من خونمو بدم دست یه دختر که هنوز نمی دونم کیه؟

پویان- مشکل توآه به من ربطی نداره ، شب هم خواستی نیا جواب خاله سمین هم خودت می دی..

کم کم صدا ها قطع شد و به جاش صدای پاهایی رو می شنویدم که از پله ها پایین می رفتند... درو باز کردم ...

از اتاق زدم بیرون صدای پیچ پچشون از پایین شنیده می شد به سمت دستشویی رفتم و صورتمو می شستم... خجالت میکشیدم به طبقه پایین برم دوباره رفتم تو اتاق و مسواکمو از تو ساکم برداشتم و رفتم مسواک زدم... توآینه به خودم نگاه کردم نمیدونم از خواب زیاد بود یا چیزدیگه که چشمم این همه پوف کرده بودند رفتم تو اتاق و به ساعت نگاه کردم ساعت ده ونیم بود مسواکمو سر جاش گذاشتم و طبقه پایین رفتم... سکوت عجیبی خونه رو فرا گرفته بودبه خونه نگاه کردم کاغذ دیواری های کرم و قهوه ای و پارکت های قهوه ای که سرتاسر خونه رو پوشانده بودیه دست مبل چرم قهوه ای هم تو سالن بود روبه روی lcd یه کاناپه ی کرم رنگ قرار داشت خونه ی خیلی قشنگی بودبه سمت اشپزخونه رفتم آرتا نبودش داشت با چشم دنبالش میگشتم

احتمال دادم تو اتاقش باشه که یه دفعه در باز شد و اومد داخل خونه...این که چند دقیقه پیش خونه بود یه دفعه ای کجا رفت؟ اصلا به من چه ربطی داره شاید کار داشت...باصدای سلام کردنش به خودم اومدم:

آرتا- سلام

-سلام...صبح بخیر...

آرتا-صبح شما هم بخیر...دیشب خوب خوابیدید؟

-بله مرسی

-میتونم با تلفن خونه جایی تماس بگیرم

-آره...

به سمت میزی که کنار آباژور بود رفت و تلفن بی سیم رو برام آورد تشکری کردم و تلفن رو ازش گرفتم...به سمت کاناپه رفتم و نشستم نمیدونم این استرس لعنتی از کجا پیدا شده بود بادستای لرزون شماره رو گرفتم.. منتظر شدم..

بوق اول... بوق دوم...بوق سوم

تلفن برداشت صدایش از پشت خط شنیده شد

-الو...الو چرا حرف نمیزنی؟

بالاخره به حرف اومدم گفتم:

-سلام منم نیئا...

یه وقتی یه کارایی میکنی که بعدش میگی این چه کاری بود کردم الانم منم همین حسو دارم چرا این قدر زود از خونه ندا اومدم بیرون من که میدونستم به جز اونجا جایی ندارم صدای ندا رشته افکارمو پاره کرد

- کاری داری زنگ زدی؟

- ندا منم...نینا

- خودم میدونم بگو کارتو، باید برم کار دارم

تعجب کردم چرا این جوری رفتار میکرد...

-ندا چته؟ چرا این جوری رفتار میکنی؟

- چه جور رفتار میکنم؟ اصلا باید با تو چه جور رفتار کرد .... دستم بشکنه که این همه کار برات

انجام دادم...واقعا بی لیاقتی...چرا این کارو کردی؟ کمبود محبت داشتی؟..

صداش بغض دار بود سر از حرفاش در نمیوردم...متوجه نمی شدم منظورش چیه؟

- ندا درست حرف بزن متوجه نمی شم چی میگی؟

- نینا خودتو به نفهمی نزن فکر می کنی خبرا نمی رسن...نخیر خانم امیر بهم گفت میدونم با

پسر طلب کار بابا رابطه داری....

تعجب کردم ... سریع گفتم:

- پسر طلب کار بابا ...ندا این حرفا چیه میزنی...

گبج شده بودم یعنی امیر این حرفا رو زده بود؟ اصلا برای چی؟

-نینا میدونی وقتی اعصابانیم نمی تونم درس ت تصمیم بگیرم...بعدا زنگ بزن...فعلا نمی خوام

صداتو بشنوم...

بغضمو فرو خوردم و با صدایی که لرزش داشت گفتم:

- ندا...قطع نکن... ندا ... بخدا این حرفا همش الکی... فقط یه ثانیه به حرفام گوش کن..

- نمی خوام گوش کنم می فهمی... خیلی در مورد خودت کارات شنیدم... نینا اصلا فکر نمی کردم خواهرم این طوری باشه...

با التماس گفتم:

- تروخدا، گوش کن... امیر اشتباه گفته ...

ندا نزاشت ادامه ی حرفمو بزخم گفت:

- باشه نینا... باشه.. هر چیزی که تو میگی درسته ... خدافظ

- - ندا... فقط بگو بابا کجاست؟

- خونه ی احمد

و تلفنو قطع کرد ... آرتا به این تیکه داده بود و داشت به من نگاه می کرد... اون لحظه حسی که داشتم واقعا وحشتناک بود ... نمی تونستم جلوی بغضمو بگیرم... بالاخره بغضم شکست... قطره اشکی که از چشمم پایین اومد با دست به کنار زدم

نمی خواستم جلوی آرتا گریه کنم... با حالت دو به سمت طبقه ی بالا رفتم.. خودمو پرت کردم تو اتاق و درو بستم . همون جا پشت در نشستم و شروع به گریه کردن کردم... دیگه تحمل نداشتم ... طاقتم تموم شده بود ... دیگه واقعا به معنی واقعی کم آورده بودم...

برای بی کسی خودم گریه کردم... برای اینکه کسی رومداشتم که حتی یه شب هم پیشش بمونم ... بعد از نیم ساعت که تونستم به خودم مسلط بشم از اتاق بیرون زدم و به سمت دستشویی رفتم و صورتمو شستم... به رگه های قرمز رنگی که بر اثر گریه تو چشمام به وجود اومده بود نگاه کردم... خسته شدم ... خسته... میخواستم برم... برم ببینم می تونم چه کار برای زندگیم کنم؟ همیشه همین جا بشینم و آبغوره بگیرم... و بقیه پشت سرم حرف بزنین... نباید ضعیف باشم...

به اتاق رفتم... و سریع یه دست لباس پوشیدم ... کیفمو برداشتم ..



ضعف کرده بودم...از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم...باید می رفتم و تکلیف خودمو مشخص می کردم ... نمی خواستم همین جا بشینم و دست روی دست بزارم تا اونا برای زندگی من تصمیم بگیرن ... به طبقه ی پایین رفتم... آرتا روی یکی از مبل ها نشسته بود و داشت با لب تاپ کار می کرد با خودم فکر کردم این سرکاری جایی نمیره تو خونه نشسته ولی بعدش به خودم گفتم انتظار داری خونشو بده به یه آدم غریبه ، ...با دیدن من سرشو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- جایی میری؟

- آره ، فقط اگه اشکال نداره این ساک لباسمو بزارم این جا بعدا میام میبرمش...

- هر جور راحتی...

از بی تفاوتی و خونسریدیش اعصابم بهم ریخت...اصلا من چه انتظاری ازش داشتم...از اینکه برام دل بسوزنه ... وقتی خواهر خودم این طوری باهام رفتار میکنه از دیگران باید چه انتظاری داشته باشم...

\*\*\*

نمی تونستم با تاکسی برم چون پول نداشتم بابت کرایه تاکسی بدم ناچار به سمت ایستگاه اتوبوسی که از دور دیده می شد رفتم ... که صدای بوق ماشینی رو از پشت سرم شنیدم..محلی نداشتم .. فکر کردم مزاحمی چیزیه...براهمین قدم هامو تند تر برداشتم که یه دفعه صدای پسری رو شنیدم که منو صدا می زد:

-خانم نیک بخت...

صدا آشنا بود به ناچار برگشتم و با پسرعمه ی آرتا که داشت صدا میزد روبه رو شدم ...اصلا حال حوصله کسی رو نداشتم...اصلا این از کجا فامیل منو میدونه؟ شاید آرتا بهش گفته باشه..به سمت ماشینش که الان گوشه ی خیابون پارکش کرده بود و داشت از ماشین پیاده می شد رفتم .. قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:

-سلام،جایی میرفتین؟

سعی کردم مودبانه رفتار کنم برای همین گفتم:

-سلام حالتون خوبه بله داشتم جایی میرفتم...

پویان -بفرمایید سوار شید می رسونمتون...

-نه خودم میرم زحمت نمی دم...

- زحمت چیه؟ بفرمایید..

داشتم با خودم کلنجار میرفتم که سوار ماشینبشم یا نه؟ اصلا که حال داره این همه راه رو تا اون جا با اتوبوس بره...ولی زشت بودسوار شم..

پویان - بفرمایید میرسونمتون..

- مرسی ولی راهی نیست خودم میرم شما هم احتمالا کار دارید همیشه که به خاطر کارای من به کارهای خودتون نرسید...

تردید داشتم داشتم سوار ماشین شم...از طرفی هم من هیچ شناختی روی پویان نداشتم فقط یه دیدار کوتاه باهاش داشتم...بهش نمی خورد ادم بدی باشه...ولی نمی تونستم به همه اعتماد کنم

پویان - نه داشتم میرفتم پیش آرتا، زنگ زده بود کاری داشت...حالا شما سوار شو من میرسونمتون

علت این همه اصرار شو نمی دونستم...اصلا این چه اصراری داره منو برسونه؟...زشت بود سوار نشم...برای همین در عقب رو باز کردم و خواستم بشینم که پویان گفت:

- خجالت نکشید ، بفرمایید جلو...

خوشم میاد همه چیزو میفهمه...درجلو رو باز کردم و سوار ماشین شدم واقعا معذب بودم... پویان هم سوار شد...وگفت:

-خب حالا کجا تشریف میبرید؟

آدرسو بهش دادم ، و خودمو با دیدن ماشین هایی که گاهی با سرعت از کنارمون رد می شدند سرگرم کردم...پویان هم خداروشکر چیزی نمی گفت...آدرسی که داده بودم از اینجایی که ما بودیم خیلی دور بود...فکر کنم کم کم از این جا تو اون جا سه ربع ساعتی فاصله هست...با این ترافیکی که هست فکر کنم دو ساعت تو راه باشیم ... بهتر تا خودش باشه الکی به کسی تعارف نکنه... میخواستم برم پیش بابام...خونه ی احمد بود... احمد یکی از دوستای بابام بود ...تا حالا چهار-پنج بار بیشتر ندیده بودمش ولی راه خونشو بلد بودم دو سه کوچه بیشتر با ما فاصله نداشت...نمی دونستم با دیدن بابام باید چه عکس العملی نشون بدم...تو ترافیک گیر کرده بودیم آخه اینم شانسه که ما داریم رو کردم به پویان گفتم:

-ببخشید زحمت دادم از کاراتون عقب افتادید...

پویان - نه این چه حرفیه...خودم خواستم برسونمتون..

راست میگفت اصلا مگه من اصرارش کرده بودم برسونم خودش خواست ..با خودم گفتم الان میگه آره،راهی نبود که گفتمی خودم میرم ..از فکرم خندم گرفت ...لبمو گاز گرفتم که نخندم...

به صورتش نگاه کردم قیافه ی جذابی داشت...قیافه اش هیچ مشکلی نداشت که بشه عیب گذاشت روش ...ناخودآگاه قیافه ی پویان رو با آرتا مقایسه کردم...آرتا خیلی خوشگلتر از پویان بود ...اصلا من چرا داشتم این ۲ تا رو با هم مقایسه می کردم ...خودمم نمیدونستم...

پویان -راستی من اسم شمارونمیدونم؟

بهتر که نمیدونی..با لحن معمولی گفتم:

-اسم نییاست...

-منم پویان هستم،ولی فکر کنم قبلا خودمو معرفی کردم...

- بله قبلا خودتونو معرفی کرده بودید...

پویان -رسیدیم...

-مرسی،نمیدونم چه جور تشکر کنم..

چون کوچه باریک بود نمی شد تا دم خونه ببرم... برای همین سرکوچه ایستاد

پویان - اگه کارت طول نمیکشه صبر میکنم تا بیای؟

ازش خوشم اومده بود شخصیت جالبی داشت... آدم درکنارش احساس راحتی می کرد برعکس  
پسر عمه اش بود...

- نه شما برید من خودم میام...

- باشه پس من میرم ...

-بازم مرسی..

- بابا چقدر تشکر می کنی کار نکردم که... فعلا خدافظ

-خدافظ

ایستادم و به دور شدن ماشین نگاه کردم... دلشوره داشتم... استرس داشتم... به سمت کوچه ی  
تنگ و باریک رفتم خونشون آخرین خونه بود با هر قدمی که بر می داشتم استرسم بیشتر می  
شد بالاخره به خونه رسیدم دستمو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم... به خودم گفتم... برای چی  
استرس داری... ریلکس باش.. بعد از یکی دو دقیقه صدای زنی از پشت آیفون شنیده شد...

صدامو صاف کردم گفتم:

- سلام دختر اشکان اقا هستم ... بابام خونه هست؟

صدای آه کشیدن زن شنیدم... نمی دونستم ین آه کشیدنش برای چی بود

زن - آره هستش.. بیا داخل...

در با صدای تیکی باز شد یکی دو دقیقه صبر کردم سعی می کردم به خودم مسلط باشم... به  
حیاط خونه نگاه کردم حیاط کوچکی که باغچه ی کوچکی داشت.. باغچه ایی که خشک بود و  
هیچ گل و درخت توش نبود... با دیدن زن لاغری که داشت با سمتم میومد نگاهمو از باغچه ی

خشک شده گرفتم و به زن دوخیتیم دو سه قدمی که بین من و زن بود رو پیمودم به زنی که رو به روم بود نگاه کردم بهش نمی خورد بیشتر چهل سال سنو داشته باشه... قد متوسطی داشت... زن گفت:

-دختر اشکانی؟

-آره...

-بیا داخل ...

از لحن حرف زدنش میشد فهمید که خیلی عصبانیه... چیزی نگفتم و به دنبال زن وارد خونه شدم کفشام هم قبل از اینکه وارد خونه بشم در اوردم

به خونه روبه روم چشم دوختم... تنها چیزی که دیده می شد یه قالی رنگ رو رفته بود و دو سه تا پشتی ... و یه تلویزیون ۱۴ اینچ... زن با دستش اشاره ای به تنها دری که دیده می شد کرد گفت:

-اونجان، پدرت هم اونجاست...

میدونستم این زن چه عذابی داره میکشه... میدونستم الان چه حسی داره... منم این روزایی که دوستای پدرم جمع میشدن خونمون تجربهم کرده بودم به سمت اتاقی که زن گفته بود رفتم و تقه ای به در زدم بعد از یکی-دو دقیقه صدای مردی رو شنیدم که گفت:

-کبری نیا داخل الا کارداریم... کارداری همین جا بگو

معلوم نبود که داخل اتاق داشتند چه کار میکردند... بدون توجه به حرفای مرده در اتاق باز کردم و وارد اتاق شدم... اول یه راهروی کوچکی میخورد تا وارد اتاق بشی...

مرد- مگه بهت نگفتم نیا داخل... بازم اومدی غر برنی

با دیدن من مرد حرفشو نمپیمه تموم ول کرد و گفت:

-به به ببین کی اینجاست دختر دوست گلم... خوبی عمو؟

لحن حرف زدنش عادی نبود به اتاقی که توش بودم نگاهی کردم... چیززی خاصی تو اتاق نبود فقط دو سه تا بطری مشروب دیده می شد... سرم گیج رفت... اینا شب روزشونو با همین چیزی

سپری می کردند نگاهمو با تنفر از روی بطری ها برداشتم و به مردی که پشتش به من بود و دراز کشیده بود نگاه کردم...بابام بود...میدونستم...مرد دیگه هم گوشه ای از اتاق دراز کشیده بود و خواب بود...

-عمو چون چرا حرف نمی زنی...اصلا مگه تو خونه ی طلب کاره نبودی چه جور اومدی؟

-اومدم بابامو ببینم...

احمد-بزار خودم بیدار ش میکنم...تو از اتاق برو بیرون

واقعا میخواستم از اتاق برم بیرون...تحمل اون اتاقی که توش بودم رو نداشتم...از اتاق رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم...از زندگی که داشتم متنفر بودم...منم دلم یه زندگی بدون دغدغه میخواست...دلم یه زندگی آروم میخواست...دلم کسی رو میخواست که بدونم دوسم داره...منم ادم بود...هنوز اون قدر بزرگ نبودم که با ای چیزا سرکنم...دوست داشتم مثل کسایی که همسنم بودنم درس بخونم...ولی برعکس زندگی من از همون اولش هم همین طور بود...بابایی که همیشه مست بود...بابایی که وقتی مست نبود داشت مواد میکشید...وهمه ی زندگیشو دوستایی بدتر از خودش میدونست...وبه دخترش هیچ توجه ای نداشتم...حتی مریم هم نمیدونست من به محبت نیاز دارم...همون جا ایستادم بهد از چند دقیقه در اتاق باز شد و احمد دم در اومد گفت:

-بیا داخل...

چیزی نگفتم و گذاشتم اول خودش بره تا بعدش برم داخل...وارد اتاق شدم اولین چیزی که دیدم بابام بود که نشسته بود و به پشتی که پشت سرش بود تکیه داده بود...نگاهمو از بابام گرفتم...از این همه استقبالش داشتم ذوق مرگ میشدم...دیگه برام مهم نبود کسی دوستم نداشته باشه...رو کردم به احمد گفتم:

- میتونین برید بیرون میخوام تنها با بابام حرف بزنم...

ولی اون بدون توجه به حرف من به سمت مردی که گوشه ای از اتاق خوابیده بود رفت و گفت:

-عمو ماکه غریبه نیستم حرفتو بزن...تازه نم بینی یکی خوابه نمیشه که بخاطر تو این بدبخت

هم بیدار کنم...

واقعا ازش بدم میومد....

رو کردم به بابامو گفتم:

-مرسی از استقبالی که کردی؟ واقعا تو خوابم نمیدیدم این طوری از دیدنم خوشحال بشی...

به صورتش نگاه کردم هیچ آثاری از پشیمونی توی صورتش دیده نمی شد...خدایا یعنی یه آدم

چقدر می تونه بی رحم باشه...بدون توجه به احمد و کسی که تو اتاق خوابیده بود گفتم:

فهمیدم خونه رو فروختی؟ درسته؟ ...

به خودش تکونی داد و خواست بلند شه بلند شد و به سمت اومد ... اومد...دستاشو باز کرد گفت :

دخترم بیا تو بغل بابات ...بعد این همه مدت که دیدمت چرا این جوری رفتار میکنی؟

به جایی که قدمی به سمت جلو بردار وویه قدم رفتم عقب گفتم:

-بابا جواب سوال منو بده خونه رو فروختی آره؟

-آره دخترم فروختم ... و بعد با خوشحالی گفت:

- مگه نمی دونستی ۱۰ میلیون طلبمو دادم؟

نمی گم ازش متنفر بودم ...نمی تونستم ازش متنفر باشم هر کاری کرده بود باز پدرم بود.. ازش

ناراحت بودم خیلی...آخه من دخترش بودم چرا با من این کارو کرد؟

پوزخندی زدم گفتم:

-آره خبرا میرسن بابا جونم ، فهمیدم ۱۰ میلیون دادی ...فهمیدم خونه رو فروختی... پدرمن تو

فکر می کنی من بچه ام یعنی تو ، خونه رو ۱۰ میلیون فروختی ...نگو که آره که باور نمی کنم...

بابا با ناراحتی گفت:

دخترم مگه اون جا بهت بد میگذره...من سعی می کنم پولو جور کنم... بعد با دستش اشاره ای به

احمد کرد گفت:

- احمد هم میدونه... اگه میخوای ، رامین رو بیدار کنم ازش بپرسی؟

باشنیدن اسم رامین لرزه ای بر بدن افتاد ازش می ترسیدم ... سعی می کردم به خودم مسلط باشم گفتم:

فقط میخوام بدونم خونه رو چند فروختی همین؟

بابا سرشو انداها پایین و گفت:

۶۰تا!

شصت میلیون خونه رو فروخته بود بعدش ده میلیون از طلبشو داده بود باشنیدن این حرف سرم سوت کشید ... صدام بالاتر از حد معمول بود

۶۰میلیون آره ... ۶۰ میلیون خونه رو فروختی بعدش نتونستی قرضتو بدی .... اگه قرضتو میدادی ۳۵ تا هنوز برات باقی می موند ... تو فقط ۱۰میلیون دادی...

بغضمو فرو دادم گفتم:

برات مهم نیست دخترت شبا کجا باید بخوابه؟...

بابا- دخترم ....اروم باش...عزیزم... میدونستی باید قرضامو میدادم...دیگه پولی برام باقی نمونده دخترم...ولی یه کاریش می کنم ...نمی خوام دخترمو این جور بیبینم...

بغضم شسکت سعی در پنهون کردنش نکردم گفتم:

واقعا بی احساسی ...چرا با زندگی من بازی می کنه؟ تو الان برای خودت راحت تو خونه نشستی ...فکر این نیستی که دخترت باید چه کار کنه؟ به این فکر نمی کنی که برای داشتن یه سرپناه به پسرا التماس کنه...

بابا با تعجب گفت . با صدای خشمگینی گفت:

-پسرا؟!

صدای مردی رو از پشت سرم شنیدم احمد نبود ...صداشو می شناختم خودش بود رامین



نفس عمیقی کشیدم... و اب دهنمو بزور قورت دادم به سمت صاحب صدا برگشتم... به مردی که رو به روم بود نگاه کردم.. مردی با موهای بلند مشکی که بلندی موهاش تا سرشونه اش می رسید...  
چشمای قهوه ای معمولی... بینی عقابی... قیافه ای زشتی نداشت ولی من از قیافه ش می ترسیدم...  
دوباره سرمو برگردوندم و به بابام نگاه کردم ... زل زدم تو چشماش و گفتم:

- منظورم از پسرا همون ،پسر طلب کار توواه ! تو زندگیمو خراب کردی ... ازت متنفرم... میفهمی... ازت متنفرم...

- عزیزم... خوشگلم... دخترم...

نداشتم ادامه ی حرفشو بزنه و گفتم:

- با من این طوری حرف نزن ... خودت بهتر از همه میدونی که برای من هیچ ارزشی قائل نبودی.. و نیستی!

-بزار بگم... میدونستی سه - چهار ساله به رامین بدهکارم... آره میدونم می دونی... بیست میلیون دادم به رامین ... نمی شد بابا بیا اصلا از خودش بپرس... گناه داره خیلی وقت بود پولش پیش من بود

داد زدم گفتم:

- گناه داره... تو دلت برای همه میسوزه بحز من؟ من چی گناه ندارم... که باید برای زندگی خواهرم خودمو فدا کنم...

صدای رامین از پشت سرم می شنیدم با لحن آروم و تنفر انگیزی گفت:

-خانومی چرا داد میزنی؟

-تو خفه شو ... کسی با تو حرف نزد...

بابا با عصبانیت گفت:

- زود ازش معذت خواهی کن... خجالت بکش می دونی که دو برابر سن تو رو داره...

حتما بمیرم هم از این موجود نفرت انگیز معذرت خواهی نمی کردم به سمت رامین برگشتم بابا فکر کرده بود میخوام ازش معذرت خواهی کنم ولی اشتباه فکر کرده بود تو چشمش نگاه کردم گفتم:

-ازت متنفرم ... هیچ وقت فکر نکن من ازت معذرت خواهی می کنم...

رامین با پوزخندی بهم نگاه کرد گفت:

- فکر نمی کنم ... تو واقعیت می بینم که به دست پام افتادی... میدونی چقدر خوشگل شدی؟

یه لحظه حس تنفر تموم وجودمو گرفت ..تنفر از پدری که این حرفا رو می شنید و به رو خودش نمی ورد ... تنفر از کسی که با زندگی دخترش بازی کرده بود با قدم های سریع از اتاق زدم بیرون صدای بابا رو می شنیدم که صدام میکرد...سریع از اتاق زدم بیرون در و بستم به سمت درخونه رفتم وهمین طور کفشامو هول هولکی پوشیدم و از خونه بیرون زدم و تا سرکوچه دویدم...

نفس نفس میزدم...سرکوچه ایستادم ....سعی میکردم نفس های عمیقی بکشم ...یه دفعه جلوی چشمم سیاهی رفت دستمو به دیوار گرفتم ...فشارم افتاده بود و اینم معلوم بود از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم... اون سمت خیابون رفتم و وارد سوپرمارکت نسبتا کوچکی شدم ...پیرزنی پشت میزی نشسته بود و داشت جدول حل می کرد با دیدن من سرشو بالا آورد و سلام کرد آروم و زیر لب جوا سلامشو دادم ...نمی دونستم چی بخرم آخه با اون هزارتومن آب هم بهم نمی دادند...آخر سر بستنی برداشتم و دادم به همون زنه که حساب کنه...پیرزنه از بالای عینک نگام کرد گفت:

-چیز دیگه ای نمیخوای دخترم؟

-نه ...

پیرزنه -۵۰۰ تومن ...

در کیفمو باز کردم و تنها پولی که برام باقی مونده بود به دست زن دادم پیرزنه پونصدتومن باقی مونده ی پولو بهم داد... گذاشتم تو کیفم و خواستم که از مغازه بزنم که صدای پیرزنه باعث شد دوباره برگردم سرجام...

پیرزن - دخترم قاشق نبردی!

چه قدر خل بودم من بستنی لیوانی گرفتم... قاشقشو نگرفتم و همین طوری دارم از مغازه بیرون میرم...

-ببخشید یادم رفت... قاشقا کجان؟

پیرزنه با چشم به جلوم روی میز اشاره کرد... قاشقا سرمیز بودند با شرمندگی یه قاشق برداشت و از مغازه زدم بیرون... همینطور که بستنی یخوردم به این فکر می کردم که باید یه فکری به حال خودم بکنم... نمی خواستم به اتفاقات پش اومده فکر کنم... نمیخواستم... انگار داشتم از واقعیت فرار می کردم... دوست داشتم اینا همش یه خواب باشه بازم بیدار بشم تو خونمون باشم... همون خونه ای که بیشتر اوقات تنها بودم... با وجود تنهاایم اون موقع بازم فکر نمی کردم این قدر بی کس باشم اون زمان حداقل ندا بابام بودند که پیشم بودن ولی الان به جز خدا کسی دیگه ای رو نداشتم...

بیشتر راه رو پیاده راه رفتم با این که هنوز هم مسافت زیادی تا خونه ی آرتا بود بازم دوست داشتم پیاده برم... بعد از نیم ساعت پیاده رفتن به ایستگاه اتوبوسی رسیدم حداقل مسافت باقی مونده رو با اتوبوس برم اینطوری بهتر بود

با خستگی سوار اسانسور شدم... این قدر خسته بودم که الان غش میکردم... مسافت زیادی رو پیاده اومده بودم.. فقط یه خورده از مسیر رو با اتوبوس اومدم... میخواستم اون چیزی که از ذهنمو مشغول خودش کرده بود به آرتا بگم...

از اسانسور پیاده شدم... زنگ خونه رو زدم و منتظر شدم تا بیاد درو باز کنه... بعد از چند دقیقه در باز شد...

-سلام...

با خجالت سرمو پایین انداختم...روی نگاه کردن توی صورتشو نداشتم...دیگه من اون دختر شاد و شیطون نبودم...این قدر فکرم درگیر بود که همش توی خودم بودم...

-سلام...بخشید دوباره مزاحم شدم...

چیزی نگفت..کنار رفت تا بتونم برم داخل کفشامو دراوردم و وارد خونه شدم....به سمت کاناپه رفتم و نشستم با صدای نسبتا بلند اما با لحن آرومی گفتم:

-میخوام باهات حرف بزنم وقت داری؟

بازم چیزی نگفت...دلم میخواست خفش کنم...بیشتر اوقات جوابمو نمی داد...اگه توی این وضعیت نبودیم یه چیزی بهش می گفتم...استرس داشتم...نمی دونم چرا.. بالاخره شروع کردم به حرف زدن و گفتم:

-میدونم میخواستی کمکم کنی...ولی من نمیخوام برم می مونم همین جا تا تکلیفم مشخص بشه...

بعد از این حرف نفس عمیقی کشیدم...بالاخره حرفی رو که میخواستم بزنم ز زده بودم...آرتا با تعجب نگام کرد میدونستم الان داره پیش خودش فک میکنه که دختره چقدر خره...

آرتا - نمیخواید برید؟ ولی من فکر میکردم دوست دارید برید؟

راحت تعجب توی چشماش دیده می شد ...

-اره دوست داشتم برم ولی الان میخوام بمونم تا بفهمم پدرتون چه تصمیمی میگیره..

دوست داشتم این بحث سریع تموم بشه فکر کردن به اینکه کسی رو نداشتم عذاب میداد

آرتا-من حرفی ندارم.... تازه این طوری بهتره ... اگه شما فرار می کردید بیشتر تقصیرات گردن من میفتاد...

پوزخندی زد و دوباره گفت:

- به بعضی ها خوبی کردن نیومده....

آخه لعنتی تو مگه میدونی تو دل من چی میگذره...میدونی بی کسی یعنی چی؟ میدونی وقتی کسی رو نداشتی باشی که حرفاتو بهش بزنی یعنی چی؟ میدونی نداشتن یه سرپناه یعنی چی؟... نمی تونستم در برابر رفتاری که باهام داشت خونسرد باشم ... با عصبانیت دستامو مشت کردم نباید چیزی میگفتم ... نمی خواستم باهام لج کنه بالاخره من تا زمانی که باباش بیاد باید توخونه ی خودش باشم...

-می تونم پپرسم اقای آریا کی میاد؟

آرتا درحالی که بلند می شد گفت:

- دوشنبه...

خب الان که شنیه است...یعنی دو روز دیگه میاد...کاشکی زودتر میومد...

آرتا- تا من غذا رومیکشم شما برید لباساتونو عوض کنید...

نمیدونستم چرا رفتارش هر دفعه تغییر میکنه...یه دفعه مغروره.... یه بار مهربون...یه بار

خودمونی...یه بار سرد خشک ...ما که نفهمیدم این رفتارش چه جوهره ....

-باشه مرسی

به طبقه ی بالا رفتم ... توی دلم به خودم خندیدم انگار نه انگار من توی خونه ی یه غریبه بودم...

به اتاق رفتم و بعد از تعویض لباسام از اتاق اومدم بیرون ...اینقدر گرسنم بود که حد نداشت... از

دست خودم حرصم گرفته بود که چرا این همه بیخیالم...به طبقه ی پایین رفتم این پله ها هم

اعصابمو خورد کرده بودند هر دقیقه باید میرفتم بالا بازم میومدم پایین یا برعکس .... داشتم به

سمت اشپزخونه می رفتم که یادم افتا دستم رو نشستم رفتم دستشویی وبعد از شستن دستام به

اشپزخونه رفتم آرتا داشت خیارشور قاچ میکرد وتوی بشقاب میذاشت به غذای روی میز نگاه

کردم...به جور گفت برم غذا ها رو بکشم که گفتم چی دست کرده ...

آرتا- نمیخواهی کمک کنی؟

ا- ببخشید یادم رفت کمک نمیخواهی؟

من اگه نخوام کمک کنم باید کی رو ببینم...

-نه الان که همه کارمو کردم...

انگار چکار کرده بود خیارشور و چیپس، نوشابه، کالباس، نون باگت رو از مغازه گرفته بود فقط یه خیارشور قاچ کرد آبرومونو بُرد...

-اگه کمک میخواستی زودتر میگفتی که کمکت کنم...

آرتا با اخم نگام کرد... فکر نمی کرد جوابشو بدم... صورت قشنگی داشت... با این اخمی که کرده بود خیلی خوشگلتر شده بود با اخم نگامو از صورتش گرفتم... با خودمم مشکل دارم من...

نشستم سر میز آرتا هم بعد از شستن دستاش اومد نشست... بعد از خوردن نصف نون باگت از جا بلند شدم و تشکری کردم... با این که خیلی گرسنم بود ولی نمی تونستم بیشتر بخورم... رو به آرتا کردم گفتم:

-کمک نمیخواهی؟

میدونستم میگه نه... برای همین این سوال رو ازش پرسیدم ولی در کمال تعجب شنیدم که گفت:

-آره، من ظرفا رو می شورم تو هم اینا رو بزار تو یخچال..

چقدر پرور بود با اخم نگاهش کردم که دیدم داره بهم پوزخند میزنه... نفهمیدم این پوزخندش برای چیه دیگه؟ برای اینکه ضایع کرده... بعد از تمیز کردن میز بدون توجه ای به آرتا به اتاقم رفتم... هه چه جالب اتاقم... آرتا هم که فقط دوتا بشقاب شسته بود.. حالا انگار چکار کرده بود که اون طور با غرور نگام میکرد... ولی خدایش پسر خوبی به نظر میرسید.. گاهی مغرور بود گاهی مهربون... با اینکه بیشتر موقع ها ضایع می کرد یا بیشتر موقع ها با هم کل کل میکردیم ازش خوشم میومد... از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و بعد از قفل کردن در اتاق دوباره به تخت رفتم و دراز کشیدم کارای امروزم مثل فیلمی از جلوی چشمم رد میشدند... همیشه فکر

میکردم بابام با این که زیاد محلم نمیزاره ولی دوسم داره ... ولی امروز فهمیدم که اون اصلا دوسم نداره اگه دوسم داشت این رفتارو باهام نمی کرد ... یادم به روز تولد سیزده سالگیم افتاد اون روز خیلی خوشحال بودم ولی طبق معمول توی خونه تنها بودم یادم نمیاد بابا کجا بود حتما خونه ی یکی از دوستاش بود ... ندا هم خونه نبود .. شب شده بود ولی هنوز هیچ کدومشون خونه نیومده بودند نمیترسیدم به تنها موندن توی خونه عادت کرد بودم فکر کنم تقریبا ساعت یازده بود که ندا و بابا با هم اومند تعجب کردم آخه هیچ وقت سابقه نداشت ندا و بابا با هم بیرون باشن اون روز وقتی بابا بهم کادو داد خیلی خوشحال بودم از خوشحالی نمی دونستم چکار کنم ... با این که کادوی بابا و ندا یک کیف کوچیک بیشتر نبود ولی همون کیف من رو خیلی خوشحال کرده بود ... اون روز بود که به خودم گفتم بابا من رو دوست داره ... الان که به اون زمان فکر می کنم از افکار خودم خنده ام میگره اون زمان شاید فکر می کردم خیلی بزرگ شدم و همه چیز رو میفهمم ولی الان به افکارم میخندیدم ... من محبت پدرمو در هدیه ای کوچیک میدیدم ... همیشه رابطم با پدرم در حد یه سلام و کارهای روزمره بود این وسط تنها ندا بود که گاهی اوقات باهم حرف میزد ... یاد حرف ندا روز عروسیش میوفتم که گفت:

- نینا تو الان بزرگ شدی فکر نکنم دیگه نیازی به من داشته باشی باید روی پاهای خودت وایسی ...

شاید منظور ندا از اون حرفش چیز دیگه ای بود ولی من طور دیگه ای برداشت کرده بودم ندا روزای اول ازدواجش بهمون خیلی سرمیزد ولی این سرزدنا به مرور کم و کم تر شد تا به دو سه هفته ای یه بار سر زدن ختم شد ... منم که از فرط تنهایی بیشتر وقتمو پای کتاب خوندن و کارای خونه تلف می کردم ... اون زمان با اینکه ندا بود و زیاد باهاش صمیمی نبودم ولی زیاد حس تنهایی بهم دست نمی داد حس میکردم اگه برام مشکلی پیش اومد کسی رو دارم ولی از وقتی ندا رفت حس تنهایی تموم وجودمو گرفت ... من فکر میکردم ندا از اینکه با امیر ازدواج کنه ناراضیه وقتی این حرف رو بهش زدم در کمال تعجب من گفت:

- چرا ناراضی باشم خواهر من؟ بهتر از اینه که توی این خونه عمرم رو تلف کنم ..

هیچ وقت فکر نمیکردم امیر به این اندازه پست باشه که پشت سر من که خیرسرش این همه غیرت رو م داره این حرفارو بزنه اونم به خواهرم ..

خوابم نمیومد برای همین بلند شدم و یه خورده توی اتاق فضولی کردم کمد دیواری رو باز کردم چیزی توش نبود یعنی تقریباً خالی بود فقط جعبه ای به شکل قلب طبقه ی پایین کمد قرار داشت دستمو بردم جلو که برش دارم و ببینم توش چیه ..ولی جلوی فضولیم رو گرفتم ..شاید یه چیزی توش باشه که دوست نداشتند کسی ببینه بیخیال گشتن اتاق شدم و دوباره سرتخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم زیر سرم که همون موقع تقه ای به در خورد...وصدای آرتا از پشت در اومد

- کارت دارم می تونم پیام داخل...

یعنی چکارم داره ...میخواستم خودمو بزخم به خواب ولی این حس فضولی ول کن نبود به سمت در رفتم و قفلشو باز کردم آرتا اومد داخل و سرتخت نشست منم همون طور ایستاده بودم یاد روز اولی که دیدمش افتادم اون موقع هم در اتاقم زد و اومد داخل ...اصلاً این چیزا چیه که من بهشون فکر می کنم...

آرتا- نمی خوام بشینی؟

خوب کجا بشینم به اطرافم نگاه کردم صندلی میز آرایشی کنار کشیدم و نشستم ...حرفی نزدم گذاشتم خودش شروع کنه بالاخره اون کار من داشت ...نه من کار اون...

آرتا- بابام دو روز دیگه میاد...از اون روز میری خونه بابام ...

حس ترس وجودمو فرا گرفته ...حسی که نمی تونم توصیفش کنم...حس غربی بی ...حس اینکه برم توی محیطی که کسی رو نداشته باشم من تازه داشتم با این شرایط که برام پیش اومده بود خودمو وقف می دادم ناخودآگاه گفتم:

- تو نمیای؟

راستش دوست داشتم آرتا هم بیاد حس اینکه کسی هست توی خونه که بشناسمش از حس ترسی که داشتم کم می کرد ...به صورتش نگاه کردم و منتظر جواب شدم ...آرتا با لحن مهربونی گفت:

- نه من همین جا می مونم ....نگران نباش ، با بابام تو خونه تنها نیستی....



میدونستم حس ترس رو توی صورتم خونده... اصلا من چرا این جورى شدم... چه فرقى داره آرتا... یا پدرش... اصلا من باید با پدرش احساس راحتی بیشتری کنم... هرچی باشه آرتا پسر جوونى بود... چیزى بهم میگفت تو به آرتا اعتماد داری... راستش بهش اعتماد داشتم مدتی که خوش بودم حرکت ناشایستی ازش سرزده بود... با صدای غمگینی گفتم:

- باشه ...

آرتا از اتاق رفت بیرون.. به سمت تخت رفتم و خودمو پرت کردم روش میخواستم بخوابم گاهی خواب بهترین روش بود... میخواستم ذهنمو از همه چی خالی کنم... با صدای کسی بالای سرم از خواب بیدار شدم... آرتا بود فکر کردم دارم اشتباه می بینم ولی نه خودش بود برای چی این بالای سر من بود

آرتا- پاشو دیگه... یه نفر اومده ببینت...

این قدر سریع روی تخت نشستم که آرتا گفت:

- چته؟ چرا این طوری می کنی؟

با خوشحالی گفتم:

- نمی دونی کیه؟

آرتا نه گفت یکی از فامیلاتونه...

- از فامیلای ما...

آرتا نه پس از فامیلای ما...

اخه دختر این هم چیزی بود تو گفتی... خوشحال بودم احتمال زیاد ندا اومده دیدنم... اون فهمیده بود چیزایی که در مورد شنیده اشتباهه... آره همین بود سریع بلند شدم و جلوی آینه رفتم موهامو بالای سرم بستم آرتا هم همون جا وایساده بود و با لبخند به کارای من نگاه می کرد... انگار اومده بود سینما....

- مگه اومدی سنما اینطوری نگاه می کنی؟

آرتا سرفه ای کرد و با اخم گفت:

-بابا از خود راضی کی تو رو نگاه می کنه... بهش میگم بیاد تو اتاقت...

-اوکی ...

استرس داشتم این دو سه دقیقه طاقت فرسا هم تموم شد و در اتاق باز شد با خوشحالی نگاهمو به در دوختم... خدای من این این جا چکار می کرد؟

خدای من این اینجا چکار میکرد؟ اصلا آدرس این جا رو از کجا پیدا کرده بود؟ وای نینا چقدر خنگی تو... از ترس به پتوی زیر پام چنگی زدم... نباید جلوش ضعیف جلوه کنم... اصلا ترسی نداره... بهش نگاه کردم با لبخند کریهه توی چارچوب در ایستاده بود با دیدن نگاه من روی خودش اومد داخل اتاق و درو پشت سرش بست... یاد همون روز لعنتی افتادم روزی که میخواست بهم نزدیک بشه ولی شیما خانم نجات داده بودم... ثانیه به ثانیه اون لحظه ها یادم میاد وقتی که صورتشو آورده بود جلو و میخواست ببوسم وقتی میخواست لباسو بزار روی لبام همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد... رامین صورشو برد عقب معلوم بود ترسیده... چون حسابی رنگش سفید شده بود در همون حال گفت:

- اگه به کسی بگی یه دماری از روزگارت در میارم... وبعدهش به سمت دستشویی که توی حیاط بود رفت گفت:

- کار ناتوم رو تموم میکنم... یادت باشه کوچولو..

به معنای واقعی داشتم میمردم... رفتم درو باز کردم شیما خانم بود نذری آش رشته آورده بود... انگار اون یه فرشته بود که خدا برام فرستاده بود... بعد از اینکه شیماخانم رفت رامین سریع از خونه زد بیرون... باصدای رامین به خودم اومدم

- عزیزم داری به چی فکر میکنی...؟

- درو پشت سرش بست... و با لبخندی دست توی موهای بلندش کشید و سوت بلندی کشید گفت:

- چکار کردی با خودت این همه خوشکل شدی؟

از سرتخت بلند شدم وبا صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم:

-تواین جاچکار میکنی؟

کارای زیادی این جا دارم .. به بابات قول دادم پیام ببینمت...به قول معروف یه سری بهت بزوم...

قدمی جلو اومد رفتم عقب...باز اومد جلو ...منم رفتم عقب به میز آرایشی رسیده بوم ترسیدم

رامین درست مقابلم ایستاده بود میدونستم هیچ غلطی نمی تونه کنه فقط میخواست من رو

بترسونه... همه ی نفرتمو توی چشمام جمع کردم گفتم:

-گمشو از این خونه برو بیرون

رامین- اول یه کار کوچیک تو این خونه دارم بعدش از این جا میرم ...

با پام لگدی به پاش زدم از درد دستشو برد سمت پاش ...منم سریع به سمت در رفتم نمیخواستم

داد وپیداد کنم وآبروی خودمو ببرم...ولی رامین دستمو کشید .و به سمت دیوارهلم داد بهم

چسبیده بود ...از تماس بدنش با بدنم احساس مور مور شدن بهم دست داد ...رامین لباسو آورد

جلو و کنار گوشم گفت:

- الکی تقلا نکن نمی تونی کاری بکنی..!

- ازخودت خجالت نمی کشی دو برابر سن من رو داری....

با دستم به سینش فشار دادم که بره کنار ولی اون حتی یه سانتی متر هم از سر جاش تکون

نخورد...

رامین- آخه کوچولوی خوشگل خودم تو زورت به من میرسه ..

از ترس مغرم هنگ کرده بود رامین سرشو آورد جلو خواست لباسو بزاره رو لبام که سرمو کج

کردم و نذاشتم...به خدا اگه کار دیگه ای می کرد جیغ میکشیدم برام مهم نبود آبروم جلوی آرتا

بره ... فقط میخواستم از دست این عوضی خودم نجات بدم...

رامین - میدونم تو این مغز کوچلوت چی میگذره... ولی اگه بخوای داد پیدا کنی آبروت جلوی همین پسره هم میره ها بعد دیگه جایی رو نداری بری...

از ترس نفس نفس میزدم چونمو با خوشنوت توی دستاش گرفت و خواست لباسو روی لبام بزاره که با تمام توانم جیغ کشیدم و دستمو بالا اوردم و و با تمام قدرتم با ناخونام روی صورت رامین کشیدم رامین از درد آهی کشید و خودشو ازم جدا کرد همون موقع در با شدت باز شد و در با ضربه ی شدیدی به صورت من که پشت در بود خورد از درد صورتمو با دستم گرفتم... حضور کسی رو کنارم حس می کردم یکی از دستام رو از روی صورتم برداشتم آرتا بود رامین هم با صورت چنگ خورده با میز آرایشی تکیه داده بود و داشت با پوزخند نگاه می کرد توی زندگیم از تنها کسی که تنفر داشتم رامین بود... نمی دونستم با چه جراتی این جا ایستاده و داره با پوزخند به من نگاه میکنه...

آرتا با لحنی که انگار به چیزی شک کرده باشه گفت:

- این جا چه خبره ؟ اصلا تو برای چی جیغ کشیدی؟

نمی دونستم جواب آرتا رو چی بدم... رامین قدمی به جلو اومد و گفت:

-هیچی نشده دادش من... این دختره فقط یه خورده کولیه...

آرتا - میگم چی شده؟ چرا نینا جیغ کشید؟

فکر کنم اولین بار بود اسممو صدا زده... رامین با صورتی برافروخته به آرتا نگاه کرد گفت:

- چی چی گفتی ؟ کی جیغ زد...؟

به سمت آرتا رفتم... کنارش احساس امنیت می کردم ...

آرتا رو به من کرد گفت:

- درست بگو... این آدم کیه؟

رامین با قلدری گفت:

- هووی این آدم اسم داره ها!

آخه آدم چقدر میتونه پرور و باشه تو خونه ی آرتاست تازه داره باهاش دعوا می کنه... با ترس گفتم :

- آرتا... از خونه بندازش بیرون... اون میخواست بزور بهم...

بغضی که توی گلووم بود مانع شد ادامه ی حرفم رو بزنم آرتا هم انگار فهمیده بود چی میخواستم بگم... نمیخواستم بغضم جلوی رامین بشکنه... اشک توی چشمم جمع شده بود و باعث شده بود تار ببینم...

اشک توی چشمم جمع شده بود و باعث شده بود تار ببینم آرتا با عصبانیتی که تا به حال ازش ندیده بودم به رامین گفتم:

- مرتیکه ی عوضی... تو خونه ی من میخواستی چه گوهی بخوری؟

رامین - داداش این حرفا چیه؟ هیچ کاری نمی خواستم بکنم...

آرتا با داد گفتم:

- به من نگو داداش... از خونه ی من گمشو بیرون یا خودم پرتت می کنم و با دستش به در اشاره کرد سرم گیج رفت همون جا نشستم ...

رامین - خودم راه برگشتو بلدم...

و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت آرتا هم پشت سرش از اتاق بیرون رفت... صداشون می شنیدم ولی انگار نمی تونستم معنی حرفاشونو درک کنم... سرمو به لبه ی تخت تکیه دادم و تلاشی برای پنهان کردن اشک هایی که بی وقفه از چشمم جاری می شدن نکردم... از خدا گلایه داشتم آخه چرا بین این همه آدم من باید بدبخت باشم... چرا نباید مثل دخترای هم سن سال خودم باشم... چرا؟ برای چرا هایی که توی ذهنم بودن جوابی نداشتم... دوست داشتم الان آرتا پیشم باشه ولی میدنستم نیاد...

دوست داشتم الان کسی پیشم باشه که باهاش درد دل کنم... همون موقع صدای پاهایی رو که به سمتم میومد رو احساس کردم... چشمامو باز نکردم به جز آرتا کس دیگه ای نمی تونست باشه... آرتا با لحن نگرانی گفتم:

- حالت خوبه...؟

با حرکت سرم بهش منفی دادم...حالم اصلا خوب نبود... چرا باید دروغ میگفتم...از این همه دروغ گفتن در مورد حالم خسته شده بودم...چشمامو باز کردم آرتا با دیدن چشمای بازم اومد کنارم نشست البته با فاصله...دلیل این همه نگرانیشو نمی فهمیدم ...

آرتا- اگه میخوای درد دل کنی...میتونی روی من حساب کنی...شنونده ی خوبی هستم...

در حالی که اشکام رو با دستم از صورتم پاک می کردم گفتم:

- پشیمون میشی یه بار؟

آرتا خندید گفت:

- تو نگران من نباش پشیمون نمی شم...

\*\*\*

گفتم هر چی روی دلم سنگینی می کرد آرتا هم هیچی نمی گفت فقط ساکت به حرفای من گوش می داد..همه چیز رو گفتم...هر چی که توی این مدت برام پیش اومده بود...حس می کردم سبک شدم...هیچ وقت فکر نمی کردم برای آرتا درد دل کنم...وقتی حرفام تموم شدن...به صورت آرتا نگاه کردم..بدجور توی فکر بود...

- خوب دیگه تموم شد...بخشید خستت کردم...

آرتا چیزی نگفت... فقط بهم نگاه کرد...با خنده گفتم:

- پشیمون شدی آره؟

آرتا سرفه ای کرد گفت:

- نه...پشیمونی چیه...؟

- و از سر جاش بلند شدم ... تموم مدت روی پارکت های سرد اتاق نشسته بود ولی من روی  
قالیچه ای که وسط اتاق بود نشسته بودم داشت از اتاق میرفت بیرون که یه دفعه به سمتم اومدم  
از سر جام بلند شدم... آرتا لبخندی زد و دستشو آورد جلو گفت:

- بیا از این به بعد با هم دوست باشیم...

- مگه با هم قهر بودیم؟

خندید و گفت:

- بیا از الان برای هم دوست های خوبی باشیم؟

خدا این چرا امروز این طوری شده بود؟ اصلا چرا این قدر می خندید...

-باشه ، پس از الان با هم دوستیم...

به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم زشت بود که دست ندهم برای همین آرام دستم  
رو جلو بردم آرتا دستمو توی دستاش گرفت و فشار نسبتا محکمی داد... دیدم این انگار بیخیال  
نمیشه برای همین دستم رو از توی دستاش در آوردم خواستم حرف بزنم که آرتا زودتر گفت:

- میدونم این چند وقت خیلی بهت فشار اومده... و خیلی خسته شدی!!

میخوام کاری کنم که تموم خستگی های این مدت فراموش بشه...

آخی چقدر مهربون بود ... لبخندی زدم گفتم:

-چکار؟

-شب آماده شو بریم بیرون...شام هم همون بیرون میخوریم...

اه باز شام بیرون از وقتی که اومده بودم این جا یا داشتیم سوسیس میخوردم یا کالباس دیگه  
خسته شده بودم ... اصلا من چقدر پرور بودم...

- باشه بریم بیرون ولی شام رو من درست می کنم ...

هوس غذای خنگی کرده بودم ...برای همین این پیشنهاد رو دادم ...

آرتا- خواستم زحمت نکشی .. حالا که میخوای شام درست کنی پلو زرشک مرغ سرخ کرده درست کن خیلی هوس کردم...

- چقدر تو پرووی... ..

خوب شد من گفتم شام درست میکنم...

آرتا از اتاق بیرون رفت ...گفتم:

- درو هم پشت سرت ببند...

آرتا- بازم میخوای توی اتاق بمونی ...خسته نشدی...بیا بیرون...

منم که انگار منتظر شنیدن این حرف از آرتا بودم گفتم:

- باشه تو برو منم میام...

از اتاق رفت بیرون به خودم توی آینه نگاه کردم شلوار مشکی ..با بلوز آستین سه ربع مشکی ...موهام هم با کش بالا سرم بسته بودم موهامو باز کردم و دوباره بستم لبخندی توی آینه به خودم زدم..... و بعد از سه چهار دقیقه معطل کردن به طبقه ی پایین رفتم آرتا داشت با موبایلش حرف میزد نمی دونستم باکی داره حرف میزنه ولی هر کی بود آرتا براش احترام زیادی قائل بود...

آرتا- آره خاله جون ...ببخشید یه وقت دیگه میام...

....-

- نه پویان و عمه میان شما نگران نباشید...

....-

- نه من سرکارم ...این مدت خیلی کار سرم ریخته



فکر کنم این همون خالش سیمین بود ... آخه برای چی نمیخواست بره ... اصلا شاید نمی خواست من رو توی خونه تنها بزاره بالاخره هنوز من رو کامل نشناخته بود نمی شد که خونشو به دست یه غریبه بده...

آرتا بعد از این که حرفاش تموم شد به من که روی مبل نشسته بودم نگاه کوتاهی انداخت گفت:

- چای میخوری ... یا قهوه...؟

- نسکافه ... داری؟

- آره..

آرتا رفت تو اشیپر خونه ... منم سرم رو به مبل تکیه دادم نمی خواستم به اتفاقات پیش اومده فکری کنم .. آرتا بعد از چند دقیقه با یه سینی که حاوی دو تا لیوان بود برگشت و سینی رو میز وسط گذاشت گفت:

- الان که تازه ساعت شش عصره... میخوای بریم بیرون یه تابی بخوریم بعد بیایم شام بخوریم...؟

در حالی که لیوانمو از روی میز برمیداشتم گفتم:

- میل با خودته!

- پس میریم بیرون بعد میام شام می خوریم

آرتا هم لیوانشو برداشت ... سکوت خونه رو فرا گرفته بود گرمی لیوان حس خوبی رو بهم منتقل می کرد... حس آرامش... حسی که مدت ها بود تجربه اش نکرده بودم..

خونه توی سکوت عجیبی فرو رفته بود ... بعد از خوردن نسکافه لیوانم رو توی سینی ، کنار لیوان آرتا گذاشتم و سینی رو برداشتم و بردم تو آشپزخونه ... بعد از شستن لیوانا خواستم برم طبقه بالا که آرتا صدام زد رفتم سمتش که گفت:

- تا یه ساعت دیگه آماده باش ... بریم بیرون یه تابی بخوریم ... منم فعلا میخوابم بیدار نکن...یه

نیم ساعت دیگه بیدار میشم

- باشه ...اومممم فقط یه چیزی می شه برم حمام...؟

- راحت باش برو ...

لباسامو آماده کردم و رفتم تو حمام مثل همیشه قطره های آب سرد روی پوستم حس خوبی بهم می داد...میخواستم خودمو از هر چیزی که فکرمو مشغول کرده بود آزاد کنم... شاید آرتا می تونست تو این زمینه کمکم کنه...میخواستم کاری پیدا کنم...توی دلم به خودم خندیدم ... این همه ادم فوق لیسانس بیکار بودن ... بعد من کار می خواستم ... هیچ وقت فکر نمی کردم آرتا مهربون باشه... از حموم در اومدم ....و سریع رفتم تو اتاقم ...بعد از اینکه لباسامو پوشیدم به خودم توی آیینه نگاه کردم شلوار لی مشکی با مانتوی قهوه ای شال مشکی مدل چروک... یه جز یه رژ لب کمرنگ آرایش دیگه ای نداشتم شالم رو روی تخت گذاشتم و رفتم طبقه ی پایین آرتا روی کاناپه دراز کشیده بود آرام به سمتش رفتم ... خواب بود ... نمی دونستم بیدارش کنم یا نه...به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به هفت بود ...با دستم به شونه اش زدم و صداش زدم آرتا با چشمای بسته گفت:

- چیه... ؟

-مگه نخواستیم بریم بیرون...

- الان بیدار میشم

داشت حرف میزد بعد می گفت الان بیدار می شم .... نشستم سر مبل و منتظر شدم از پرورویی خودم خنده ام گرفت ... آرتا از جا بلند شد و رفت طبقه ی بالا ... بعد از نیم ساعت معطل شدن از پله ها اومد پایین بهش نگاه کردم شلوار جین ...با تی شرت مشکی ...از چشم خواهری خوب چیزی بود هم خوشکل بود هم خوشتیپ ...

آرتا- بریم...

-بریم ...

داشتم کفشامو می پوشیدم که دیدم آرتا همین طور زل زده بهم سرمو بالا آوردم و گفتم:

- چیزی شده ؟

- تو میخوای این طوری بیای بیرون؟

بهم برخورد مگه تیپم چش بود ..!

- تو میخوای این طوری بیای بیرون؟

بهم برخورد مگه تیپم چش بود ..!

سرمو بالا اوردم با لحن عصبانی گفتم:

- مگه تیپم چشه؟

- چرا جوش میاری؟ پس شالت کوش؟

دست کشیدم تو سرم راست می گفت شالمو سرم نکرده بودم... یعنی چه جور یادم رفته بود ...جدیدا فراموش کار شده بودم ... اینم مال فکر کردن زیاد بود ... با خجالتی که سعی داشتم پنهانش کنم گفتم:

- صبر کن الان میام....

آرتا چیزی نگفت با دو به سمت اتاق رفتم و شالم رو که روی تخت بود برداشتم و سریع شال رو روی سرم گذاشتم و بعد از نگاه کردن به خودم توی آئینه به طبقه ی پایین رفتم این پله ها هم اعصابمو خورد کرده بودن...

آرتا همون جا وایساده بود نگاهی شرمنده بهش انداختم سریع کفشامو پوشیدم و منتظر آرتا شدم تا با هم سوار آسانسور بشیم ... آرتا در آسانسور رو باز کرد گفت:

- بفرما تو...

-مرسی ..

رفتم داخل و دوباره توی آئینه ی اسانسور به خودم نگاهی انداختم نمی دونستم چرا این همه برام مهمه که جلوی آرتا سرو وضع خوب باشه ... شاید نمی خواستم جلوش کم بیارم ... شالم رو توی سرم مرتب کردم و با صدای زنی که رسیدن به پارکینگ رو اعلام کرد به خودم اومدم ... آرتا در باز کرد و خودش رفت بیرون ومنتظر شد بیام بیرون ... از اسانسور پیاده شدم و دنبال آرتا به

سمت ماشینش رفتم نگاهم به ماشین شاسی بلند مشکی رنگی که آرتا دزدگیرشو زده بود افتاد... همیشه ماشین شاسی بلند دوست داشتم... آرتا با عصبانیت پوفی کشید گفت:

- باز این اومد ماشینشو این جا پارک کرد؟

با من بود... نگاهی بهش انداختم... اخماش تو هم بودند و معلوم بود از چیزی عصبانیه ولی از چی؟

با من بود... نگاهی بهش انداختم... اخماش تو هم بودند و معلوم بود از چیزی عصبانیه ولی از چی؟

- هزاربار گفتم این ماشین رو اینجا پارک نکنه! مگه میفهمه...

نگاهش به من بود یعنی با من بود... اصلا از حرفاش سر در نمیوردم... اصلا چرا با من باشه.. با عصبانیت موبایلشو از توی جیبش در آورد و بعد از کلی غر زدن با شماره ای تماس گرفت... منم مثل این خرا نمی فهمیدم موضوع چیه و همین طور نگاهش می کردم.. آرتا چند قدم رفت جلو صداشو می شنیدم نمی دونستم داره با کی حرف میزنه نگاهم به ماشین پرایدی که جلوی ماشین آرتا پارک شده بود افتاد تازه فهمیده بودم چی شده بود این پرایدِ جلوی ماشین آرتا پارک شده بود و آرتا نمی تونست ماشینشو در بیاره... صدای آرتا رو میشنیدم که می گفت:

- خانم رازی... من باید کارم رو به خاطر شوهر شما تعطیل کنم؟

....

- ده بار بهشون گفتم... ماشینشو این جا نزاره؟

...

- اصلا خود اقای رازی کجاست؟

...

- خانم رازی با اینکه براتون احترام زیادی قائلم ولی به من چه ربطی داره شما مهمان دارید!

.....

- آقای رازی بدون ماشین رفته بیرون و سویچ ماشین رو هم با خودش برده ؟

...

- اصلا نمی شه با شما حرف زد... فقط یه بار دیگه ماشین این جا پارک شده باشه من می دونم

آقای رازی

...

و با عصبانیت موبایل قطع کرد ... وای حتما برنامه ی امروز بهم خورد ... اصلا من شانس نداشتم ...

یعنی من هیچ وقت شانس ندارم آرتا با ناراحتی به سمتم اومد و گفت:

- ببخشید می بینی که ماشینشو این جا پارک کرده نمی تونم ماشین رو ببرم بیرون ....

- اشکال نداره ....

- تاکسی بگیرم بریم؟

- نه لازم نیست ... و با لحن شادی گفتم:

- بریم بالا قسمته که امروز من برات غذا درست کنم...

\*\*\*

بعد از تعویض لباسام به خودم توی آینه نگاه کردم... کم کم درک این موضوع که خونه ی آرتام برای راحت تر شده بود ... من با عنوان یه دوست بهش نگاه می کردم... یه دوست خوب... موهای مشکیم رو با کش دم اسبی بسته بودم و بلوز صورتی آستین سه ربعی با شلوار توسی با خط های صورتی توی تنم کرده بودم کمی هم رژگونه زده بودم رنگ صورتم پریده بود ... خوب بود که ندا برام این همه لباس گذاشته بود دلم برای ندا تنگ شده بود ... خدا یعنی اون درباره ی من چی فکر می کنه؟ باید باهاش حرف میزدم ... بیخیال این افکار شدم و به طبقه ی پایین رفتم ... داشتم کلیپی که از تی وی پخش می شد رو نگاه می کردم و همین طور به سمت اسپزخونه می رفتم که یه دفعه پام با یه چیز محکمی برخورد کرد و درد بدی توی پام پیچید ... با دستم پام رو گرفتم و

سر مبل نشستم... به خودم غر می زدم که چرا جلوی پام رو نگاه نکردم... به پام نگاه کردم چیزیش نشده بود فقط کمی قرمز شده بود... به سمت آشپزخونه رفتم آرتا هم نبود... کاش میومد تو آشپزخونه چون من جای وسایلشو بلد نبودم و حوصله این که بگردم تا به چیزی پیدا کنم رو نداشتم... انگار خدا آروزم رو همین الان برآورده کرد چون آرتا توی چارجوب در آشپزخونه دست به سینه تکیه داده بود...

\*\*\*

وای خدا این بشر چقدر صبوره.. اگه من جای آرتا بودم... به چیزی میگفتم... جای تک تک وسایل رو ازش پرسیدم و آرتا هم در حالی که روی این نشسته بود با صبر و حوصله جوابمو می داد منم برای اینکه اذیتش کنم الکی هی سوال می پرسیدم.... بعد از سرخ کردن سیب زمینی ها سیب ها رو دور مرغ ها ی سرخ کرده ریختم و ظرف رو روی میز گذاشتم... ظرف حاوی پلو زرشک رو هم روی میز گذاشتم...

آرتا- ظاهرش که قشنگه... بخوریم ببینم خودشم خوشمزه است...

با لحن حق به جانبی گفتم:

- پس چی فکر کردی؟

- چیزی فکر نکردم...

ضایع شدم... صندلی رو کشیدم و نشستم بعد از اینکه برای خودم غذا کشیدم... شروع به خوردن کردم... آرتا روبروم روی صندلی نشسته بود و با ولع داشت غذا می خورد... بدبخت انگار تا حالا غذا نخورده....

آرتا- کاش پویان هم بود اون عاشق پلو زرشک مرغه...

چیزی نگفتم... یعنی چی باید می گفتم...

در طول غذا خوردن حرفی زیاد بینمون رد و بدل نشد... بعد از اتمام غدام گفتم:

-من غذا درست کردم.... زحمت جمع کردن با خودته...

آرتا- اوکی... خودم جمع می کنم... حال نگاه کردن فیلم داری؟

-آره...

واقعا از بیکاری حوصله سر رفته بود... به طبقه ی بالا رفتم خواستم برم دوش بگیرم ولی چون غذا خورده بودم گفتم بذارم یه ربع ساعتی بگذره... سر تخت نشستم...

و درحالی که به نقطه ای خیره شدم به فکر فرو رفتم... با اینکه بابام کار خیلی بدی در حقم کرده بود با اینکه ازش دلخور بودم... با اینکه نمی تونستم ببخشمش ولی ازش متنفر نبودم هر چی بود اون پدرم بود و من دوسش داشتم... شنبه ی هفته دیگه مصادف با مرگ مادرم و تولد من بود... دلم برای مادری که تا حالا ندیدمش تنگ شده بود... دلم میخواست برای یک لحظه هم شده حس اغوشش رو بچشم... می دونستم بابام من رو مقصر مرگ مادرم میدونه ولی آخه این وسط من چه گناهی داشتم چرا همه چیز باید تقصیر من باشه... بلند شدم و در ساکم رو باز کردم بیشتر لباسام رو پوشیده بودم... شلوار بنفش و بلوز استین بلند مشکیم رو برداشتم... و رفتم یه دوش بگیرم تا از بوی این روغن خلاص شم... سریع لباسام رو پوشیدم و موهامم همینطور خیس بالای سرم جمع کردم و به طبقه ی پایین رفتم آرتا نشسته بود دور تی وی و در حال زیرو کردن کانالای ماهواره بود با صدای پای من به سمتم برگشت گفت:

- فیلم رو بزارم؟

- بزار یه دو سه دقیقه دیگه... یه چیزی میتونم لباسام رو بزارم توی لباس شوپی؟

- بزار... برای این کارا نمیخواه اجازه بگیری...

با خستگی از پله ها پایین رفتم و بیشتر لباسم رو برداشتم و به سمت لباس شوپی رفتم و لباسم رو توی لباس شوپی ریختم چون لباسم زیاد بودند حوصله ی شستنشونو نداشتم آرتا ر صدا زدم تا برای روشنش کنه... می ترسیدم دست بزنم یه بار خراب بشه... آرتا اومد و روشنش کرد... رفتم سر مبل نشستم و به سی دی هایی که روی میز ریخته بودند نگاه کردم... آرتا بعد از چند دقیقه اومد و با فاصله کنارم نشست گفت:

- چه فیلمی نگاه کنیم؟

- نمی دونم...هر چی گذاشتی برای من فرقی نمی کنه...

-...ترسناک ..تاریخی ...یا عاشقانه...؟

حوصله ی فیلم تاریخی نداشتم ترسناک هم نه ...عاشقانه بهتر بود

-عاشقانه...

آرتا سی دی رو توی دستگاہ پخش گذاشت و رفت چراغا رو خاموش کرد و تنها آباژور رو روشن گذاشت ...و به آشپزخونه رفت و بعد از چند دقیقه با دوتا ظرف برگشت...یکشون پفک...ویکی هم چیپس... خوشم میاد خوب به خودش میرسه...

واقعا فیلم قشنگی بود اصلا دوست نداشتم تموم بشه فیلم فوق العاده احساسی بود چقدر با این فیلم گریه کردم مخصوصا همون جا که پسر نقش اصلی داستان مُرد ...حس می کردم خالی شدم با تموم شدن فیلم آرتا بلند شد و چراغا رو روشن کرد ...

آرتا- فکر کنم بر عکس این که روحیت خوب بشه ...بدتر شد!

- نه خوب بود سبک شدم خیلی فیلم قشنگی بود...

- خوب بود فقط پسر خیلی لوس بود!

- اصلا لوس نبود...

به ظرف های خالی روی میز نگاه کردم در طول فیلم آرتا همه چیپس و پفک ها رو خورده بود ... به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود...خواستم برم بخوام که آرتا گفت:

- من فردا میرم سرکار ...ظهر طرفای ساعت یک میام...

- باشه...

- سشوار نمی خوای؟

- دست کشیدم روی موهام هنوزم خیس بودند ولی حال خشک کردن نداشتم ...



- - نه نمیخواه خودشون خشک میشن...

بعد از اینکه لباسا رو روی بند گذاشتم یه راست رفتم روی تخت و تا سرم به بالشت رسید خوابم برد...

\*\*\*

طرفای ساعت ده و نیم بود از خواب بیدار شدم .... یادم اومد آرتا گفت صبح میره سرکار ... از تنهایی توی خونه یه خورده احساس ترس کردم ولی مهم نبود ... بعد از مسواک زدن و باز کردن موهام به طبقه ی پایین رفتم و کتری رو از روی چای ساز برداشتم و آب توش ریختم و گذاشتم تا آب جوش بیاد تا چای درست کنم... بعد از خوردن چای و کیک شکلاتی تصمیم گرفتم غذا درست کنم آخر سر هم ماکارونی درست کردم ... ساعت دوازده و نیم بود که دیگه همه ی کارمو کرده بودم ... خواستم برم تی وی رو روشن کنم تا خودمو باهاش سرگرم کنم ... ولی چشمم به تلفن افتاد ... دودل بودم که به ندا زنگ بزنم یا نه؟ بالاخره گوشی رو برداشتم و شماره ی ندا رو گرفتم... با ناامیدی گوشی روی میز گذاشتم .... کسی تلفن خونه رو جواب نمی داد ....

\*\*\*

ساعت دو بود که با صدای چرخش کلید توی چشمامو از تی وی گرفتم و به آرتا که داشت وارد خونه می شد دوختم... چه تیپی زده بود... با دیدن نگاه من روی خودش گفت:

- سلام، به به بوی خوبی میاد ... غذا درست کردی؟

نگاهمو ازش گرفتم ... نگاه خیرشو روی خودم حس می کردم و این باعث می شد خجالت بکشم در حالی که سرم پایین بود گفتم:

- سلام ... خسته نباشی... آره ... ببخشید بی اجازه دست به وسایل خونه زدم..

آرتا در خونه رو بست و اومد روی مبل نشست و با اخم گفت:

- ده بار گفتم اشکال نداره دوست با هم که از این حرفا ندارن..... من برم لباسام رو عوض کنم ... تو هم غذا رو بکش...

-باشه...

شخصیت آرتا طوری بود که آدم باهش احساس راحتی می کرد برخلاف اولین دیدارمون احساس خوبی بهش داشتم...

بعد از کشیدن غذا نشستم سر صندلی و منتظر شدم تا آرتا بیاد تا با هم شروع به خوردن غذا کنیم... دلشوره داشتم ولی نمیدونستم برای چی؟... بعد از چند دقیقه آرتا اومد و باهام شروع به خوردن غذا کردیم بعد از اتمام غذا آرتا گفت:

-راستی امروز صبح بابا اومد...!

با تعجب بهش چشم دوختم مگه قرار نبود فردا بیاد...

-مگه نگفتی دوشنبه میاد...؟

- نمیدونستم به من گفته بود دوشنبه میاد ولی چون کار داشت دیشب حرکت کرد امروز بهم زنگ زد گفت رسیده و میخواد باتو صحبت کنه...

نمیدونستم چرا از دیدن پدر آرتا احساس ترس داشتم .... با افکاری پریشون از آشپزخونه بیرون رفتم و سر کاناپه نشستم ... آرتا از تو آشپزخونه گفت:

-حتما باز شستن ظرفا بامنه!!!

دلم به حالش سوخت تازه از سرکار اومده بود احتمال میدادم خسته باشه برای همین گفتم:

-نه خودم میشورمشون... کی میریم پیش بابات...؟

آرتا از آشپزخونه بیرون اومد گفت:

-دختر تو چرا این قدر میترسی بابام زیاد ترسناک نیست... آخه این ترس تو مال چیه دختر...

-من نمیترسم...

-چرا دروغ میگی. رنگت مثل گچ دیوار شده...

-کی میریم خونه ی بابات؟

-عصر طرفای ساعت شش...نترس من پیشتم...بابام که کاری نمیخواد کنه...

باشنیدن ای جمله نترس من کنارتم انگار بهم آرامش دادن....آرتا اومد حرفی بزنه که زنگ خونه به صدا در اومد....

آرتا رفت درو باز کنه...منم خواستم برم تو آشپزخونه چون نمیدونستم کیه...ولی با شنیدن صدای پویان منصرف شدم و همون جا نشستم...زشت بود برم تو آشپزخونه...از جام بلند شدم که پویان بعد از احوال پرسى با آرتا اومد سمتم گفت:

-سلام عرض شد...حالت خوبه؟

توی دلم به حرف زدنش خندیدم نه به جمله ی اولش که این همه با احترام گفت نه به این حالت خوبه که با این لحن خودمونی گفت

-سلام...مرسى حال شما خوبه؟

-نه خوب نیستم از صبح تا حالا سرکارم...

چقدرزود پسرخاله شد...

پویان با لحن غمگینی رو به آرتا گفت:

-آرتا من شب باید برم بیمارستانا شب کارم...

آرتا با لحن بی تفاوتی گفت:

-خوب به من چه ربطی داره...؟

پویان-رفتم خونه این عمه ی تو رفته بود بیرون نمیگه بچه اش میاد خونه گرسنش...غذا درست نکرده بود منم قهر کردم اومدم پیش تو....

با شنیدن این حرفا ریز ریز خندیدم انگار بچه بود مرد گنده!!!

آرتا- بیا برو غذا بخور...

- شیطون، غذا چی داری؟

- ماکارونی ...

- خودت درست کردی؟

- نه ....

وبا دستش به من اشاره کرد گفت ایشون زحمتشو کشید...

- نمی خواد زحمت بکشی خودم میرم برای خودم غذا میکشم ...

آرتا خندید گفت:

- کی میخواد برات غذا بکشه پرور؟

- از جا بلند شدم و خواستم برم تو اتاقم حس می کردم باید تنهانشون بزارم ... داشتم از پله ها

می رفتم بالا که آرتا صدام زد برگشتم و در همون حال گفتم:

- بله؟

- یه دو ساعت دیگه میریم ....

- باشه ولی مگه قرار نبود ساعت شش بریم...؟

- آره ولی زودتر بریم بهتره ...

- باشه ...

پویان از اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- کجا میخواید برید تنها تنها؟

آرتا-میریم پیش بابا...

همون جا روی پله ها ایستادم و به حرفاشون گوش دادم...

پویان یواش خندید گفت:

- خاله شراره هم هست؟

آرتا غریب گفت:

- مسخره ...

- خوب اگه خاله شراره هم هست منم میام...

آرتا چشم غره ای بهش رفت گفت:

- اصلا کی میخواد تو رو ببره...

دیگه به حرفاشون گوش ندادم و از پله ها رفتم بالا و رفتم تو اتاق....در رو قفل کردم استرس

داشتم ....داشتم دیوونه می شدم ...

تا چند ساعت دیگه سرنوشتم معلوم می شد ...

همون جا روی زمین نشسته بودم که تقه ای به در اتاق خورد و صدای آرتا از پشت در شنیده

شد...

-آماده بشو تا نیم ساعت دیگه بریم...؟

با صدای ارومی که فکر می کردم نشنیده گفتم:

- باشه...

به ساعت رو بروم نگاه کردم ساعت پنج و نیم بود نمی دونم چند ساعت بود همین جا نشسته

بودم از زندگی خسته شده بودم .... خسته ...دیگه نمی کشیدم ...زندگیم خیلی خسته کننده بود

...هیچ هدفی نداشتم اون از پدرم اون هم از خواهرم ...

لباس هایی که ظهر از سر بند آوردم رو با حوصله تا کردم و گذاشتم تو ساکم ... مانتوی مشکی

کوتام رو از توی ساک در آوردم و با شلووار مشکی لوله تفنگی پوشیدم موهام هم با کلیپس بستم

و بعد از اینکه رژگونه ی کم رنگی روی گونه های رنگ پریده ام زدم وسایلمو جمع کردم و شال هم روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و به طبقه ی پایین رفتم به جز پویان که روی کاناپه دراز کشیده بود و خواب بود کسی پایین نبود کار آرتا داشتم برای همین دوباره به طبقه ی بالا رفتم و دم در اتاقش ایستادم دستم رفت که در بزنم ولی چند ثانیه مکث کردم دستم توی هوا معلق موند نمی دونم برای چی یه دفعه منصرف شدم که برم داخل اتاق ولی بالاخره در اتاق رو زدم بعد از یکی دو دقیقه صدای آرتا شنیده شد ...

- بیا داخل...

در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل آرتا داشت دکمه های لباسشو می بست نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

- ساکم رو بیارم...؟

آرتا- نه نمیخواه بزارش همین جا...

به اتاقش نگاه کرد کاغذ دیواری های قهوه ای و کرم رنگ تخت دو نفره به صورت نیم دایره که گوشه ی اتاقش بود و مبل چرمی کرمی که کنار میز قرار گرفته بود ومیز ارایشی که روش پر بود از ژل و عطر ....خواستم از اتاق برم بیرون که آرتا گفت :

- برو کفشاتو بیوش من الان میام ....

- باشه

استرس داشتم مثل همیشه که استرس داشتم شروع کردم به بازی کردن با انگشتای دستام ... از اتاق زدم بیرون که صدای تلفن به صدا در اومد رفتم طبقه ی پایین و کفشامو از توی جا کفشی در اوردم و خواستم بیوشم که صدای آرتا از بالای پله ها اومد که گفت:

- تلفن با تو کار داره...

با تعجب گفتم :

- بامن ؟

-آره...

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی کی باهام کار داشت؟... پویان هم هنوز روی کاناپه خواب بود تا رسیدن به پله ها هزارتا فکر کردم که کی ممکنه باشه؟؟ گوشیه تلفن رو با دستای لرزون از آرتا گرفتم ...

- الو...

-الو سلام ...

خدای من درست می شنوم این صدای ندا بود با دو از پله ها بالا رفتم ....و رفتم توی اتاقم و سر تخت نشستم ....این صدای خود ندا بود یعنی فهمیده بود در مورد من اشتباه فکر کرده بود ...خدایا قربونت بشم که من رو از بی کسی نجات دادی!!!

ندا- الو نینا؟

دست چپم رو روی درست راستم که تلفن رو گرفته بودم گذاشتم تا از لرزش دستم جلوگیری کنم....

- الو ندا...

ندا با صدای شادی گفت:

- خودتی نینا ... خوبی؟ اونجا مشکلی برات پیش نیومد ...میدونم در حقت بدی کردم .... می دونم خواهرکم ....میدونم در موردت اشتباه فکر کردم....امیر همه چیز رو در موردت بهم گفت ...

از شوق اشک توی چشمم جمع شده بود ....بالاخره فهمیده بود من اون کسی نیستم که فکر می کنه ....خدایا ازت ممنونم انگار حرفامو شنیدی ....

- ندا ... بخدا من کاری نکردم

- می دونم عزیزم میدونم ...اون جا اتفاقی برات نیفتاد؟

- نه! ولی ندا خیلی بی معرفتی خیلی چه طور دلت اومد باهام این کار رو بکنی؟

- عزیزم کسی که به امیر این حرفا رو زده بود دروغ گفته بود...امیر اومد تحقیق کرد و فهمید اون چیزایی که می دونیم در موردت اشتباه من از اولش هم می دونستم تو این جور دختری نیستی....ولی در موردت شک کردم...منو ببخش...امیر پول رو جور کرده تا پس فردا میاد بهت میده و تو باز پیشمون برمیگردی...

خیلی وقت بود ندا با من اینطوری حرف نزده بود... خیلی وقت بود شاید از زمانی که ازدواج کرده بود خوشحال بودم...حالا کسی رو داشتیم که حمایت کنه...کسی که پشتیبانم باشه... از دست امیر هم دیگه شاکی نبودم....

ندا- نینا میخوام یه چیزی بهت بگم قول میدی به حرفم گوش کنی؟

- اول بگو حرفت چیه؟ نمی تونم همین طور قول بدم...

-ممنم نینا تو دیگه بزرگ شدی و اون دختر کوچیک نیستی.... باید تشکیل خانواده بدی...باید ازدواج کنی...مگه چقدر می تونی توی خونه ی بابا باشی ها؟ رامین مرد خوبیه...

با شنیدن این حرفا از زبون ندا داشت حالم بد می شد...یعنی همه ی این کارو بخاطر رامین بود؟ یعنی چی؟ خدایا مغزم هنگ کرده...معنی بعضی از حرفای ندا رو نمی فهمم چرا ندا داشت این حرفا رو به من میزد؟ اصلا به من چه ربطی داره که رامین مرد خوبیه....

- نینا داری گوش میدی؟

با صدای که بزور به گوش می رسید گفتم:

- آره..گوش می دم...

یه دفعه همه ی اون خوشحالیم فروکش شد و جاش رو به نگرانی داد....

- داشتیم می گفتم نینا خودت می دونی که رامین خیلی وقته دنبالت...! اون عاشقت شده...قسم میخوره از اولین باری که دیدت عاشقت شد...

یه دفعه تمام عصبانیتیم با صدای بلند خالی کردم گفتم:

- ندا خودت می فهمی داری چی میگی؟



- گوش کن بزار حرف بزنم رامین مرد خوبیه...

با شنیدن اینکه رامین مرد خوبیه داشت حالم بهم میخورد... سرم گیج رفت و یه دفعه جلوی چشمم سیاهی رفت چشممو بستم و باز کردم ...

- آره اون مرد خوبیه .... خیلی خوب ... یادت نیست که بهم میگفتی از رامین بدت میاد ها؟ یادت نیست میگفتی رامین خیلی هیزه ؟ یادت نیست میگفتی وقتی نگاش می کنم چندش میشه ها ؟ یادت نیست که وقتی میدیدش ازش می ترسیدی؟ بازم بگم ....بازم بگم لعنتی آخه شما ها چرا دارید با من این کار را می کنی ... تو که ادعات میشه خواهرمی ...می دونی من فقط به خاطر تو این جام اگه تو این قدر جهزیه نمی خواستی من الان این جا نبودم ...

صدای داد ندا رو از پشت تلفن می شنیدم :

- آره من جهزیه می خواستم ...میخواستی بدون جهزیه برم خونه ی شوهر؟ ... امیر گفت اگه جهزیه نیاری باهات ازدواج نمی کنم...به من چه ربطی داره که بابام پول نداره ...تو باعث شدی خانوادمون بهم بیاشه اگه تو به دنیا نمیومدی الان مامان زنده بود ... می فهمی اون وقت بابا این طوری نمی شد ...!

اشکام تمام صورتم رو پر کرده بودند...اشکام رو با دست کنار زدم نمی خواستم گریه می کنم

باید جواب ندا رو میدادم و الا می مردم .... با صدای که سعی می کردم از گریه نلرزه گفتم:

- آره منم عامل تموم بدبختیه شما...از بچگی هم بابا تو رو بیشتر از من دوست داشت ...لعنتی مگه من خواستم به دنیا بیام ...چی من زندگیتونو بهم ریختم؟...قبل از من زندگیتون خوب بود آره؟...الان هم بدون من زندگیتون خوبه ...میدونم ..نگو که نگرانت بودم که دیگه باشنیدن این حرفایی که گفتمی باور نمی کنم ...اگه کسی دیگه این حرفا رو بهم زده بود محال بود باور کنم تو گفتمی ...ولی الان که با گوشای خودم شنیدم ...باور می کنم ...باشه میرم از زندگیتون شما هم خوش باشید ...اصلا فکر کنید کسی به اسم نینا تو خانوادتون نبوده ...تو که دم از نگران شدن میزنی ... نمی گی خواهرم خونه ی یه پسر غریبه باید چکار کنه ؟ آره اینه نگران شدنت ....

ندا- الان که داری این حرفا رو میزنی بزار بهت بگم وقتی به دنیا اومدی تا یه سال نگات نمی کردم ...چون تو مامانم رو ازم گرفتی ... با گذشت زمان فراموش کردم و اومدم سمتت ...دوست

داشتم ...بزرگتر که شدی می دیدم همه نگاهشون به تواه و از زیبایی تو تحسین می کنن ..

نداشتم حرفشو کامل بزنه گفتم:

- تو فکر می کنی امیر دوستت داره؟ اگه امیر دوست داشت با همون جهزیه کم هم قبولت می کرد ...نه خانومی دور برت نداره ...

- نینا، خفه شو ...نمیخوام صداتو بشنوم همین که گفتم ...امیر فردا میره از اقای آریا شناسنامتو می گیره و پس فردا سر سفره ی عقدی ..همین که شنیدی همه ی ای حرفا رو بابا گفته ... بابا هم راضیه ...

و بعد تنها صدای بوق ها بود که توی گوشم می پیچید...

تلفن رو قطع کردم و روی تخت گذاشتم تموم صورتم از اشک خیس بودند ...خدایا... چرا ...به خدا خسته شدم؟ چرا خواهری که فکر میکردم دوسم داره ...این حرفا رو بهم میزنه ...چرا هم چیزیه دفعه این طوری شد؟...خدا من به همون بی محلیشون راضیم...نمیدونم باید چکار کنم عقل به جایی قد نمیده...از فکر کردن به حرفای ندا تنم مور مور میشد ...نمیزارم بقیه ی زندگیم رو اینجوری خراب کنند ...نمیزارم...حاضرم هر کاری کنم ولی با رامین ازدواج نکنم...نمیخواستم به چیزی فکر کنم...خسته شده بودم ...تلفن رو برداشتم و بعد از پاک کردن اشکام به طبقه ی پایین رفتم آرتا نشسته بود روی مبل داشت با پویان حرف میزد ... صورتم رو پایین گرفتم که از چشمای قرمز نهمند گریه کردم...

تلفن رو روی آپن گذاشتم ...آرتا با دیدن من گفت:

-بریم؟

-بریم...

رفتم کفشامو پوشیدم و زودتر از بقیه از خونه بیرون زدم...

پویان زود تر از آرتا از خونه اومد بیرون.... خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خورد بهتر... اصلا حوصله ی جواب دادن به کسی رو نداشتم ... اعصابم خورد بود... خیلی... پویان سوار آسانسور شد و همین طور که با موبایلش حرف می زد بهم گفت:

-نمیای بریم پایین؟

-نه ممنون... بعدا میام

میخواستیم بگم با آرتا میام ولی نمیدونستم چرا نتونستم اسمشوبه زبون بیارم... شاید خجالت می کشیدم...

منتظر آرتا شدم تا از خونه بیاد بیرون... کنارش احساس خوبی داشتم... خجالت می کشیدم با پویان برم پایین برای همین ترجیح دادم با آرتا برم... آرتا در حالی که در خونه رو می بست گفت:

-کی کارت داشت؟

آخه به تو چه مگه فضولی؟

-خواهرم بود...

آرتا با تعجب به سمتم برگشت گفت:

خواهرت...؟!؟

-آره

درحالی که باریشه های شالم بازی میکردم تا مجبور نشم سرمو بالا بیارم گفتم:

-میتونی برام یه کاری انجام بدی؟

آرتا درحالی که دکمه اسانسور رو میزد گفت:

-چه کاری؟

چشمامو بستم ویه نفس عمیق کشیدم گفتم:

-شناسنامه رو از بابات بگیری؟

سوار آسانسور شدم دستمو بردم جلو و دکمه پارکینگ رو فشار دادم ...

آرتا- شناسنامه ی تو دست بابای من چکار می کنه؟

-نمیدونم...

-برا چی میخوای؟

- بهش نیاز دارم کمک کن...

سرم رو اوردم بالا آرتا با اخم به نقطه ای خیره شده بود...

-خواهرت چی بهت گفت...؟

با صدای زنی که طبقه ی پارکینگ رو اعلام کرد آرتا در اسانسور رو باز کرد و اول خودش پیاده شد من هم پیاده شدم گفتم:

-خیلی چیزا... خیلی چیزا که باعث شد دیدم به همه چیز عوض بشه...

آرتا بهم نگاه کرد در حالی که به سمت ماشینش میرفتیم گفت:

-تا ندونم چی بهت گفته کمکت نمیکنم...

اه آخه این چرا این طوری رفتار میکنه...دوس داشتم بهش بگم...بهش اعتماد داشتم...شاید در حال حاضر از همه بیشتر بهش اعتماد داشتم

ولی جلوی پویان که نمی تونستم چیزی بگم...پویان هنوز داشت با موبایل حرف میزد آرتا سوار ماشین شد منم در عقب رو باز کردم و نشستم پویان هم اومد جلو نشست هنوز هم داشت با موبایل حرف میزد سرمو به شیشه تکیه دادم خدایا کمکم کن قوی باشم...خدایا نمی دونم این سرنوشت برام چی در نظر گرفته ولی من نمیزارم زندگیم این طوری باشه یاد جمله ای افتادم که میگفت سرنوشت از قبل نوشته نشده این ادم ها هستند که سرنوشتند خودش رو رقم میزنن...

نمیدونم چرا به آرتا اعتماد داشتم توی ذهنم دنبال جوابی برای این سوال می گشستم... شاید به خاطر اینکه من مدتی باهاش توی خونه تنها بودم ولی اون هیچ کار نکرد شاید برای همین بود اون میتونست خیلی کارا کنه... ولی اون حتی بهم دست هم نزده بودم خدا رو شکر کردم که حداقل ادم خوبی بود... یعنی پدر آرتا چی میخواست بگه؟ باید به آرتا میگفتم... باید میگفتم تا یه کاری می کردیم حداقل دوتا عقل بیشتر کار میکنن تا یه عقل! فکرم درگیر بود سوال هایی داشتم که هیچ کس نمی تونست جوابشون بده ... واقعا این خواهرم بود که این حرفا رو میزد اونمی که بیشتر از همه دوست داشتم ... این طوری باهام کرد؟ پدرم هم که هیچی اصلا نمیدونستم این مرد احساسی داره یانه؟! مگه نمیگفت یه زمانی عاشق مادرم بود بودم پس چرا این طوری شده بود بعضی اوقات ادم فکر می کرد از جنس سنگه... باید شناسنامم رو میگرفتم حالا شده به هر طریقی... نمی خواستم جلوی پویان این حرفا رو بزنم ... شاید نمیخواستم کسی از مشکلاتم باخبر بشه ...

با توقف ماشین سرم رو بلند کردم اصلا نفهمیدم کی رسیدیم... آرتا جلوی خونه ی ویلایی ماشین رو نگه داشت و کلید ها رو داد دست پویان گفت:

برو در باز کن آقا حسن نیستش ...

پویان - کارا آقا حسن هم ما باید انجام بدیم ...!

آرتا - برو درو باز کن تا ماشین رو بیارم داخل...

پویان با غر از ماشین پیاده شد ... آرتا که انگار منتظر همیچین موقعه ای بود گفت:

نگفته شناسنامت رو برا چی میخوای؟

اصلا چرا شناسنامه من دست بابای آرتا بود ..؟

سریع گفتم:

-موضوعش درازه... فقط میتونی برام شناسنامم رو بگیری؟

آرتا دستشو کشید توی موهاش و با لحن جدی گفت:

تا نگی برای چی میخوای نمیتونم برات کاری کنم...؟

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این حرفو بزنم با باز شدن در حیاط و اومدن پویان با سمت ماشین سریع گفتم:

-میخوان شوهرم بدن ولی من نمیخوام...

آرتا با چشمای از حدقه در اومده به سمتم برگشت...گفت:

-چی؟

-بعدا بهت میگم

پویان در جلو رو باز کرد و نشست توی ماشین گفت:

درم باز کردم امر دیگه...؟"

ارتا در حالی که ماشین رو داخل می برد گفت:

- می ایستادی درهم میبستی!

-مگه دایی نیست ....؟

- هستش...

پس خودش بیاد بندش....

آرتا - بسته این همه غر نزن مثل پیرزنایی خودم میرم درو می بندم ...

به حیاط نسیتا بزرگی که روبروم بود نگاه کردم خیلی قشنگ بود سمت راست حیاط پر از گل های رنگا رنگ بود . سمت چپ حیاط هم چمن بود ...چمن سبز و آلاچیقی که اون وسط بوداز همه چیز قشنگ تر بود ...اصلا یه چیزی مگه خونه ی باباش یه جا دیگه نبود برای چی ما اومدیم این جا؟

سریع رو به آرتا کردم گفتم:

-مگه خونه ی بابات جای دیگه نبود برای چی اومدیم اینجا؟

راستش ترسیده بودم.... به جای این که آرتا جواب بده پویان گفت:

-اینجا خونه ی مامان آرتاست...اونجایی که تو بودی خونه ی بابای آرتا بود..

به آرتا نگاه کردم صورتش گرفته بود...معلوم بود از چیزی ناراحته ولی از چی؟ این که تا چند دقیقه پیش خوب بود؟ یعنی پدر و مادر آرتا از هم جدا شدند...پس اگه جدا شدند پس چرا بابای آرتا میخواست این جا من رو ببینه...؟جوابی برای این چراهایی که ذهنم رو مشغول کرده بودند نداشتم پیاده شدم...بعد از چند دقیقه آرتا و پویان هم پیاده شدند...به گل های رنگارنگی که اسم بیشترشون هم نمیدونستم خیره شدم...نگاهم به گل ها بود ولی فکرم جای دیگه بود...از اینکه با دو تا پسر تنها بودم حس ترس داشتم..

آرتا-بیابریم...

دنبالشون راه افتادم آرتا و پویان جلو حرکت میکردند و من پشت سرشون بعد از این که فاصله ی کمی رو طی کردیم به درخونه رسیدیم پویان دستشو رو برد جلو وزنگ زد و منم با استرس با انگشتای دستم بازی کردم دستام یخ بسته بودند بعد از چند دقیقه در باز شد و زنی تپل با صورت سفید توی چارچوب درنمایان شد...تا ما را دید گفت:

-سلام آقا آرتا...بفرمایید بیاید داخل...بفرمایید...

پویان طوری که فقط من بشنوم گفتم:

-من هم که بوقیم اینجا...نمیدونم کبری خانم چه مشکلی با من داره...

ده دقیقه بود نشسته بودیم ولی نه مادر آرتا اومده بود نه پدرش...نمیدونستم چرا آرتا مثل یه مهمان رفتار میکنه انگار نه انگار اینجا خونه ی خودشم هست...از همون موقع که اومدیم داخل پویان داشت حرف میزد پسر خوبی به نظر میرسید ولی به نظر من رفتارش بچگانه بود شاید نمی دونم... به پویان که داشت برای خودش پرتقال پست میکند نگاه کردم پسری با قد بلند و هیکل رو فرم...چشمای قهوه ای روشن با بینی متناسب صورتش ولبای مردونه ی باریک بود چیزی که

توی صورش بامزه تر بود این بود که وقتی میخندید چال کوچیکی کنار لبش نمایان میشد موهای قهوه ای داشت... به نظر من قیافش خوب بود بدن بود ولی آرتا خیلی خوشکلترش بود... پویان جذاب بود به نظرم خوشگل بود... اصلا چرا من نشستم درمورد این بدبخت حرف میزنم... پویان خطاب به من گفت:

-قهوه ات رو بخور سرد شد....

-میخورم...

پویان با همه زود صمیمی میشد رفتار خودمونیش هم باعث شده بود آدم باهاش احساس راحتی کنه...

آرتا هم سرمبل جفتیم نشسته بود و مشغول ور رفتن با موبایلش بود مثلا صاحب خونه بود... با صدای پاشنه های کفش روی پله سرم رو بالا بردم و به زنی که از پله ها مشغول پایین اومدن بود نگاه کردم...

زنی با موهای قهوه ای روشن و چشمایی طوسی رنگ و گونه های برجسته و بینی سربالای کوچک و لب های پروتز شده اصلا بهش نمیخورد ماما آرتا این باشه... این زنه اگه سنش خیلی زیاد باشه بیشتر سی سال سن رو نداره... اگه ده سالگی هم هم آرتا رو به دنیا میورد الان باید حدود چهل سالش باشه... شاید زن پدرش بود... نمیدونم دوست داشتم از آرتا بپرسم ولی گفتم الان زشته... مادر آرتا اومد سمتمون با دیدن من چند لحظه روم مکت کرد و بعد نگاهی پرغرور بهم انداخت و از کنارم رد شد و پیش آرتا رفت گفت:

-سلام هانی، خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

دیگه مطمئن شده بودم این مادر آرتا نیست از لحن حرف زدنش معلوم بود شاید زن باباش بود رتا با لحن بی تفاوتی گفت:

-صد بار گفتم با من درست حرف بزن...

-چی گفتم؟ وا...



باعشوه رفتم سمت پویان و دستشو دراز کرد گفت:

-تو خوبی عشقم؟ چی شد یه سری به ما زدی؟

پویان دستشو جلو برد و بهش دست داد گفت:

-درگیرم...دایی کجاست؟

زنه که فکر کنم همون شراره بود که اسمشو پویان تو خونه آورده بود گفت:

-علی حمامه...الان میاد...

رو کرد به سمت آرتا گفت:

-تو خوبی؟

-بد نیستم...

انگار منم این جا اضافه بودم احساس اضافه بودن میکردم...شراره لباس به رنگ سرخابی که تا سر زانوش بود پوشیده بود بیشتر شبیه لباس خواب بود...یعنی این مادر آرتا بود؟ نه اصلا بهش نمی خورد مادرش باشه...

پویان-شراره جون مادر خیلی حالتون رو پرسید!

شراره-والا درگیرم همش باید از این کلاس به این کلاس برم

چن دقیق سکوت بینمون برقرار شد پویان هم ساکت شده بود و دیگه حرفی نمیزد جو خیلی سنگینی بود و من اونجا احساس تنهایی میکردم... به مردیکه داشت از پله ها پایین میومد نگاه کردم...خودش بود بابای آرتا..

بابای آرتا مردی با صورت جا افتاده و قد بلند و چهارشونه بود که موهای جلوی سرش کم بودند نمی دونستم چرا دارن با من این طوری می کنند اینا که این همه پولدارن فقط به همین پول ما نیاز دارن؟ آقای آریا جلو اومد و بدون اینکه حرفی بزنه به سمت مبل که جفت شراره بود رفت و

نشست جو خونه خیلی سنگین بود و هیچ کس هم نمی خواست این سکوت رو بشکنه نمی دونم چرا بابای آرتا حرفی نزد و همین طور ساکت اومد رفت نشست... ..شراره گفت:

- علی جون موهات رو چرا خشک نکردی؟

نزدیک بود بزنم زیر خنده اخه این مو داشت ..

علی - حوصله نداشتم ...

- میگفتی میومدم خودم خشکشون می کرد ...

نمیدونم چرا اون وسط خنده ام گرفته بود حالا من هیچ وقت خنده ام نمیگیره باید همین الان بخندم ... سرم رو پایین انداختم تا لبخندی که روی لبم بود مشخص نشه ...سنگینی نگاهی روی خودم حس می کردم سرم رو بالا اوردم آرتا بود که همین طوری زل زده بود به من و اخماش تو هم بود حتما فهمیده بود به رفتار این دو تا میخندم خوب واقعا خنده داشت ...بالاخره پویان گفت:

- دایی جون ، خوبی؟ یه سراغی از ما نمیگیری؟

لحن صدای بابای آرتا مهربون بود ...نمیدونم چرا فکر می کردم مرد سرد و خشمگینیه و این رفتار و لحن حرف زدن بهش نمیاد...

آقای آریا- خوبم دایی ، اتفاقا دیروز با مامانت حرف زدم...سراغ تو رو هم گرفتم ...

روشو کرد و به سمت آرتا و با مهربونی گفت:

- خوبی بابایی؟

آرتا با لحن سردی گفت:

- مرسی...

لحن آرتا سرد و بی احساس بود انگار از نشستن تو این جمع ناراحته ...احتمال دادم با پدرش مشکلی داشته باشه ...منم که همین جور ساکت نشسته بودم و فقط اینور و اون ور روناگاه می کردم ...

نمی دونم چرا ولی انتظار نداشتم بابای آرتا مهربون باشه ... انگار اصلا بهش مهربونی نمی خورد ...  
آقای آریا روشو به من کرد گفت:

- تو خوبی؟

با تعجب به دور رو برم نگاه کردم با من بود؟ نگاهش که به من بود ولی ...

با تردید جواب دادم ...

- مرسی ...

آرتا رو کرد به سمت باباش گفت:

- باهات کار دارم ...

بابای آرتا - بیا تو اتاقم ...

آرتا از جا بلند شد و دو سه دقیقه بعد بابای آرتا هم از جا بلند شد و به طبقه ی بالا رفتند ...  
کاشکی شناسنامه رو ازش بگیره ... خدایا کمکم کن ... اگه هم نگرفت فرار می کنم ... آره این بهترین راه ... وقتی من نباشم با شناسنامه چکار میخوان کنن؟ صدای شراره رو شنیدم که گفت:

- هی دختر اسمت چیه؟

چقدر بی تربیت بود دهنمو باز کردم تا چیزی بهش بگم تا دیگه باهام این طوری حرف نزنه که جلوی خودم رو گرفتم انگار امروز من دنبال دعوا می گشستم گفتم:

- اسمم نیاست ...

شراره در حالی که موهاشو در انگشتش پیچ می داد گفت:

- اسم منم شراره است ...

خودم می دونم نیازی به گفتن نبود ...

شراره - در ضمن من زن پدر آرتا هستم ... گفتم یه بار فکر نکنی من مادرشم ... و بعد با عشوه ادامه داد:

– اخه به سن من میخوره بچه داشته باشم...

ناخوداگاه گفتم:

– منم اصلا فکر نمی کردم مادرش باشی چون اصلا به سنتون نمیخوره...

شراره خواست چیزی بگه که همون زنه که فکر کنم اسمش کبری بود با تلفن به سمتش اومد  
گفت:

– خانم خواهرتون شمین تماس گرفته...

شراره تلفن رو گرفت و در حالی که بلند می شد رو به پویان کرد گفت:

– ببخشید

و بلند شد و به سمت پله ها رفت...

حدود نیم ساعت بود تنها با پویان تو پذیرایی نشسته بودیم پویان دو سه بار سعی کرد سر صحبت رو باهام باز کنه ...ولی با جوابای کوتاه من برخورد می کرد ... پویان هم دیگه حرفی نزد و منم همین جور که نشسته بودم هزارتا فکر و خیال توی فکرم در حال رژه رفتن بودن ...اصلا این چه طرز برخورد با مهمانشونه ... توی دلم به حرف خودم خندیدم مهمان... یعنی من مهمانشون بودم...؟! اگه نبودم پویان که مهمانشون بود با صدای پاهایی که داشت به سمتم میومد نگاهمو از گل های قالیچه ای که وسط خونه بود گرفتم و به پدر آرتا و آرتا که از پله ها در حال پایین اومدن بودن دوختم ... اصلا مگه پدرش با من کار نداشت؟ مگه نمیخواست من رو ببینه؟ پس چرا هیچ چیزی بهم نگفت ...؟! با صدای آرتا که گفت:

– بلند شید، دیگه بریم ...

به خودم اومدم یعنی با من بود؟ پویان از جا بلند شد و گفت:

– دایی جون ما دیگه بریم ... ببخشید این همه زحمت دادیم...

بابای آرتا - نه دایی جون این چه حرفیه ...چه زحمتی اصلا من ندیدمت...نمیدونم این پسر چه عجله ای داره که میخواد این همه زود بلند بشه...

آرتا گفت:

- مگه تو بلند نمی شی ...؟

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی منم باهاشون می رفتم انگار ازتوی چشمام خوند که چی می خوام بگم چون گفت:

- فعلا بیا بریم ...بعدا برات توضیح میدم ...

\*\*\*

آرتا با خونسردی داشت رانندگی می کرد ... هر چی بهش گفتم اون جا چی شد چیزی نمی گفت منم خفه شدم شاید نمی خواستم جلوی پویان چیزی بگه ... آدم رو دق میده پویان - آرتا من ببر خونه بعدا میام ماشینم رو میبرم ...خستم ...

- باشه ...

توی ذهنم دنبال جواب برای رفتار ندا می گشتم هر چی میخواستم بهش فکر نکنم ولی نمیشد حتما رفتارش یه دلیلی داشت ... حتما ...نمی دونم به چه دلیل دوست داشتم خودم رو با جواب های الکی خر کنم...

ماشین دم خونه ای ویلایی ایستاد و پویان گفت:

- نینا خانم من برم دیگه خدافظ

- خدافظ...

با آرتا هم خداحافظی مختصری کرد و پیاده شد ...با بسته شدن در توسط پویان سریع گفتم:

- چی شد؟ بابات چی گفت؟ شناسنامم رو گرفتی...؟

آرتا - بیا جلو بشین من که راننده ات نیستم...

از ماشین پیاده شدم و رفتم جلو نشستم حال مخالفت باهاش رو نداشتم دوست داشتم بفهمم چی شد ...

-خوب حالا که جلو نشستم بگو چی اتفاقی افتاد تا سکتتم ندادی!

-خوب حالا که جلو نشستم بگو چی اتفاقی افتاد تا سکتتم ندادی!

آرتا- مفصله توی خونه بهت میگم...

داشتم از دستش حرص میخوردم با عصبانیت بهش زل زدم که با لحن مهربونی گفت:

-چیه ؟ میخوای بکشیم؟

نالیدم و گفتم:

بگو دیگه...اعصابمو خورد نکن...

- خورد کنم چی میشه ؟

\*\*\*

تارسیدن به خونه فقط از دستش حرص میخوردم بزور حرف میزنه ...از پله ها رفتم و بالا و در همون حال که داشتم به سمت اتاقم میرفتم با حرص گفتم:

-میرم لباس عوض کنم ... تو هم برو لباسات رو عوض کن که دیگه بهونه نداشته باشی...

سریع یه شلوار مشکی با بلوز آستین بلند نارنجی از توی ساک در اوردم و پوشیدم ... سعی می کردم لباس پوشیده جلوش بپوشم هر چی بود اون یه پسر بود ...

با دو به سمت طبقه ی پایین رفتم آرتا تو آشپزخونه بود میخواستم خودمو بکشم خیلی خونسرد داشت برای خودش قهوه درست می کرد با شنیدن پای من به سمتم برگشت گفت:

تو هم میخوری؟

کوفت بخورم من!

- نه نمیخورم... میخوای حرصم بدی؟

- برو بشین تا سه دقیقه دیگه کارم تموم میشه میام...

با عصبانیت به سمت کاناپه رفتم و خودم رو روش پرت کردم انگار نمی فهمید استرس دارم ...  
بخدا داشتم دیوونه می شدم.. نگاهمو به عقربه های ساعت دوختم بعد از پنج دقیقه با یه سینی  
که حاوی دو تا لیوان بود برگشت .. سینی رو روی میز گذاشت و خودشم روی مبل نشست ...

خوب بگو دیگه؟

چی بگم؟

مامان الان موهام رو از دستش می کنم... میدونم قصد اذیت کردنم رو داره! حسش نبود والا یه  
کاری می کردم که دیگه من رو اذیت نکنه!

مسخره بازی درنیار بگو چی شد اونجا بابات چی گفت؟ اصلا مگه نمیخواست با من حرف بزنه؟  
پس چرا اصلا باهام حرفی مزدا؟ ازش شناسنامه رو گرفتی؟ بهت داد؟ اصلا چی بهت گفت؟

وقتی حرفام تموم شد نفس عمیقی کشیدم آرتا گفت:

آروم باش اول تو بگو تا من بگم!

با عصبانیت بلند شدم گفتم:

اصلا نمیخواه بگی...

این عکس العمل رو برای این انجام دادم که دست از اذیت کردنم برداره و مثل یه آدم حرفشو بزنه  
... ولی دیدم خیلی بیخیال گفت:

باشه نمیخوای چیزی بشنوی ... مشکلی نیست...

رفتم سر کاناپه نشستم گفتم:

اذیت نکن دیگه بگو...

اول تو بگو خواهرت چی گفت؟

نمیدونم چی شد که همه ی دق و دلیم روی سر این بیچاره خالی کردم با صدای بلندتر از حد معمول گفتم:

خیلی دوست داری بدونی ها؟ خیلی دوست داری بدبختی هام رو بدونی؟ باشه... برات میگم... میخوان شوهرم بدن ... پس فردا هم پولو رو میارن و سر سفره عقد می شنوم ... میدونی میخوام چکار کنم .. میخوام فرار کنم ... حالا که شنیدی بگو ... دیگه چیزی برای گفتن نیست ...

آرتا در حالی که اخماش توی هم بود گفت:

با کی میخوای ازدوج کنی؟

من با کسی ازدواج نمی کنم...

- منظورم همون مردی قرار باهش ازدواج کنی رو می شناسی؟

- آره

- مرد خوبیه؟

- آره خیلی خوبه .. تو هم میشناسیش همون مردی بود که اومد این جا...

آرتا با دهانی باز گفت:

با اون؟

- آره حالا بگو..

آرتا لیوان قهوه اش رو از روی میز برداشت وبعد از این که قهوه اش رو کمی مزه مزه کرد گفت:

- شناسامت و همه ی مدارکی که پیش بابام بود رو گرفتم...

با خوشحالی گفتم:



الان پیشتن؟

- آره ...

خب بقیه اش؟

بدم میاد وقتی دارم حرف میزنم کسی حرف رو قطع کنه...

داشتم می گفتم مدارکتو گرفتم...بابا هم گفته برگردی پیش خانواده ات از خیر اون پول گذشت!

با تعجب بهش نگاه کردم مدارکم الان پیشش بودند...باباش هم گفته بود برگردم پیش خانواده ام

ولی الان که میخوان من رو مجبور به کاری کنن که نمیخوام؟ من برنمیگردم...هر جا شده میرم

ولی با اون رامین هیز ازدواج نمی کنم...

آرتا-میخوای چه کار کنی؟ فامیل چیززی داری که فعلا بری پیشش...

صادقانه گفتم:

-نمیدونم میخوام چه کار کنم ... گیجم بخدا...نه فامیل کجا بود تو هم دلت خوشه ها!

- پس چی میگی برای خودت میخوای کجا بری ها؟

-نمیدونم..نمیدونم....

سرم رو با دست گرفتم اعصابم داغون بود...نمیدونستم باید چکار کنم ... نمیدونم چرا از ارتا

کمک میخواستم شاید چون تنها کسی بود که الان داشتم ...

چرا باید همه چیز بهم بریزه...

- چکار کنم تو بگو...؟

-باهاش ازدواج کن به همین راحتی!

چی میگی ما رو ببین با کی مشورت می کنم ... مدارکم رو میدی میخوام فردا برم؟

آرتا با تحکم گفت کجا بری؟

نمی دونم یه جایی میرم...

ارتا با لحن خیلی عصبانی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت:

کجا بری؟ خودت میدونی داری چه کار می کنی؟ میخوای چه کار کنی؟ تا یه تصمیم درست نگیری... از مدارک خبر نیست...

انگار منتظر این حرف ارتا بودم بی اختیار بغض کردم... اشک توی چشمام جمع شد... دوست داشتم گریه کنم... ولی نمی خواستم با خودم درگیر بودم... دیدم تار شده بود... با همون چشمای مملو از اشک گفتم:

تو بهم بگو... مثلا دوستمیا... دوست به درد چی میخوره؟

آرتا سرشو به مبل تکیه داده بود و چشماشو بسته بود...

آروم زیر لب گفتم:

-ببین ما با کی دوستیم به جای این که به ما کمک کنه... گرفته خوابیده...

آرتا در همون حال گفت:

کی خوابه... دارم فکر می کنم تو هم این زبونت دو دقیقه به زبون بگیر یه خورده فکر کن...

شکلاتی از توی ظرفی که روی میز بود برداشتم و خوردم... اصلا نمی تونستم فکر کنم دوست داشتم عقربه ها تکون نخورن ولی برعکس زمان خیلی زود می گذشت... ساعت هفت و نیم بود... تنها فکری که توی ذهنم بود این که فرار کن میدونستم جایی رو ندارم برم ولی از این که با اون هیز ازدواج کنم بهتر بود... خیلی بهتر... بعد از نیم ساعت آرتا چشمامشو باز کرد گفت:

-تنها چهار تا راه برای انتخاب داری؟

با دهن باز گفتم:

-چهار راه؟... خوب خوبه یکی از اینا انتخاب می کنم...

آرتا با لحن عصبانی گفت:

-این تصمیمات روی کل زندگیت تاثیر میذاره پس خوب فکر کن و بعد حرف بزن...

با استرس گفتم:

-بگو دیگه ...

-میتونی با همون مرد ازدواج کنی و خودت رو اذیت نکنی ...

بغضم رو فرو خوردم و با لحنی اروم گفتم:

-دیگه...

-میتونی فرار کنی ..

با عصبانیت گفتم:

داری من رو مسخره می کنی یک ساعته...!

-می تونی با یه نفر دیگه ازدواج کنی که مجبور نباشی با اون ازدواج کنی!

- یا می تونی صیغه ی یه نفر بشی تا وقتی صیغه ی اون می تونی با همین مرد ازدواج کنی ...

با دهن باز بهش نگاه کردم ..این چی میگفت من برم صیغه بشم ... عمرا ...

با عصبانیت رو به آرتا گفتم:

- چی من برم صیغه بشم ؟ و بعد با حالت مسخره ای گفتم

- فقط همینم کم مونده ...!

آرتا در حالی که از سر جاش بلند می شد گفت ... :

- فکراتو کن به جزا این چیزایی که گفتم راه دیگه ای نداری...

از جا بلند شدم و به به اتاقم رفتم ... گیج بودم می دونستم آرتا حرف درستی زده ولی حاضر نبودم قبول کنم ... به جز این کارا کاری دیگه نمی تونستم بکنم ... اینکه با رامین ازدواج کنم محال بود .... فقط سه تا گزینه ی دیگه داشتم ...

۱- فرار

۲- ازدواج

۳- صیغه..

این سه تا گزینه مدام توی ذهنم تکرار می شدند وقت زیادی نداشتم باید تصمیم خودمو می گرفتم در حالی که با استرس توی اتاق راه میرفتم دنبال یه راه چاره بودم ... حالا فرض کن من بخوام ازدواج کنم ... شوهر کجا بود ؟ اونم تا فردا ... تازه فکر کنم برای ازدواج به اجازه ی پدر هم نیاز باشه ... نمی دونم ساعت چند بود؟؟ این قدر طول و عرض اتاق رو طی کرده بودم که دیگه از خستگی نشسته بودم روی تخت ... با صدای تقه ای که به در خودم از فکر بیرون اومدم ... آرتا بود ... خب معلومه آرتاست آخه به جز آرتا کس دیگه ای این جا نیست!

-چه کار داری می کنی؟

مگه کور نمی بینه هیچ کاری نمی کنم

- دارم فکر می کنم...

- به نتیجه ای رسیدی؟

- نه...

- جوجه میخوری یا کوبیده؟

-برای چی؟

- میخوام زنگ بزنگم غذا سفارش بدم ...

- من نمیخورم اشتها ندارم...

-گفتم چی میخوری؟

- هر چی خودت خوردی برای من بگیر..

آرتا بدون این که در اتاق رو ببندد از اتاق رفت بیرون ... با بی حوصلگی از جام بلند شدم ... سردرگم بودم نمی دونستم چی درسته؟ چه اشتباه؟

\*\*\*

اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم ... ولی به اصرار آرتا رفتم سر میز نشستم ولی در اثر به جز همون یه لیوان نوشابه چیزی نخوردم و فقط داشتم با غذا بازی می کردم ... ساعت یک شب بود .. آرتا بهم گفته بود فکراتو بکن ... بهم بگو ... من بیدارم ...

مونده بودم من حالا بر فرض مثال بهش بگم میخوام ازدواج کنم یا صیغه ی یه نفر بشم اون چکار می تونه انجام بده؟

بالاخره تصمیم رو گرفتم ... با تردید به سمت اتاق آرتا رفتم ... در اتاقش نیمه باز بود خواستم برم داخل و تصمیمی که گرفته بودم رو بگم که دوباره تردید به جونم افتاد دوباره برگشتم توی اتاقم ... به حرفی که میخواستم بزنم مصمم نبودم .... نباید وقت رو تلف می کردم کم کم هشت یا نه ساعت دیگه امیر برای گرفتن شناسنامه و مدارکم پیش پدر آرتا می رفت باید تا قبل از اون کاری انجام می دادم ..

با هزارتا شک و تردید به اتاق آرتا رفتم تقه ای به در زدم چیزی نگفت با تردید در رو باز کردم و به داخل رفتم آرتا سر تخت دراز کشیده بود و چشمش بسته بود خواب بود ... نمیخواستم بیدارش کنم ... گناه داشت .. خواستم از اتاق برم بیرون که آرتا گفت:

- من بیدارم ... تصمیمت رو گرفتی؟

با تردید گفتم:

- آره ...

ارتا از سر جاش بلند شد و به سمت کاناپه رفت و اونجا نشست ... گفت:

- بگو..

- من میخوام ...

- من میخوام ...

تردید داشتیم برای همین ادامه ی حرفم رو نگفتم و تصمیم گرفتم سوالی که ذهنم رو به خودش مشغول کرده بپرسم..

من اگه بخوام با کس دیگه ای ازدواج یا صیغه کنم ...اون فرد کیه؟ آخه تو یه روز از کجا یه فرد خوب پیدا کنم...

-تو دیگه کاری به اینا نداشته باش...فقط تصمیم رو بگو..

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشدم گفتم:

-میخوام صیغه بشم....

با شنیدن این حرف از زبون خودم تنم مور مور شد....هیچ وقت فکر نمیکردم روزگارم اینطوری بشه...

آرتا نفس عمیقی کشید گفت:

-برای چی صیغه؟

-چون بعدش میتونم جداشم حداقل دیگه زندگیم خراب نمیشه...فقط میخوام صیغه بشم که دیگه دست اون رامین پست بهم نرسه

همزمان با این حرفم به سمت تخت آرتا رفتم و گوشه ی تخت نشست...

حالم خیلی خراب بود...نمیدونستم این تصمیمی که گرفتم درسته یانه؟

-حاضری توافقی با یه نفر صیغه کنی؟؟ و بعد از یک سال ازش جدا شی....بدون اینکه رابطه ای باهاش داشته باشی...

خدا این چی فکر می کرد؟؟؟ باهش رابطه داشته باشم عمرا...اصلا...

-تو چی فکر کردی؟؟ من فقط میخوام از دستت رامین خلاص بشم فقط همین...

-منظور من این نبود..

باعصبانیت از جام بلند شدم گفتم:

-باکی صیغه کنم؟؟؟ اون فرد شخص خوبیه؟ میشناسیش؟

ارتا هم از سر جاش بلند شد و گفت:

-فرد خوبیه...اونم راضی به این کار...

نذاشتم ادامه ی حرفش روبزنه گفتم:

-اون کیه که راضیه به این کار اصلا زن صیغه ای برای چیش میخواد؟

- دیگه اون چیزاش رو بعدا میفمی...

آرتا به سمت تختش رفتمو دراز کشید گفت:

-اونم منم.

خواستم حرفی بزنم که دهنم همین طوری باز موند...من با آرتا...خدایا این چند وقته چه چیزایی

میشنوم...اصلا فکر نمیکردم اون شخص ارتا باشه...اصلا اون برای چی به من نیاز داشت...؟؟؟؟؟؟

مغزم جدیدا خیلی هنگ می کرد با تعجب به آرتا نگاه کردم که گفت:

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

آرتا برعکس من خیلی خونسرد بود...ولی من برعکس اون بودم...

-چرا تو؟

- چون منم یه مشکلی دارم...

- چه مشکلی؟

- فکر نکنم فعلا لازم باشه چیزی بگم...

چه قدر پرور بود خودش میخواست همه چیز رو در مورد من بدونه ولی به من هیچی نمی گفت.. چیزی نگفتم... اصلا حوصله ی کل کل نداشتم... خسته بودم... خسته از همه ی اتفاقی که داشت پیش میومد...

با گفتن شب بخیر از اتاق آرتا بیرون رفتم و رفتم توی اتاق خودم... بعد از قفل کردن در اتاق روی تخت دراز کشیدم فکرم به گذشته ها پر کشید... قبلا چه خیالاتی داشتم همیشه فکر می کردم با کسی که خیلی دوسش دارم ازدواج می کنم ولی چی فکر می کردم چی شد؟ به خودم تشر زدم گفتم مگه من میخوام ازدواج کنم... ولی هر چی باشه... من زن صیغه ایش می شدم... شاید آرتا بهترین کسی بود که می تونستم بهش اعتماد کنم... شاید... فردا باید یه چیزایی بهش می گفتم.. چیزایی که ذهنم رو مشغول خودشون کرده بودند... خدا چرا همه چیز یه دفعه این طوری شد؟؟ خدا چرا من؟؟ چرا باید با کسی صیغه بشم که دوسش ندارم؟ چرا؟ چرا باید سرنوشتم این طوری باشه؟ چرا؟ الان که باباش میگه از خیر پول گذشته... من جایی رو ندارم برم... چرا ندا باهام این طوری کرد؟؟ یعنی این همه سال فقط تظاهر می کرد؟؟ تظاهر به این که دوسم داشت؟ تظاهر به این که براش مهمم؟؟ یعنی اون ازم متنفر بود؟

\*\*\*

تا صبح حتی یک دقیقه هم نخوابیدم خواب با چشمام غریبه شده بود حس عجیبی داشتم... حس ترس... استرس... ناراحتی... و حتی کمی خوشحالی... شاید خوشحالیم مال این بود که دیگه دست رامین بهم نمی ره... ولی بعد از یک سال چی میشه؟؟ شاید بعد از یک سال هم رامین دست از سرم بر نداره!! منتظر بودم آرتا از خواب بیدار شده... از جا بلند شدم و به طبقه ی پایین رفتم سکوتی تموم خونه رو فرا گرفته بود و فقط صدای تیک تیک ساعت بود که توی خونه می پیچید... به اشپزخونه رفتم ساعت هشت صبح بود و من از دبشب تا حالا حتی چشم روی هم نداشته بودم... اصلا خوابم نمیومد.. الان چیزای مهم تری جز خواب بود... تصمیماتی که مسیر زندگیم رو عوض می کرد.. برای خودم نسکافه درست کردم و سر صندلی نشستم... هیچ وقت فکر نمیکردم با ورودم به این جا زندگیم عوض بشه... شش روز دیگه تولدم بودم و مصادف با مرگ مادرم... یاد



حرف ندا افتادم ... که گفته بود تو باعث شدی خانوادمون از هم بپاشه ... یعنی اگه مادرم زنده بود این اتفاقات میوفتاد ...؟؟ دوست داشتم ذهنم رو از همه ی این چیزا خالی کنم ... دوست داشتم دیگه به چیزی فکر نکنم ... از فکر کردن به همه چیز خسته شده بودم ولی مگه می شد به چیزی فکر نکنم ...؟؟ با صدای آرتا نگاهم رو از روی میز برداشتم و به آرتا که توی استان در بود دوختم جواب سلامش رو به آرومی دادم ..

- برام قهوه درست می کنی؟

- باشه ..

بلند شدم و مشغول درست کردن قهوه برای آرتا شدم آرتا هم طبق معمول نشست روی اپن ... قهوه درست کردن بهتر از این بود که هی بشینم به این اتفاقات فکر کنم ... قهوه رو روی اپن گذاشتم و در حالی که به سمت صندلی میرفتم که بشینم گفتم:

- چی شد که این تصمیم رو گرفتی؟

- چه تصمیمی؟

- این که من با تو صیغه تو بشم

با خجالت سرم رو پایین انداختم ...

ارتا بعد از اینکه قهوه اش رو کمی مزه مزه کرد لیوان روی اپن گذاشت و این صدا باعث شسکته شدن سکوت بینمون بود...

- امروز بریم محضر صیغه کنیم؟

خدا چرا شنیدن کلمه ی صیغه تنم مور مور میشه؟؟

در حالی که با انگشتای دستم بازی می کردم گفتم:

- نمی دونم؟

- نمی دونم یعنی چی؟ تو فکرات رو کردی؟

- آره.. فقط چرا تو میخوای ..

آرتا نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم گفت:

- تو فکر می کنی فقط خودت توی زندگیت مشکل داری؟ منم توی زندگیم خیلی مشکل دارم... فقط تو نیستی که توی زندگیت مشکل داری... خیلیا هستند که مشکل کوچیکه ی زندگیشون اینه...

- تو همه ی زندگیت رو به من گفتی و حالا من هم میخوام برات بگم... میخوای بشنوی؟

-آره

راستش خودم هم خیلی کنجکاو بودم بدونم چه مشکلی توی زندگیش داره ...

-شونزده سالم بود که پدر و مادرم از هم جدا شد...مادرم بعد از جدا شدن از پدرم با عشق گذشتش ازدواج کرد و هیچ فکری به بچه هاش نکرد...فکرکنم سالی یه بار میومد به من آزیتا سر می زد... آزیتا چهار سال ازم کوچیک تر بود ... خلاصه بگم ... من از ده سال پیش مادرم رو ندیدم ... تفاوت من با تو اینه که تو مادرت مرده و ندیدش ...و من مادرم زنده س ولی ده ساله ندیدمش ...دیگه حتی صورتشم یادم نیست...و نمی خوام یادم باشه ... چون اون ما رو با تموم بی رحمی ول کرد و هیچ فکر نکرد که دو تا بچه داره ... آزی دو سال پیش با پسر عموم ازدواج کرد و به سوئد رفتم خیلی بهش وابسته بودم ... اون تنها کسی بود که باهاش راحت بودم ولی اون هم ادم بود و حق زندگی داشت... شراره رو می بینی ... همون زن بابام ... قبلا دوس دختر من بود؟

خدا دارم چی میشنوم؟ زن باباش قبلا با آرتا دوست بود؟ سرم با شنیدن این حرفش سوت کشید ...

- یعنی چی؟ بابات میدونه؟

آرتا با عصبانیت گفت:

- آره میدونه تو فکر می کنی من این قدر پستم که بهش نگفته باشم...؟

- نه من هم چین فکر نمی کردم..

به آرتا نگاه کردم اخماش توی هم بود ..و معلوم بود خیلی عصبانیه ...

- با این که رابطه ی من و شراره پنج روز بیشتر نبود .. ولی بابام نباید هم چین کاری رو انجام میداد با شراره توی جشن یکی از دوستانم آشنا شدم .. از من خیلی بزرگتر بود ولی اون باکارش خامم کرد اولین و آخرین دوست دختری که داشتم همین شراره بود تو این پنج روز دوستیم با شراره بود که فهمیدم شراره بجز من چند نفر دیگه دوسته برای همین باهاش بهم زدم ...روزی که فهمیدم شراره بابام با هم رابطه دارن رو یادم نمیره اون روز چقدر به بابام گفتم شراره خوب نیست ...شراره زن خرابیه اون قبلا با من دوست بود ولی توی گوش بابام نرفت که نرفت ...الانم می دونم با این که با بابام ازدواج کرده ولی هنوز هم چشمش دنبال منه! وقتی دیشب این حرف رو به تو زدم فکر نکن همش از روی دل سوزی بود... اگه من با تو باشم شاید شراره دست از سرم برداره و منم همین رو میخوام...

-یعنی چی ؟ مگه باید اون ها بفهمن؟

ارتا از روی این بلند شد گفت:

- همه فکر می کنن من با تو عقد کردم .و تو زن منی ...ولی در ظاهر این طوره ..و ما بعد از یک سال از هم جدا میشم و هر کس راه خودش رو میره ...هم تو از دست رامین خلاص میشی و من از دست شراره ...چطوره؟ تو راضی هستی؟

- اما بابات چی ؟

- یعنی چی بابات چی؟

- منظورم اینه بابت با صیغه کردن ما مخالف نیست؟

- یه بار گفتم هیچ کس نمی فهمه ما با هم صیغه می کنیم ...همه فکر می کنند با هم عقد کردیم...

- ولی آخه ...

- هیچ آخه ای وجود نداره ...

خدای من ! یعنی یه زن میتونه این قدر پست باشه با پسر شوهرش قبلا دوست بوده باشه ... و الانم زن پدرش باشه ... آخی آرتا گناه داشت گیر چه آدمایی افتاده بود ...

- هنوز شراره رو دوست داری؟

آرتا با عصبانیت گفت:

- نه!

- ببخش این همه سوال می پرسم .. فقط همین سوالمو اگه خواستی جواب بده... شراره چه طور با بابات آشنا شد ...

- خودمم هنوز نمی دونم

با شنیدن این حرف ها حس بدی به شراره پیدا کردم ... از اولش حس خوبی نسبت به این زن نداشتم ولی الان حسم بدتر شده بود

با افکار پریشون پتو رو روی خودم انداختم من الان صیغه ی مردی بودم که هیچ شناخت درستی ازش نداشتم ... نمی دونستم تصمیمی که گرفتم درست بود یا نه؟ با این که شب قبل هم نخوابیده بودم ولی اصلا خوابم نمیومد ... دوست داشتم همه ی این ها یه خواب باشه ... و وقتی از خواب بیدار شدم ببینم هیچ کدوم از این اتفاقات نیوفتاده ولی با فکر کردن به برگه ی صیغه نامه ثبات این اتفاقات بهم ثابت شد من الان تا سال دیگه صیغه ی آرتا بودم ... نمی دونم ساعت چند بود که به خواب رفتم ولی مدام از خواب بیدار می شدم ... ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم ... می خواستم دوباره بخوابم که هرکاری کردم خوابم نبرد برای همین از جا بلند شدم و بعد از این که صورتمو شستم و مسواک زدم به آشپزخونه رفتم ... و برای خودم یه لیوان شیرکاکائو ریختم دیگه توی خونه احساس غریبی نمی کردم و هر کاری که میخواستم رو انجام میدادم ... آرتا هنوز از خواب بیدار نشده بود ... اصلا مگه این نمیخواد بره سرکاره ... همیشه که توی خونست ... دوست داشتم برم بیرون قدم بزنم برای همین سریع لباسام رو عوض کردم دیگه بس بود هر چقدر

نشستم توی خونه و گریه می کردم و غصه میخوردم از الان تا یک سال دیگه من صیغه ی ارتا بودم و چه رامین و هر کس دیگه ای نمی تونست کاری باهام کنه ... داشتم به سمت در می رفتم که آرتا در حالی که از پله ها پایین می اومد گفت:

-سلام... کجا میری؟

- میرم بیرون یکم قدم بزنم ...

- باشه برو.. منم میرم سرکار ..

- باشه

- کلید داری؟

- نه

-همین کلیدی که توی در هست رو بردار برو من خودم کلید دارم

-باشه

از خونه بیرون رفتم ...این قدر راه رفته بودم که خسته شده بودم دیگه نزدیکای خونه بودم ... که با صدای گریه بچه ای که مادرشو صدا می زد به سمتش برگشتم ...دختری با چشمای عسلی و موهای بور ... در حالی که گریه می کرد مادرشو رو صدا می زد آخی حتما مادرشو گم کرده بود خیابون خلوت بود ...به سمت دختر بچه رفتم با ترس قدمی به عقب برداشتم از صورتش معلوم بود که ازم ترسیده ... وا مگه من ترسناکم!...

نزدیکش رفتم و روی زانو هام نشستم گفتم:

- دختر خانم برای چی گریه می کنی؟

دختر که صورتش به بچه های سه - چهار ساله میخورد با لحن بچگانه ای گفت:

- مامانم گفته با غریبه ها حرف نزنم...

از لحن گفتنش خندم گرفت گفتم:

- عزیزم مامانت کجاست؟

دخترک در حالی که با موهای بازی می کرد گفت:

- نمیدونم..

- میدونی خونتون کجاست؟

- نه

- شماره ی خونتون یا شماره ی کسی رو بلدی؟

- نه

اِه من خوب هر چی بهش میگم میگه (نه)

- عزیزم من الان کجا بیرمت؟

دختر بچه که هنوز اسمش رو نمی دونستم انگار کشف جالبی کرده باشه گفت:

- من شماره ی موبایل داداشم رو توی کیفم دارم..

خوب مگه می مردی زودتر میگفتی ..بلند شدم و دست دختر رو گرفتم ....دخترک در حالی که

دستش رو از دستم در میورد گفت:

- من رو کجا می بری؟

- بریم خونم تا زنگ بزنم به داداشم بیاد دنبالت...

دخترک با ترس به دست من نگاه کرد و با نگرانی دست ظریفش رو توی دستم قرار داد ...نمی

دونستم کارم درسته که دختر بچه رو به خونه ی آرتا می برم...شاید آرتا خوشش نیاد ...ولی نمی

شد که دختر رو این جا ول کنم برم ...وجدانم بهم اجازه این کار رو نمی داد با لحن شادی گفتم:

- عزیزم اسمت چیه؟

- اسمم فرشته اس ...

- چه اسم قشنگی داری!

\*\*\*

فرشته در حالی که رو کاناپه نشسته بود و داشت برنامه ی کودکی رو که از تلویزیون پخش می شد رو نگاه می کرد رو به من کرد گفت:

- خاله جون داداشم میاد دنبالم؟

- آره عزیزم میاد همین الان که زنگ زدی!

طبق صحبت هایی که فرشته کرده بود فرشته الان کلاس اول ابتدایی بود اصلا من باورم نشد ... چون خیلی لاغر و ریز بود ... من که فکر می کردم چهار سالش بیشتر نباشه

فرشته دختر خوب و بانمکی بود تو همین مدت کوتاه خیلی تو دلم جا باز کرده بود با صدای زنگ آیفون به سمت آیفون حرکت کردم که فرشته زودتر از من به سمت آیفون رفت و دروباز کرد .. تو دلم به کاراش خندیدم انگار میخواد از زندان ازاد بشه فرشته با خوشحالی گفت:

- خاله جون داداشم اومد... خاله بازم پیام پیشت ؟

به قیافه ی مظلومش نگاهی انداختم با لبخندی تلخی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفتم:

- باشه گلم حتما بیا ..

زنگ در خونه به صدا در اومد این بار هم فرشته زود تر از من خودشو به در رسوند و دروباز کرد .. به سمت در رفتم فرشته با خوشحالی توی بغل پسری رفته بود و پسر هم مدام قربون صدقه اش میرفت با صدای سرفه ی من پسر نگاهی به من انداخت گفت:

-سلام ... ببخشید فرشته مزاحمتون شد واقعا شرمنده!! و ممنون به خاطر این که فرشته رو به

خونتون آوردید ...!

به پسری که داشت حرف می زد نگاهی انداختم پسری با قد بلند و هیکل لاغر و استخوانی ..چشمای قهوه ای تیره و لبای قلوه ای قیافه ی جذاب داشت ...نگاهم رو از صورتش گرفتم گفتم:

- سلام ...تشکر برای چی کاری نکردم!

-من که تشکر کردم

و بعد با لحنی که غرورتوش موج می زد گفت:

- ما دیگه میرم ...

فرشته کوچولو به سمتم اومد و بغلم کرد لپش رو بوسیدم و بعد از خدافظی با فرشته و برادرش که نمی دونستم اسمش چیه به سمت آشپزخونه رفتم تا یه چیزی درست کنم بخورم ... از صبح تا حالا چیز زیادی نخورده بودم ....بعداز اینکه مرغا رو توی فر گذاشتم سمت کاناپه رفتم و دراز کشیدم ...جدیدا فکر می کردم افسرده شدم ....خسته شدم از بس فکر می کردم ...دوست داشتم ببینم امیر کاری کرده !!؟ با نه !!؟؟ دیگه از این نمی ترسیدم که با رامین ازدواج کنم به خاطر اینکه من الان زن صیغه ای ارتا بودم و رامین هم هیچ کاری نمی تونست انجام بده و برگه صیغه نامه ای که توی اتاق آرتا بود این حرفا رو اثبات می کرد توی همین فکرا بودم که نفهمیدم چی شد که به خواب رفتم

با صدای داد آرتا سریع از جام بلند شدم صداش از طبقه ی بالا میومد این کی اومد که من بیدار نشدم ..! سریع خودم رو به طبقه ی بالا رسوندم آرتا توی اتاقش بود و در اتاقش باز بود این بار بدون خجالت خودم به اتاق آرتا رفتم آرتا داشت با موبایلش حرف میزد وای مردم گفت چشمه ! آرتا هنوز متوجه ی من نشده بود برای همین باز به طبقه ی پایین رفتم حدود یک ساعت و نیم بود که خواب بودم ...معلوم نبود آرتا با کی حرف می زد که این همه داد و بیداد می کرد سریع رفتم توی آشپزخونه و مرغا رو از توی فر در اوردم و میز رو چیدم خواستم برم ارتا رو صدا بزنم که دیدم خودش زودتر اومد توی آشپزخونه بدون هیچ حرفی غدام رو خوردم آرتا هم با اخم داشت غذاش رو میخورد و این چشمه؟ از چی عصبانیه؟ بدون این که میز رو مرتب کنم از آشپزخونه رفتم برون بزار خودش میز رو جمع کنه چرا همش من همه کار را انجام بدم؟ از بیکاری



حوصلم سر رفته بود خسته شدم از تکرار روزها...همش توی خونه بودم و هیچ کاری انجام نمی دادم تی وی رو روشن کردم و مشغول نگاه کردن برنامه ای که از تی وی پخش می شد شدم...از صدای ابی که میومد معلوم بود آرتا داشت ظرفا رو می شست...چه برنامه ی الکی بود رفتم توی اتاقم و مشغول در آوردن لباسام از توی ساکم شدم و همه ی لباسام رو توی کمد گذاشتم...داشتم در کمد رو می بستم که با صدای آرتا به سمت عقب برگشتم هنوز هم روی صورتش اخم بود آرتا اومد داخل اتاق و روی تخت نشست...منم در کمد رو بستم و رفتم روی تخت با فاصله از آرتا نشستم منتظر بودم حرفش رو بزنه آرتا بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

- به بابام گفتم که من و تو باهام عقد کردیم!

با تعجب بهش گفتم:

- چی؟!

- به بابام گفتم...عصر آماده باش میرم اونجا!

- باشه...اما بابات چی گفت؟!

- چیزی خاصی نگفت فقط عصبانی شد..!

از اتاق رفت بیرون و در اتاق هم پشت سرش بست...رو تخت دراز کشیدم...چه زندگی داشتم من! با این که الان آرتا بهم محرم بود ولی سعی می کردم لباس های پوشیده تر بپوشم...از اینجایی که معلوم بود هنوز بابام هیچ کاری نکرده بود دوست داشتم ببینم رفتار بابای آرتا چگونه؟ هنوز تا عصر خیلی وقت بود و من نمی دونستم تا چهار-پنج ساعت دیگه چکار کنم؟ بعد از اینکه یه دوش سریع گرفتم شلوار ابی لوله تفنگیم رو با بلوز سفیدی که نوشته های به رنگ ابی روش بود رو پوشیدم بعد از اینکه کمی ارایش کردم موهام رو بستم... از بیکاری نمی دونستم چکار کنم برای همین کتاب شعری رو که توی کمد دیدم رو برداشتم و مشغول خوندن کتاب شدم...این قدر شعرای قشنگی توی کتابی بود که اصلا نفهمیدم زمان کی گذشت...تو دلم به خودم خندیدم منی که اصلا از کتاب شعر این چیزا خوشم نمیومد الان از بیکاری نشستم دارم شعر میخونم...ده صفحه دیگه از کتاب باقی مونده بود ماشالله به سرعت عمل خودم با صدای در به خودم اومد سرم رو بلند کرد گفتم:

- باز چیه؟

فکر کنم ارتا از لحن حرف زدن من تعجب کرده بود چون فکر نکنم تا حالا این طوری باهاش حرف زده بودم

- آماده باش تا ده دقیقه دیگه بریم

- تا ده دقیقه دیگه ... چرا این همه زود ..؟

- ساعت شش بریم دیگه

با تعجب از روی تخت بلند شدم واقعا این همه مدت داشتم کتاب میخوندم سریع مانتو رو پوشیدم و شالم هم روی سرم انداختم

تو آینه به خودم نگاه کردم سریع رژکمرنگی زدم و بعد از برداشتن کیفم به سمت طبقه ی پایین رفتم آرتا دم در خونه ایستاده بود و معلوم بواد منتظر من بود کفشام رو پوشیدم و به پارکینگ رفتم

\*\*\*

ترافیک خیلی وحشتناکی بود حدود یک ساعت و نیم بود که توی ترافیک گیر کرده بودیم ... من و ارتا هر دومون ساکت بودیم و تنها صدای خواننده که داشت هنجره ی خودشو پاره می کرد توی فضای ماشین پیچیده می شد با صدای آرتا نگاهم رو از روی انگشتم برداشتم و به آرتا نگاه کردم

- امروز خیلی کار برای انجام داریم!

- چه کاری؟

- باید بریم یه سری خرید کنیم..!

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

- خرید؟! خرید برای چی؟

- باید بریم حلقه بگیرم و یه سری لباس برای تو!

از جمله ی دوش ناراحت شدم برای چی برای من لباس بگیره مگه لباسای من چی ایرادی دارن  
با اینکه لباسام گرون نبودند ولی همیشه مرتب و تمیز به بیرون می رفتم ... اصلا به حلقه چه  
نیازی داریم؟

با ناراحتی که توی صدام موج می زد گفتم:

- اولاً حلقه برای چی میخوایم؟ دوما مگه لباسای من چشونه؟

آرتا با شیطنتی که توی صداش بود گفت:

من که نگفتم لباسای تو مشکل داره ... حلقه هم باید بخریم مثلاً ما با هم عقد کردیم ..

تا حالا آرتا با من این لحن حرف نزده بود و این بر تعجبم افروود دوباره با سرتقی گفتم:

- باشه حالا حلقه میگیرم ولی به نظر من نیازی نیست ، نگفتی لباسام چه مشکلی داره که تو  
میخوای برام لباس بگیری؟

بالاخره ماشین های جلویی کمی به جلو حرکت کردند و ماشین هم یه خورده از جاش تکون  
خورد فکر کنم با این حساب پنج ساعت دیگه هم نرسیم

- میدونی که الان به جز بابام من موضوع ازدواجمون رو به کسی نگفتم هنوز حتی به پویان هم  
نگفتم ... در ضمن باید به خواهرم هم بگم ... و میدونم اونا از تصمیم من ناراحت میشن چون من اونا  
رو توی جریان نداشتم و سر خود رفتم ازدواج کردم ... برای همین تا زمانی که خواهرم بیاد باید  
همه ی کارا رو انجام بدیم کارای زیادی دارم باید خیلی چیزا رو بخریم ... در ضمن تو خواهر منو  
نمی شناسی اون خیلی فوضوله و تا از موضوعی سر در نیاره اون موضوع رو ول نمیکنه ما هم باید  
کاری کنیم که اون واقعا فکر کنه ما با هم ازدواج کردیم ... باید یه سری چیزا بخریم ... نینا ما الان  
با هم دوستیم و تا اخرش هم با هم دوستای معمولی باقی میمونیم ولی باید جلوی خانوادم نقش  
بازی کنیم تا اونا باور کنن حتی جلوی پویان!  
چقدر توی جمله اش در ضمن به کار می بُرد!

من فکر می کردم آرتا و پویان با هم خیلی صمیمی هستن و آرتا اون رو از همه کاراش باخبر می کنه ...

-هیچ کس نباید بفهمه که ما عقد نکردیم ..

حرف آرتا رو با باشه ای قطع کردم .. از صورتش معلوم بود عصبانی شده این همه حرف زد و من با یه کلمه حرفشو به پایان رسوندم ...میدونستم باید نقش بازی کنم ...همیشه بازیگر خوبی بودم و فکر کنم بتونم نقشم رو به خوبی بازی کنم ..

\*\*\*

دوباره همون خونه از ماشین پیاده شدم صبر کردم تا آرتا هم از ماشین پیاده بشه تا باهم به داخل خونه بریم الان وقت این بود که نقشمون رو بازی می کردیم ...ارتا به سمتن اومد گفت:

- حاضری

با حرکت سر گفتم آره

- از حرفای بابام ناراحت نشی یه موقعه!

- نه نگران نباش ناراحت نمیشم

آرتا دستش رو آورد جلو و میچ دستم رو گرفت از تماس دستش با دستم احساس گرمایی بهم دست داد از خجالت سرم رو پایین انداختم نمی خواستم ارتا فکر کنه که خجالت کشیدم برای همین سرم رو بالا اوردم دست ارتا از دور میچ دستم باز شد و دستشو توی پنجه های دستم قفل کرد ...احساس عجیبی داشتم ...

یه احساس خاص ... به سمت خونه رفتیم ... ارتا زنگ خونه رو زد ولی دست من همچنان توی دستاش بود ...

بعد از چند دقیقه در توسط همون خدمت کار خونه که اسمش کبری بود باز شد ... به داخل خونه رفتیم هیچ کس توی خونه نبود تعجب کردم خونه توی سکوت عجیبی رفته بود دستم رو از توی

دست ارتا دراوردم و به سمت مبل دو نفره ای که توی سالن پذیرایی بود رفتم و نشستم ارتا هم بعد از چند دقیقه به سمتم اومد و با فاصله کنارم نشست هیچ کس توی سالن پذیرایی نبود ...

- میدونی که باید چکار کنی؟

-اره بابا نگران نباش

با صدای شراره نگاهم رو از آرتا گرفتم و به شراره دوختم منکر زیبایی شراره نمی شم شراره زن زیبایی بود ولی همه ی زیباییش رو با عمل به دست آورده بود بیشتر از اینکه قشنگ باشه لوند و جذاب بود توی همه ی کاراش عشوه دیده می شد لحن صداسش پر از عشوه بود کلا همه چیزش انگار مصنوعی بود

شراره دستش رو جلو آورد و با لبخندی که به زور سعی داشت نگهش داره گفت:

- یه سلامی هم کنی بد نیست!!

دستم رو جلو بردم و بهش دست دادم گفتم:

- شما اومدید باید سلام می کردید نه من!

شراره که فکر نمی کرد من جوابشو بدم با حرص به سمت ارتا رفت و زیر لب گفت:

-دختره ی نکبت!

به حرفش توجه ای نکردم شراره دستش رو جلوی ارتا دراز کرد گفت:

- مبارک باشه .. ولی من فکر می کنم این ازدواج دوامی نداشته باشه..

ارتا بدون توجه به دست شراره گفت:

- من به افکار تو توجه ای ندارم ...

از جواب ارتا خوشحال شدم ...شراره سمت مبل کناری ارتا رفت و اونجا نشست بهش نگاه کردم این بار نسبت به قبل لباس پوشیده تری پوشیده بود شلوارک ابی و تاپ بندی ابی ...

شراره به من نگاهی کرد گفت:

- خب نینا خانم بگو ..چه جور مخ آرتای من رو زدی؟

از حرفایی که می زد تعجب کردم اخه ادم یه خورده باید انسانیت داشته باشه اخه چه جور وجدانش اجازه می داد که با یکی دیگه ازدواج کرده باشه ولی هنوز چشمش دنبال کس دیگه ایه!

پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم گفتم:

- من مخ کسی رو نزدم ...!

شراره مقداری از موهایش رو دور انگشتش پیچید گفت:

- من که میدونم تو آرتا با هم رابطه داشتید که آرتا مجبور شد باهات ازدواج کنه ..

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم که آرتا زودتر گفت:

- خفه شو شراره ...!

شراره با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت گفت:

- چرا جوش میاری هانی ... اعصاب خودتو خورد نکن!

آرتا با عصبانیت از جا بلند شد گفت:

- بابا کجاست؟

- الان میاد ...

آرتا دوباره سر جاش نشست البته این بار با فاصله ی کم تر ...نگاه شراره روی من و آرتا در گردش بود ... آرتا به ارومی دست ظریفم رو توی دستای مردونش گرفت و با انگشت شصتش شروع به نوازش با پوست دستم شد ... از تماس دستش با دستم و نوازش کردن دستم تنم مور مور شد شراره دیگه به ما نگاه نمی کرد با این که می دونستم همه ی اینا فقط بازیه ولی من احساس عجیبی داشتم ...!

شراره با داد گفت:

- کبری .... کبری... کبری..

کبری خانم با عجله از اشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- بله خانم...بله؟

- از مهمانا پذیرایی کن..

- باشه خانم

وای بد بخت کبری خانم از دست این شراره چی میکشه یه دفعه یاد فاطمه خانم افتادم یعنی هنوز هم پیش عروسشه با صدای ارومی که سعی می کردم شراره نشنوه گفتم:

- راستی از فاطمه خانم چه خبر؟

ارتا نگاهش به گوشه ای از سالن بود بدون این که نگاهش رو از اون گوشه برداره گفت:

- هیچی هنوز پیش نوه ش انگار قصد برگشتن نداره..

\*\*\*

نیم ساعت گذشته بود و ما هنوز توی سالن منتظر پدر ارتا بودیم...دیگه شراره هم حرف نمی زد و من و ارتا هم همین طوری نشسته بوده...لیوان چایم رو روی میز گذاشتم که همون لحظه زنگ در زده شد...شراره با لوندی از جاش بلند شد و رفت در خونه رو باز کرد...بابای ارتا بود...اِه این بیرون بود من که فکر می کردم باباش خونس...

- علی جون چرا این همه دیر اومدی؟

بابای ارتا با لحن مهربونی گفت:

- عزیزم نگران شدی؟! ترافیک سنگینی بود!

و بعد انگشت شصتش رو روی گونه ی شراره کشید و یک دفعه تغییر حالت داد و به سمت من و ارتا اومد...

این دو تا خجالت نمی کشن... نگاهم رو از اون دو تا گرفتم و به ارتا نگاه کردم آرتا با حرص خاصی دستشو توس موهاش کرده بود... بابای به سمتم اومد از جام بلند شدم و ایستادم ... گفتم:

- سلام آقای اریا ... حالتون خوبه؟

هنوز حرف من تموم نشده بود که سیلی محکمی به صورتم خورد...

با بهت دستم رو روی جای سیلی گذاشتم یه طرف صورتم به طرز افتضاحی میسوخت ....چه قدر محکم زد مرتیکه ی پررو اصلا به چه حقی روی من دست بلند کرد...!

آرتا با عصبانیت رو به پدرش فریاد کشید:

- به چه حقی دست روی زن من بلند کردی؟

بابای ارتا هم فریاد کشید و رو به من گفت:

- دختره ی خراب... من می دونم تو پسر من رو اغفال کردی تا باهات باشه... میدونم که چشم تو دنبال ثروت ارتاست نه خودش...

نمیزاشتم هر چی از توی دهنش در بیاد بهم بگه ... با این که ازش سیلی خورده بودم با این که می دونستم بابای ارتا فکر می کنه من پسرش رو اغفال کردم ولی توجه ای به حرفاش نکردم باید جواب این حرفاش رو می دادم نمی تونستم در مقابل حرفاش ساکت باشم ... سرمو رو بالا اوردم در وهله ی اول نگاه تحقیر انگیز شراره رو روی خودم دیدم یک گوشه ایستاده بود و با پوز خندی که روی لبش بود به ما نگاه می کرد با تنفر و انزجار نگاهم رو ازش گرفتم و به بابای ارتا دوختم و گفتم

- شما حقی ندارید به من بگید دختره ی خراب .... من و ارتا هم دیگه رو دوست داشتیم و باهم ازدواج کردیم شما هم اگه نگران این بودید که پسر تون با وسیله ی من اغفال میشه ... می تونستید من و پسر تون رو توی خونه تنها نذارید ...



این جمله ی اخرم رو روش تاکید بسیاری کردم ارتا به سمتم اومد با دستش سرمو بالا آورد بهم گفت:

- خوبی؟

خیلی ارومی طوری که کسی صدام رو نشنوی گفتم :

- باید خوب باشم؟

- باید خوب باشم؟

آرتا با ناراحتی نگاهش رو از روی صورتم برداشت و رو به پدرش کرد گفت:

- بزار چند تا چیز رو برات روشن کنم ... من هر کاری که بخوام انجام میدم و فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه که من چه کاری میکنم و حق دخالت توی کارام رو بهت نمی دم ..... تازه هم خیلی لطف کردم بهت گفتم من با نینا ازدواج کردم ... فکر نکنم باید برای ازدواج کردن از تو اجازه بگیرم

بابای ارتا به سمت ارتا رفت دستش رو بالا آورد و خواست به ارتا سیلی بزنه که ارتا مچ دستش رو توی هوا گرفت گفت:

- شما هم حق ندارید روی من دست بلند کنید آقای آریا !

به سمتم اومد و دستم رو کشید و با عصبانیت من رو دنبال خودش کشید این قدر این علمش با سرعت بود که نتونستم شالم رو که روی شونه هام افتاده بود رو روی سرم بزارم... از خونه اومدیم بیرون ارتا در رو پشت سرش این قدر محکم کوبید که من با دست گوشام رو گرفتم ارتا سریع به سمت ماشین رفت سراپدار خونه هم با دیدن ارتا سریع در حیاط رو باز کرد ... منم با نهایت سرعت کفشام رو پوشیدم و به سمت ماشین ارتا دویدم و سوار ماشین شدم با سوار شدن من توی ماشین ماشین با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد ... چیزی نگفتم می دونستم ناراحت و عصبانیه و نیاز داره ساکت باشه ... از توی اینه ی ماشین به خودم نگاه کردم طرف سمت صورتم قرمز شده بود خداروشکر کبود نشوده بود دستم رو روی صورتم کشیدم هنوزم صورتم درد می

کرد ولی دردش طوری نبود که نشه تحملش کرد ... آرتا نگاه کوتاهی به من انداخت... چیزی نگفت ... به این سیلی خوردن ها عادت کرده بودم و این سیلی چیزی نبود که براش گریه کنم ... من حداقلش هفته ای دو بار سیلی میخوردم اونم برای چیزای بی مورد ... چیزای الکی ... مثلا آماده نبودن شام ... نمیخواستم به گذشته ها فکر کنم ... نمیخواستم ...

\*\*\*

مشغول لباس عوض کردن بودم که یه دفعه در اتاق باز شد جیغ بلندی کشیدم و به پشت در رفتم ....

-بخشید ... بخشید ...

و دوباره در بسته شد ... بی شعور انگار نمی تونست یا دری چیزی بزنه بعدش بیاد تو اتاق خدارو شکر چیزی ندید ... فکر نکنم چیزی دیده باشه با این سرعتی که من دویدم پشت در محال بود چیزی دیده باشه دکمه های لباسم رو بستم و بعد از شونه کردن موهام به طبقه ی پایین رفتم ... آرتا میخواست باهام حرف بزنه ... نمی دونم در مورد چی میخواست حرف بزنه ... شاید میخواست از رفتار پدرش عذرخواهی کنه ... دوست داشتم سوال هایی که ذهنم رو مشغول کرده بودند رو ازش بپرسم ... آرتا روی کاناپه نشسته بود و مدام دست توی موهایش می کشید ... نمی دونم چرا همش داره دست توی موهایش میکشه مگه از چیزی ناراحته؟ رفتم روی مبل نشستم به محض این که نشستم آرتا گفت:

-نینا بخشید ... واقعا فکر نمی کردم بابام دست روت بلند کنه!

و بعد با ناراحتی گفت:

- خیلی دردت گرفت؟

دلیم به حالش سوخت ... نمی دونم برای چی ... لحن صدایش فوق العاده غمگین بود و نمی دونستم این غمگینی و ناراحتی توی صدایش برای چیه؟ شاید چیزایی که فکر می کردم درست بودند شاید آرتا هنوز شراره رو دوست داشت و میخواست با بودن من کنارش توجه شراره رو به خودش جلب کنه ...

- اولش درد گرفت ولی الان دیگه درد نمیکنه ...

ارتا سرش رو تکون داد گفت:

- واقعا راست می گی؟

با اطمینان سرم رو تکون دادم گفتم:

- چرا دروغ بگم؟ یه چیزی ازت بپرسم بهم جواب میدی؟ لطفا اگه میخوای دروغ بگی جواب نده!

- بگو ...

- امممم تو هنوز شراره رو دوست داری؟

ارتا با عصبانیت از جاش بلند شد گفت:

- تو چه فکری در مورد من کردی؟

- بخدا هیچی آخه ارتا وقتی بابات اومد خونه ... فکر می کنم از رفتار بابات با شراره نارحت شده

باشی؟

-ارتا دوباره سر جاش نشست گفت:

- من شراره رو دوست ندارم بلکه ازش متنفرم ...میدونم تو فکر کردی این عکس العمل های

عصبی من به خاطر اینکه که شراره رو دوست داره ... نه داری اشتباه فکر می کنی ...میدونی چیه؟

من از این رفتار های بابام در برابر شراره ناراحت میشم یادم مامانم میوفتم بابام همین رفتار ها رو

با مامانم داشت ...هیچ وقت فکر نمی کردم مامان و بابام روزی از هم جدا بشن..

- ببخشید در موردت اشتباه فکر کردم ..

ارتا لبخند غمگینی زد گفت:

- هیچ وقت ی طرفه به قاضی نرو

ارتا لبخند غمگینی زد گفت:

- هیچ وقت ی طرفه به قاضی نرو

سرمو آروم تکون دادم و از جا بلند شدم داشتم با طبقه ی بالا می رفتم که با صدای آرتا سرجام متوقف شدم برنگشتم و در همون حالت گفتم:

- بله؟

- چی میخوری میخوام زنگ بزنم برامون غذا بیارن؟

- برام فرقی نداره هر چیزی گرفتی!

- من پیتزا پیرونی میخورم تو چی میخوری؟

- منم پیرونی میخورم

- اوکی

به اتاقم رفتم باید از فردا خودمو یه جور سرگرم می کردم ... چشمم به کتاب شعری که ظهر داشتم میخوندم افتاد برش داشتم و مشغول خوندن ادامه ی کتاب شدم با صدای آرتا که از پایین می گفت:

- غذا آماده اس .. از جا بلند شدم ... یه جوری میگه غذا آماده اس که انگار داشت غذا درست می کرد .. لبخندی زدم و به طبقه ی پایین رفتم آرتا توی اشپزخونه مشغول آماده کردن میز بود ... لبخندی که روی لبم بود رو جمع کردم و به سمت اشپزخونه رفتم ...

\*\*\*

سه قاچ بیشتر نتونستم بخورم تشکری کردم و خواستم بلند شدم که آرتا گفت:

- فردا من جلسه دارم ساعت سه میام خونه .... نمیخواه غذا درست کنی!

نمی دونم این لبخند از کجا روی لبم جا خوش کرده بود سعی داشتم لبخندم رو جمع کنم ولی نمی شد نمی دونم چرا این روزا هی لبخند می زنم ...

- نمیگفتی هم غذا درست نمی کردم

نمی دونم درست دیدم یا نه شاید اشتباه دیدم ولی آرتا لبخندی زد ولی زود سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با سالادش رفت ...

- فردا میرم خرید می کنیم ... به خواهرم و عمم و پویان هم فردا میگویم

-باشه

نمی دونم این چیزا رو چرا داره به من میگه؟ خواستم میز رو جمع کنم که آرتا گفت:

- خودم جمع می کنم تو برو

منم از خدا خواسته سریع از اشپزخونه زدم بیرون

از صبح که بیدار شده بودم تو خونه تنها بودم خودمو با درست کردن سالاد الویه مشغول کرده بودم ناهار هم برای خودم تخم مرغ سرخ کردم خوردم ... امروز ، امروز روزی بود که مثلا من پای سفره ی عقد بودم ... بعد از اتمام کارم تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم ... سریع یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم ... داشتیم از طبقه ی بالا میومدم پایین که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم و بعد از چند دقیقه آرتا به داخل خونه اومد ... نگاهی کوتاهی بهش انداختم ... صورتش خسته بود ... ارتا هم نگاهی به من انداخت گفت:

- سلام ..

- سلام خسته نباشی ...

- ممنون ..

و بعد با خستگی به طبقه ی بالا رفت ... حاله از این پله ها دیگه میخورد همیشه دوست داشتم خونه ای که توش زندگی می کنم دوبلکس باشه ... ولی الان دیگه حاله از این که برم طبقه ی بالا و هی بیام طبقه ی پایین بهم میخورد ... تی وی رو روشن کردم و مشغول تکرار برنامه ای که دیشب تبلیغش می کرد و من نگاه نکرده بودم شدم غرق فیلم بودم که آرتا اومد کنترل رو ازم

گرفت و زد یه کانال دیگه... کنترل رو از دستش کشیدم و دوباره زدم همون کانالی که داشت ازش فیلم پخش می شد و گفتم:

-بزار نگاه کنم دیگه ...

- فیلمه کی تموم میشه؟

- نمی دونم یه نیم ساعت دیگه داره برای چی؟

- کارت داشتم ...

با کنجکاوی بهش نگاه کردم گفتم:

- بگو بیخیال فیلم ...

آرتا با لجبازی گفت:

- نه شما فیلمتون رو نگاه کن من بعد از فیلم بهت میگم باهات چکار داشتم..

- چرا لوس بازی در میاری؟

آرتا با چشمایی از حدقه در اومده بهم نگاه کرد زیر لب گفت:

- قبلا جواب بزرگتر از خودتو نمی دادی!

جوابشو ندادم و مشغول نگاه کردن فیلم شدم نگاهم به صفحه تی وی بود ولی اصلا حواسم نبود

داره تی وی داره چی نشون میده... حواسم پیش حرفایی بود که آرتا میخواست بهم بگه... وقتی

کنجکاو میشدم تا اون مسئله رو نمی فهمیدم ذهنم اروم نمی گرفت

دقیقه شماری می کردم تا فیلم تموم بشه و بفهمم آرتا چی میخواد بهم بگه... بالاخره فیلم تموم

شد تی وی رو خاموش کردم و به آرتا که روی کاناپه دراز کشید بود گفتم:

- بگو دیگه فیلم هم تموم شد!

آرتا همون طور که دراز کشیده بود گفت:

- شب مهمان داریم!

با تعجب بهش نگاه کردم جدیداً من خیلی متعجب می شدم ...!

-مهمان؟ کی قرار بیاد؟

- بابات...!

با ترس از جام بلند شدم یه دقعه ترس تموم وجودم رو گرفت نمی دونستم برای چی می ترسیدم از عکس العمل بابام می ترسیدم ... با ترسی که توی چهرم اشکار بود گفتم:

- شوخی می کنی؟

آرتا از سر جاش بلند شد و روی کاناپه نشست گفت:

- مگه من با تو شوخی دارم؟

حوصله جواب دادن بهش رو نداشتم... فعلاً این قدر ترسیده بودم و استرس داشتم که به این فکر نمی کردم باید جوابشو رو بدم..

- برا چی میخواد بیاد؟ اصلاً ادرس این جا رو از کجا آورده؟

ارتا نگاهی بهم انداخت گفت:

- چرا ترسیدی؟

سعی کردم ترسم رو پنهان کنم برای همین گفتم:

- کی ترسیده؟ من؟

بابام به بابات گفته .... حالا نمی دونم الان میان یا شب!

با ناراحتی گفتم:

- پس چرا الان میگی؟

ارتا شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- هنوز وقت داری آماده بشی ... تا الان که نیومدن

با آرتا نگاه کردم شلووار ادیداس مشکی رنگ با تی شرت جذب مشکی تو تنش بود سریع به سمت اتاقم دویدم و لباسام رو با شلووار لی و یه بلوز استین بلند عوض کردم و موهام هم رو پشت سرم بستم ... از استرس در حال مرگ بودم هر وقت استرس داشتم زیر شکمم درد می گرفت و الان هم زیر شکمم درد گرفته بود ... دستم روی شکم گذاشتم و به آرامی فشار دادم داشتم از پله ها پایین میرفتم که همون موقعه زنگ خونه زده شد با ترس روی پله نشستم خدایا نکنه خودشون باشن؟ ارتا با نگرانی به سمتم اومد گفت:

- چیه؟ حالت خوبه؟

- نه خوب نیستم می ترسم

ارتا لبخندی با اطمینان زد گفت:

- از چی؟ نترس من پیشتم..

ارتا لبخندی با اطمینان زد گفت:

- از چی؟ نترس من پیشتم..

یعنی انگار منتظر همین حرف از زبون ارتا بودم از جام بلند شدم که آرتا گفت:

- من برم در رو باز کنم ... تو هم آرامش خودتو حفظ کن...

در حالی که ارتا به سمت در می رفت که در رو باز کنه منم پشت سرش با قدم هایی اهسته حرکت می کردم ارتا در رو باز کرد با باز شدن در خونه نگاهم به سمت ندا و بابام کشیده شد ... روم نمی شد توی صورتشون نگاه کنم ... انگار کار خیلی زشتی کرده باشم ... ولی هر چی بود من نمی زاشتم اونا با من این کار رو انجام بدن



به سمت ارتا رفتم ندا و بابا با تعجب به ارتا نگاه می کردند انگار تازه داشت باورشون می شد که واقعا من و ارتا با هم ازدواج کردیم شاید اونا فکر می کردن همه چیز دروغه ...

جفت ارتا ایستادم ارتا دستم رو توی دستش گرفت دستش گرم بود ولی برعکس اون دست من سرد بود از گرمی دستش روی دستم حس خوبی بهم دست داد کم گرمای دستش به دست منم سرایت کرد ارتا سرفه ای کرد گفت:

- پدرجون بفرمایید داخل...

ندا و بابا انگار تازه به خودشون اومدند نگاهی به دستای من که توی دست ارتا بود کردند و با تردید به داخل خونه اومدند می دونستم این آرامش قبل از طوفانه ... به لحظه فکر کردم که چرا ندا و بابام هیچ عکس العملی از خودشون نشون نمی دن همون موقع انگار ندا از شک بیرون اومد به سمتم اومد و با عصبانیت جلوم ایستاد بابا هم همین طور به خونه نگاه می کرد ...نباید جلوی ندا کم میوردم دستم رو از توی دست ارتا در آوردم ...ندا با داد گفت:

- اخر کار خودتو کری؟

در حالی که می کوشیدم لرزش توی صدام معلوم نباشه گفتم:

- من هر کاری می خوام انجام میدم و فکر نکنم این مربوط به تو باشه ..

ندا دستش رو بالا آورد خوب می دونستم میخواد چکار کنه ...حالا به جز ارتا که به ما نگاه می کرد توجه بابا هم به جلب شده بود ...

دستش داشت روی صورتم فرود میومد که با دست راستم مچ دستش رو توی هوا گرفتم گفتم:

- تو به چه حقی دست روی من بلند می کنی؟

ندا دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه که با صدای فریاد بابا هر دو تامون ساکت شدیم ...بابا با آرامش به سمت مبل رفت و نشست ارتا نگاهی متعجب بهم انداخت و زیر لب گفت:

-این چرا این طوری می کنه؟

شونمو به معنی نمی دونم بالا انداختم و رفتم روی کاناپه نشستم آرتا وندا هم روی مبل نشستند  
بابا سرفه ای کرد گفت:

- من که می دونم همه ی اینا یه بازیه ... نمی خواد برای من فیلم بازی کنید!

- من که می دونم همه ی اینا یه بازیه ... نمی خواد برای من فیلم بازی کنید!

در حالی که سعی می کردم تعجب از توی صورتش مشخص نشه گفتم:

- کسی که این خبر رو به شما رسونده اشتباه رسونده!

ندا بلند شد و به سمتم اومد گفت:

- نینا همین الان وسایلت رو جمع می کنی و از این خونه میای بیرون ...

ارتا با لحن عصبانی رو به ندا کرد گفت:

- خانم من بدون من جایی نمیره ..

ندا خنده ای سر داد گفت:

- خانومت؟؟ دیگه بسه این همه دروغ برای ما سرهم نکنید ...

ارتا از سر جاش بلند شد و به سمت کاناپه ای که من روش نشسته بودم اومد نشست و خطاب به  
ندا گفت:

- خانم من با شما شوخی ندارم ...

از لحن جدی ارتا ندا خفه شد بابا به سمتم اومد و در حالی که از جا بلندم میکرد رو به ندا گفت:

- بریم

تقلا کردم دستم رو از توی دستش در بیارم ولی زورم بهش نمی رسید ...

در حالی که سعی می کردم ترس توی چهره ام رو نبینه گفتم:

- این دفعه میخوای چه بلایی سر زندگیم بیاری؟

- تو باید با رامین ازدواج کنی همین که گفتم ...

روی گفتم تاکید زیادی کرد ...

ارتا به سمت بابا اومد و با یک حرکت دستم رو از توی دست بابا در آورد گفت:

- شما مرد بزرگی هستید احترامتون دست خودت ... ولی باید بدونید که الان نینا زن منه و بدون

اجازه ی من حق هیچ کاری رو نداره ...

بابا به عصبانیت به سمت در رفت گفت:

- معلوم میشه که نینا زن تو هست یا نه؟

و بعد همراه با ندا از خونه خارج شد ..

با بسته شدن در نفس عمیقی کشیدم ... اصلا فکر نمی کردم اومدن بابا به این جا این طوری باشه

... فکر میکردم دعوایی راه بندازه ... به همه رفتار های بابا فکر می کردم به جز این مورد...

\*\*\*

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم ... صدای تلفن از طبقه پایین میومد در حالی که زیر

لب غر می زدم از پله ها پایین رفتم

صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم ... صدای تلفن از طبقه پایین میومد در حالی که زیر

لب غر می زدم از پله ها پایین رفتم ... تلفن رو از روی این برداشتم و جواب دادم:

- بفرمایید...

- سلام خواب بودی؟

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک ظهر بود ... یعنی من از دیشب ساعت یازده تا الان خواب

بودم!!

- نه خواب نبودم..

- از صدات معلومه ...

جوابشو ندادم گفتم:

- کاری داشتی زنگ زدی؟

- اره من تا عصر نیام ... ساعت شش میام دنبالت بریم سراغ کارا

کدوم کارا اصلا مگه ما با هم کاری داشتیم...!؟

با لحن متعجبی گفتم:

- کدوم کارا؟

- منظورم اینه بریم حلقه این چیزا بخریم ... تازه فردا برای نهار خونه ی مامان پویان دعوتیم ...

دیگه خواب از سرم پریده بود گفتم:

- خونه ی مامان پویان؟ بهش گفتم؟ عکس العملش از اینکه بهش نگفتم چی بود؟ راستی

خواهرت چی گفت؟

- یواش یواش ... چه خبرته الان بهت می گم ... اره بهش گفتم عکس العمل خاصی نشون نداد ولی

خیلی ناراحت شد برای اینکه در جریانش نداشتیم ... به آزی هم گفتم فعلا باهام حرف نمیزنه ..

- آزی اسم خواهرته؟

- اره ولی صداش می کنیم آزی

- باشه کاری نداری؟

ارتا که انگار تو ذوقش خورده باشه گفت:

- نه خدافظ

- خدافظ

تلفن رو سراین گذاشتم و بعد از اینکه صورتمو شستم و مسواک زدم به اشپزخونه رفتم تا یه غذایی درست کنم بخورم... خسته شده بودم همه ی روزام مثل هم بود و تنها تفاوتی که با هم داشت این بود که روزا تاریخشون با هم فرق داشت ...

بعد از اینکه غدام خوردم ظرفا رو شستم از بی کاری مشغول تمیز کردن و جارو کردن خونه شدم ... بعد از دو ساعت کار کردن بی وقفه به خونه نگاه کردم ...خونه از تمیزی برق می زد واقعا تمیز شده بود ...

خونه از تمیزی برق می زد واقعا تمیز شده بود ...

با خستگی خودم رو روی کاناپه پرت کردم ... بالاخره توی این مدتی که این جا بودم یه کار مفیدی انجام دادم...

همین طور که روی کاناپه دراز کشیدم داشتم به این فکر می کردم که چه طور همه چیز به این زودی اتفاق افتاد کی فکرشو می کرد من زن صیغه ای ارتا بشم؟ در همین افکار بودم که نفهمیدم چی شد که خوابم گرفت ...

\*\*\*

با این که نیم ساعت بیشتر نخوابیده بودم ولی انگار سه چهار ساعت خواب بودم...بعد از اینکه از خواب بیدار شدم خیلی سرحال بودم ... تی وی رو روشن کردم و زدم یه کانالی تا یه اهنگی چیزی گوش بدم ... اهنگ شادی که از تی وی پخش می شد من رو به وجد آورده بود ...نمی دونستم این همه انرژی برای چیه؟می دونستم ارتا هم تا ساعت شش نمیاد خونه الان که تازه ساعت پنجه ... باید کم کم برم آماده شم که بریم خرید ...با این که به ارتا محرم بودم ولی انگار برام این موضوع هضم نشده بود و همش فکر می کردم این همش یه خواب ...رویاست...

به خودم توی اینه نگاه می انداختم شلوار ابی لوله تفنگی با مانتوی مشکی نخکی کوتاهی توی تنم بود و شال مشکی مدل چروکم رو همین طوری ازاد روی سرم انداخته بودم ...کیف مشکیم رو از روی تخت برداشتم وبه پایین رفتم به جز یه رز گونه و یه برق لب هم ارایش دیگه ای نکرده بودم ...همیشه تا یه خورده ارایش می کردم قیافم خیلی تغییر می کردم برای همین برای رفتن به بیرون و این جور جاها زیاد ارایش نمیکردم ..یا اگر هم ارایش می کردم ارایش ملایمی کردم

...ساعت یه ربع به شش بود که زنگ خونه زده شد در حالی که تی وی رو میبستم و کنترلشو روی میز وسط مبلا گذاشتم به سمت در رفتم می دونستم ارتاست یعنی جز ارتا فکر نکنم کس دیگه ای باشه؟...در رو باز کردم ... درست بود ارتا بود ...سلام و احوال پرسى کوتاهی با هم کردیم و ارتا رفت که لباساشو عوض کنه و تا بریم بیرون ...

\*\*\*

با توقف ماشین جلوی پاساژ بزرگی از ماشین پیاده شدم گفتم:

- مگه نمیخواستی حلقه بگیری فکر نکنم این جا حلقه داشته باشه؟

- می دونم ...فعلا یه سری لباس و این چیزا که فکر می کنم لازم باشه میگیرم ...حلقه هم به یکی از دوستانم سفارش دادم برام از ترکیه بیاره ..

با دهانی بازش بهش نگاه کردم ..حلقه روداده بود یکی از دوستاش ترکیه براش بیارن؟ اخه این کارا برای چی بود؟ ما فقط میخواستیم یه نشونی باشه که دیگران شک نکن و اصلا نیازی به این کار را نبود...

- فکر نکنم نیازی به این کار بود!

- فکر نکنم نیازی به این کار بود!

ارتا ابروهایش رو بالا انداخت گفت:

-فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه توی کارای من دخالت کنی...

از حرفش هم تعجب کردم و هم ناراحت شدم انتظار این رو نداشتم باهام این طوری حرف بزنه ... حرفی نزدم و همین طور پشت سرش به راه افتادم و وارد پاساژ شدم ... پاساژ چهار طبقه ی شیکى بود خیلی تعریف این پاساژ رو شنیده بودم ولی هیچ وقت نه اومده بودم و نه تا حالا چیزی ازش خریدم همین طور که به مغازه ها و بوتیک ها نگاه می کردم ...ارتا اشاره ای به بوتیکی بزرگی که سمت راست پاساژ قرار داشت کرد و گفت:

- همه ی خریدامونو از اون جا می کنیم ...اونجا من رو می شناسن ...

جوابشو ندادم و بدون توجه به حرفش به بوتیک های لباس نگاه می کردم فکر کنم ارتا از این که توجهی به حرفش نکردم عصبی شد و با حالتی عصبی اومد سمتم و دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

-بیا دیگه ...

تقلا کردم دستم رو از توی دستم در بیارم ولی ارتا خیلی محکم دستم رو گرفته بودم این قدر محکم که حس می کردم استخوان های دستم در حال خورد شدنه ... با وارد شدنمون به داخل بوتیک لباس فروشی ... مردی بلند شد و به لحن خوشحال و کمی لوسی گفت:

- به به بین کی این جاست جناب آقای اریا ..

به مرده نگاه کردم تقریبا چهل خورده ای سال رو داشت ...چشمای قهوه ای ریز با لب های قلوه ای و گوشتی و موهای مشکی پر کلاغی معلوم بود موهایش رو رنگ کرده...خوب اگه می خواستی رنگ کنی یه رنگی می کردی که این همه ضایعه نباشه.... بعد از احوال پرسی به ارتا مرده رو به من کرد و خطاب به ارتا گفت:

- آقای اریا معرفی نمی کنی این خانوم رو؟

- خانومم هستن ..

با گفتن خانومم از زبون ارتا حس عجیبی پیدا کردم ...

مرده متعجب و با لحنی که توش گلایه بود گفت:

- خانومت کی ازدواج کردی؟ چقدر بی خبر؟

ارتا جوابش رو ندادم مرده هم که فکر کنم فهمیده بود زیاده روی کرد دستش رو جلو آورد گفت:

- حسینی هستم ...ایشالله خوشبخت بشید ....

بدون توجه به دستش که جلوم بود گفتم:

- مرسی ..

مرده که دید دستش رو که جلوم دراز بود رو نادیده گرفتم گفت:

- در خدمیتیم ...

بوتیک بزرگی بود و توش انواع لباس ها دیده می شد سمت راست بوتیک لباس های زنونه بود و سمت چپ بوتیک هم لباس مردونه ... و همه چی توش پیدا می شد لباس مجلسی ...مانتو و شلوار ...کلا تکمیل بود ...

همین طور که به لباسا نگاه می کردم دستم که توی دست ارتا بود رو با یه حرکت در اوردم ارتا هم جفتم بود با این کارم اخم غلیظی صورتش رو پوشید...اِه مگه زوره خوب نمی خوام دستم رو بگیرم...ارتا پیراهن قرمزی کوتاهی رو به سمتم گرفت گفت:

- برو این رو بپوش ...

- برای چی؟

- برو پرو کن به این چیزا کاری نداشته باش...

خواستم باهاش لج کنم که دیدم حواس همون مرده آقای حسینی به من و ارتاست برای همین لباس رو از دستش گرفتمم و به اتاق پرو رفتم ... واقعا لباس خیلی قشنگی بود لباس قرمزی که کوتاهش تا بالای زانوم بود ...لباس استین سه ربع بود . تنگ تنگ بود یقه ی بسته ای هم داشت ... ولی پشتش اندازه ی یه نیم دایره باز بود ...واقعا خیلی قشنگ بود ...ازش خیلی خوشم اومد ... داشت لباس رو توی تنم برانداز می کردم که تقه ای به در خورد و صدای ارتا از پشت در اومد که گفت:

-لباس رو پوشیدی؟

-اره

- درو باز کن تا منم ببینم ...



خجالت کشیدم درو باز کنم ... نمی دونستم برای چی ... شاید از این که ارتا من رو توی این لباس ببینه

- دیر اومدی لباس رو دراوردم ..

لباس رو سریع با لباس های خودم عوض کردم و از اتاق پرو زدم بیرون .. ارتا با عصبانیت بهم نگاه می کرد منم با لبخندی بهش نگاه می کردم ..

بالاخره بعد از اینکه کلی لباس خریدم از پاساژ زدیم بیرون ... تا حالا توی عمرم این همه لباس با هم نخریده بودم ارتا بر خلاف میل من خیلی لباس برام خرید واقعا هم سلیقه اش حرف نداشت ... دو دست لباس مجلسی ... با چهار تا مانتو ... و سه تا شلوار ... و کلی لباس برای خونه کلا وقتی داشت حساب می کرد من دهنم باز مونده بود هشت صد هزار تومن برام لباس خریده بود ... لباس مجلسی ها خیلی گرون بودن دوتاشون شدن چهارصد تومن ... نمی دونستم چه جور باید کارای ارتا رو جبران کنم ...

توی فکر بودم که با توقف ماشین همراه با ارتا از ماشین زدم بیرون ... بازم یه پاساژ دیگه ... با لحن سپاس گذاری گفتم:

- تو که برام همه چیز گرفتی دیگه چکار داری؟

ارتا بر خلاف من با لحن بی تفاوتی گفت:

- هنوز کفش و کیف ... و سایل ارایش نخریدی!

نالیدم گفتم:

- به خدا من به این چیزا نیاز ندارم ...

ارتا بدون این که به حرف من توجهی داشته باشه ... کلی وسایل ارایشی برام گرفت البته این بار بیشترشون به سلیقه ی خودم بود ظاهرا هر جایی هم می رفتیم ارتا رو می شناختن ... دو جفت کفش پاشته بلند و یه جفت کفش اسپرت و دو جفت کفش عروسکی و دو سه رنگ کیف و شال

هم خریدم... هر چی اصرار می کردم دیگه چیزی نخیریم ولی ارتا بدون توجه به من برام خرید می کرد... با این که خوشحال شدم.. هر کی هم جای من بود خوشحال می شد یکی براش این همه خرید کنه... ولی خجالت می کشیدم ... نمی دونستم چه جور باید کارای ارتا رو جبران کنم.... ارتا هم که انگار سر این موضوع این که نداشتیم لباس رو توی تنم بینه ازم دلخور بود محلم نمی زاشت... دلیل ناراحت شدن و دلگیر شدنش ازم رو درک نمی کردم ...

\*\*\*

توی اتاق بودم و خواستم وسایلی که خریده بودیم رو توی کمد بزارم... که ارتا بدون این که در بزنه اومد توی اتاق گفت:

- سه روز دیگه ازی میاد... وسایلتو جمع کن بیار توی اتاق من ...

با پشمای گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم ... من برم توی اتاق ارتا اصلا برای چی؟

- چرا ازی این همه زود میاد؟

ارتا ابرویی بالا انداخت گفت:

- زود نمیاد... قرار بود چند روز دیگه بیاد تهران... ازی چند روزه ایرانه ولی هنوز نیومده تهران... قراره زود تر بیاد

وای خدا فقط همین رو کم داشتیم ...

وای خدا فقط همین رو کم داشتیم... ناخودآگاه گفتم:

- چی من پیام توی اتاق تو ...

ارتا با بی تفاوتی گفت:

-اره ...

از لحن بی تفاوتش عصبانی شدم ...

- یعنی چی؟ آخه چه جور من تو توی یه اتاق باشیم ...

ارتا اومد سر تخت نشستم و گفتم:

- هیچ اتفاقی قرار نیست بین من تو بیفته پس نگران نباش..

از این حرفش خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم که ارتا گفت:

- بیا تو اتاقم ..

و از جا بلند شد و به اتاقش رفت ....بعد از چند لحظه معطلی رفتم توی اتاقش در حالی که وسط

اتاق ایستاده بودم گفتم:

- بله؟

- فردا وسایلتو بیار توی این اتاق بزار...مواظب باش کل وسایلتو بیاری...

- باشه..ولی می تونستی توی اتاق خودم هم بهم بگی!

ارتا که انگار جوابی نداشت بده حرفی نزد و موضوع رو عوض کرد گفت:

- فردا تا دوازده و نیم آماده باش بریم...

- باشه ...

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم ... بیرون که بودیم به اصرار ارتا به رستورانی رفتیم و غذا خوردیم ... برای همین الان گرسنم نبود ...از فکر این که من و ارتا با هم توی یه اتاق باشم ...ترسی توی وجودم رخنه کرد... من هیچ وقت فکر این رو نمی کردم که با ارتا توی یه اتاق باشم ولی نمی دونم چرا ته دلم به ارتا اعتماد داشتم و نمی دونستم این اعتماد از کجا سرچشمه می گیره ... توی همین فکر بودم که به خواب رفتم طرفای ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم سریع به حمام رفتم زیاد وقت نداشتم و باید توی این مدت کم آماده می شدم بعد از اینکه یه دوش سریع گرفتم همون طور با حوله به اشپزخونه رفتم وچای درست کردم و بازم به طبقه ی بالا رفتم تا یه لباسی انتخاب کنم و بپوشم همین طور که داشتم لباس ها رو از توی پلاستیکشون در میوردم پشمنم به

دوتا جعبه ای که روی میز بود افتاد لباس رو همون طوری ول کردم و سریع به سمت جعبه ها دویدم ... یعنی چی بودند؟ اصلا کی اینا رو گذاشته این ج

از خرید خودم خندم گرفت خوب معلومه مگه جز ارتا کسی دیگه هم توی این خونه هست ...؟ جعبه ی کوچیک ابی رنگی که روی میز بود رو برداشتم و بازش کردم با دیدن حلقه ی زیبایی که توی جعبه بود به وجد اومدم ... حلقه ی ظریفی تک نگینی که توی جعبه بود رو در اوردم و توی انگشت دستم گذاشتم درست اندازه ی دستم بود تعجب کردم که این چه جور اندازه ی دسته نه یه خورده بزرگه نه یه خورده کوچیک ... خوشم اومد که فکر همه ی چیزا رو کرده بود دیشب که گفته بود سفارش دادم از ترکیه برام بیارن گفتم حداقل چند هفته ای طول میکشه ولی فکر کنم اون خیلی زودتر سفارش داده بود براش بیارن ... طی حرفایی که دیشب می زد انگار دوستش قرار بود حلقه رو بیاره ... یعنی کی آوردش که الان ارتا گذاشتش سر میز ... جعبه ی دوم رو هم از توی کاورش در اوردم .. خدای من یه گوشی موبایل بود ... واقعا نمی دوستم باید چکار کنم خیلی خوشحال شدم .. موبایل رو از توی جعبه در اوردم و روشنش کردم ... که همون موقع نگام به ساعت روی دیوار افتاد ساعت دوازده دقیق بود ... وای خدا ارتا قرار نیم ساعت دیگه بیاد دنبالم ... سریع کت و شلواری که دیشب خریده بودیم رو از توی کاورش در اوردم و توی تنم کردم کت چسبون استین بلند به رنگ قزمر و شلوار مشکی .. سریع موهام رو خشک کردم ... هنوز یه خورده خیس بودند ولی وقت این رو نداشتم که خشکشون کنم ... کفشای مشکی پاشنه پنج سانتیم روهم با کیف مشکی که طرحای قرمز داشت رو گذاشتم سر تخت ... و مانتوی مشکی کوتاهی که از قبل داشتم رو هم از توی کمد در اوردم تا حالا توی تنم نکرده بودم به این دلیل مانتو رو انتخاب کردم که اتو کرده بود و نیازی به اتو نداشت یادش بخیر روزی که با ندا رفته بودیم مانتو رو بخریم چه قدر مسخره بازی کردیم ...

سریع کرم پودری که تقریبا هم رنگ پوست خودم بود رو به صورتم مالیدم و فقط یه ریمل و یه رژ کم رنگ و یه رژگونه زدم دوست داشتم یه خورده ارایش کنم ولی وقت نداشتم ... الکی جای درست کردم کی وقت داره چای بخوره ... مژه های پر مشکیم با ریملی که زده بودم مشکلی تر و پر تر نشون داده می شدند به خودم نگاه کردم موهای مشکی بلندم رو با کلیپس کوچیک به

شکل گل پشت سرم جمع کرده و چشمای مشکی حالت دارم با ریملی که زده بودم زیباتر جلوه کرده بودند... بینی کوچیک و سربالایی داشتم که خداروشکراز مادرم بهم ارث رسیده بود و بینم به بابام نرفته بود لب های صورتی نسبتا کوچیک و قلوه ای داشتم بر خلاف ندا که چشماش ابی بود من چشمام مشکی بودند همیشه دوست داشتم چشمام رنگ ندا باشه ... داشتم خودم رو توی اینه نگاه می کردم که تقه ای به در خورد و بعدش صدای ارتا از پشت در اومد که گفت:

- من آماده شدم بریم...؟

وای مگه ارتا خونه بود ... نه فکر نکنم خونه بود اخه من که ندیدمش از همون پشت در بهش گفتم:

- مگه تو این همه مدت خونه بودی؟

- نه تازه اومدم ...

- باشه الان میام..

سریع مانتوم رو پوشیدم و شال رو روی سرم همین طوری قرار دادم بعد از اینکه کفشام رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم سریع از اتاق بیرون زدم ارتا طبقه ی بالا نبود ... به سختی با کفش های پاشنه بلند از پله ها پایین اومدم ... شکلاتی از توی ظرفی که روی میز بود برداشتم و خوردم ...

دن خانمی میان سال که چشمای ابی داشت به خودم اومدم و از توی فکر بیرون اومدم زنی با قد نسبتا کوتاه و کمی چاق توی درگاه در ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد صورت مهربونی داشت ... زنه که فکر کنم عمه ی ارتا بود نگاهش رو از من گرفت با لبخندی مهربونی که روی صورتش بود گفت:

- سلام دخترم ... بفرمایید تو ...

وارد خونه شدم ... وای چقدر ادم این جاست .. البته زیاد نبودند حدود سه - چهار نفر بیشتر نبود... من جو گیر شدم ... با زن ر و بوسی کردم ارتا زنه رو عمه اش معرفی کرد اسمش عمه اش پروانه بود ... با شوهر عمه ی ارتا هم آشنا شدم مردی قد بلند که موهای سرش کم کم داشت می

ریخت ... به سمت دختر و پسری که گوشه ی سالن بودند رفتیم پسره که پویان بود ... ارتا اروم بهم گفت:

- یه وقت نگی پویان رو می شناسی!

- اوکی

با پویان و دختری که کنارش بود سلام و احوال پرسیدم ... فکر نمی کردم این همه تحویلیم بگیرم ... دختر قد بلند و لاغر ... که صورت بانمک و بامزه ای داشت ... بهش میومد دختر خوب و مهربونی باشه ... اسم دختره نگار بود ... و اون خودش رو زن پویان معرفی کرد ... خیلی تعجب کردم فکر نمی کردم پویان ازدواج کرده باشه ... با ارتا سر مبلای دو نفره ای نشستیم دختره که اسمش نگار بود به سمتم اومد و با لبخندی رو به من گفت:

- نینا جون میخوای لباسات رو عوض کنی..؟

سعی کردم لبخندی بزدم گفتم:

- اره فقط میشه بهم بگی کجا لباسام رو عوض کنم ..

نگار در حالی که منو به سمت اتاقی راهنمایی می کرد گفت:

- خیلی خوشگلی گلم...

- ممنون عزیزم ... شما که خوشگل ترید ...

می ترسیدم یه حرفی بزدم که سوتی چیزی بدم ارتا که هیچی از خودش و خانواده اش برام نگفته بود ... اصلا نمی دونستم ارتا چند سالشه...

- نینا جون چند سالته؟

- هفته ی دیگه میرم تو نوزده سال ...

- چقدر جوونی ...

بهمش نمی خورد بیشتر بیست سه - چهار سال سن رو داشته باشه ...

- مگه تو چند سالته نگار جون ...؟

- من بیست سالمه... خوشحال شدم تقریبا همسنیم...

- منم همین طور...

به جور گفت چقدر جوونی که گفتم حالا میگه من سی سالمه...!

به جور گفت چقدر جوونی که گفتم حالا میگه من سی سالمه...!

با نگار از توی اتاق بیرون اومدم توی لحظه ی اخر نگاهی توی اینه به خودم انداختم که نگار گفت:

- بابا خوشگلی... بیا دیگه ..

از نگار خوشم اومد... دختر خونگرم و صمیمی بود ... رفتم توی سالن پذیرایی و کنار ارتا روی مبل نشستیم... پویان هم یه ریز داشت حرف می زد... شوهر عمه ی ارتا هم بود ولی خبری از عمه ی ارتا نبود... اروم طوری که ارتا بشنوه گفتم:

- ارتا، پویان کی ازدواج کرد؟

ارتا با نگرانی گفت:

- سوتی که ندادی؟

- نه ... اگه بدم هم تقصیر خودته خوب یه خورده برام از خانواده ات توضیح میدادی!

- پویان هفته ی آینده عروسیشه...

- اها پس هنوز ازدواج نکردن؟

- نه ...

پویان به نگار گفت:

- برو تو اشپزخونه ببین مامان کاری نداره؟

- نه داره به دایی زنگ میزنه ...

- چکار دایی داره؟

- من نمی دونم پویان چقدر سوال می پرسه؟

ارتا رو به پویان کرد پرسید:

- مگه بابا هم میاد؟

- اره مامان دعوتشون کرد...

کی حوصله شراره رو داشت ... اصلا حوصله ی سر و کله زدن با شراره رو نداشتم ...

مشغول حرف زدن با نگار شدم پویان و شوهر عمه ی ارتا و پویان هم مشغول حرف زدن با هم شدن .. عمه ی ارتا هم زیاد حرف نمی زد و فقط گاهی اظهار نظر می کرد ...

نگار یه ریز داشت حرف می زد درباره ی همه چیز حرف می زد از جهیزیه شروع کرد تا در مورد لباس عروس و ارایشگاه فرصت نکرد بیشتر از این حرف بزنه چون همون موقع عمه پروانه رفت در خونه رو باز کرد و مشغول احوال پرسه با شراره و بابای ارتا شد ...

ارتا سرش رو آورد پایین و کنار گوشم گفت:

- چقدر حرف می زنی؟

با سرتقی گفتم:

- به تو چه ربطی داره ...

پدر ارتا خیلی سرد جواب سلامم رو داد ولی بر عکس اون شراره خیلی دوستانه و صمیمی جواب سلام رو دادم و باهام روبوسی کرد ... معلوم نبود چه خوابی برام دیده بود که این همه تحویل می گرفتم..؟



لیوان چایم روی میز گذاشتم جو برعکس قبل از اینکه شراره و باباش بین خیلی ساکت بود و صدای لیوان که روی میز گذاشته شد سکوت اونجا رو شکوند ارتا هم که انگار نه انگار من وجود داشتم بدون توجه به من داشت با گیم موبایلش بازی می کرد ... اِه گفتم موبایل برم موبایل رو از توی کیفم در بیارم ... از ارتا هم تشکر نکردم ... خواستم از جام بلند شم و برم تو اتاق موبایل رو بیارم که عمه پروانه گفت:

- بفرمایید ناهار ... بفرمایید ... ارتا مامان حواست به نینا باشه یه بار غریبی نکنه ...

ارتا- باشه ... عمه تو نگران نینا نباش...

همه به طرف سالن غذا خوری رفتیم ارتا برام صندلی جلو کشید که بشینم نشستم و ارتا هم کنار نشست شراره هم اومد درست روبه روی ارتا نشست ... به به چه غذاهایی درست کرده بود .. دو سه نوع پلو ... چند نوع خورشت ... کلا خیلی غذا درست کرده بود با قدرانی نگاهی به عمه پروانه انداختم گفتم:

- مرسی برای چی این همه به خودتون زحمت دادید!

- نه گلم این چه حرفیه کاری که نکردم

ارتا بشقابم رو برداشت گفت:

- گلم برات غذا چی بکشم...

یه لحظه خواستم بزخم زیر خنده نمی دونم از لحن (گلم) گفتن ارتا بود یا چیز دیگه ای که خندم گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم ارتا چشم غره ای بهم رفت که باعث شد همون لبخندی که روی لبم بود هم جمع کنم ... غذاهایی که خواستم رو بهش گفتم و ارتا برام غذا کشید ... شراره چشم غره ای بهم رفت گفت:

- نینا جون اون سالاد رو بی زحمت بهم میدی؟

اینا انگار خانوادهن توی کار چشم غره رفتنه... خواستم سالاد رو بهش ندم اخه زورم میومد سالاد بیشتر از اینکه به من نزدیک باشه به خودش نزدیک بود لبخندی زدم و با لحن شوخی گفتم:

- عزیزم سالاد که کنار دست خودته ... دستت رو دراز کنی می تونی برش داری ..

درست زمانی که حرفم تموم شد از زیر میز یکی به پام لگد زد به پاهاش نگاه کردم ارتا بود ... مگه مرض داری ... خب دارم راست می گم من از این جا بلند شم برات سالاد بیارم خوب خودت به لحظه دستت رو دراز کن ظرف سالاد رو بردار ...

شراره حرفی نزد و فقط یه چشم غره ای بهم رفت پویان بلند شد و سالاد رو بهش داد از کار پویان خجالت کشیدم .. کاشکی بهش سالاد رو می دادم .... کار شراره واقعا زشت بود ...

شراره - مرسی هانی بعضی ها شعور این که ازشون چیزی بخوای رو ندارن...

عمه پروانه با ناراحتی به من نگاه کرد ... می دونستم از رفتار شراره با من ناراحتی ولی به اونا چه ربطی داشت ... به صورت نگران و ناراحت عمه پروانه لبخندی زدم و در مقابل عمه پروانه هم برام لبخند شد ...

نمی دونستم بابای ارتا نقش چی رو داره ... سیب زمینیهِ هیچی به زنش نمی گه ... مثلا من عرویشونم ... و الان شراره مادر شوهرم ... از فکر این که شراره مادر شوهرم باشه خندم گرفت ... خودم رو مشغول خوردن غذا کردم چون صبحونه هم هیچی نخوردم باعث شد همه ی غدام رو بخورم عمه پروانه به شراره گفت:

- شراره غذا نمی خوری برات بکشم ... تو که فقط سالاد خوردی؟

شراره تکیه به صندلی داد گفت:

- نه چیزی نمی خورم همین سالادی هم که خوردم بسم بود...

بالاخره صدای بابای ارتا رو ما شنیدم رو به شراره گفت:

- شراره عزیزم ... بسه ... تو چرا امروز رفتارت این طوری شده؟!

نگار که جفت من نشسته بود اروم طوری که پویان بشنوه گفت:

- الان رفتارش سگیه !

فکر نمی کرد من بشنوم با شنیدن این حرف ریز ریز خندیدم پویان هم با چشم ابرو به من اشاره می کرد ...

نگار- وای عزیزم ببخشید ... از دهنم پرید...

اروم گفتم:

-خب راست گفتی!

شراره چشمکی بهم زد و گفت:

- پس تو هم از شراره بدت میاد؟

شراره با صدای بلند گفت:

- چیه اون ور جلسه گذاشتید ... ؟ برای چی دارید در مورد من حرف می زنید ؟

وای خدا این خوب انگار دنبال دعوا می گرده نه به رفتارش وقتی که اومد نه به رفتار الانش ...

وای خدا این خو انگار دنبال دعوا می گرده نه به رفتارش وقتی که اومد نه به رفتار الانش ....

نگار لبخندی زد گفت:

- شراره جون ما داشتیم درباره ی رنگ موهات حرف می زدیم!

شراره با لحن خوشحالی گفت:

- واقعا ؟

-اره گلم داشتم می گفتم رنگ موهات خیلی قشنگه و بهت میاد..

شراره که انگار از تعریفای نگار ذوق مرگ شده بود گفت:

- مرسی گلم ...

\*\*\*

هر چی عمه پروانه اصرار کرد برم پیش ارتا بشینم ولی قبول نکردم و کمکشون میز رو جمع کردم.... عمه پروانه به زور از اشپزخونه انداختم بیرون رفتم پیش ارتا سر مبل نشستم که ارتا طوری که صداش رو کسی نشنوه گفت:

- تو می تونی امروز دعوا راه نندازی؟

ابروی بالای انداختم و با تعجب گفتم:

- من؟ من کی دعوا راه انداختم؟

- سر میز رو می گم میمردی بهش ظرف سالاد رو میدادی؟

- آره می مردم شما هم لازم نیست این همه برای شراره جونت حرص بخوری.

ارتا اخمی کرد و روش رو ازم برگردون ... داشتم به خونه نگاه می کردم که شراره با ناز و عشوه به طرفمون اومد و با صدای بلندی گفت:

- نینا جون یه خورده میری اون سمت تا بشینم پیشتون؟

برای چی می خواست این جا بشینه این همه مبل خالی خوب روی یکی از همونا می نشست ...

کمی خودم رو جمع جور کردم و شراره اومد وسط من و ارتا نشست داشتم خفه می شدم یعنی این زن چرا این طوره؟ چرا مدام میخواد جلب توجه کنه؟

ارتا به شراره رو کرد گفت:

- جای دیگه ای نبود بشینی؟

- نه گلم می خواستم پیش عروسمون بشینم مگه عیبی داره؟

همه ی جمع حواسشون به ما بود... لبخندی زدم گفتم:

- نه مادرشوهر عیبی نداره!

شراره از گفتن مادرشوهر از زبون من داشت منفجر می شد از جا بلند شد و گفت:

- یعنی من این قدر پیرم که بهم می گی مادر شوهر؟

دوست داشتم اذیتش کنم ..برای همین گفتم:

- نه عزیزم زیادی پیر نیستی!

شراره نالید گفت:

- علی نگاه کن بهم چی می گه!

بابای ارتا خندید و گفت:

- عشقم بیا پیش خودم ...

آخ حالم بهم خورد ...مرد گنده خجالت نمی کشه ....اونم جلوی جمع ... شراره با ناز به سمت بابای ارتا رفت و کنارش نشست..!

\*\*\*

تقریبا ساعت شش عصر بود که اومدیم خونه ...مهمانی خوبی بود البته اگه لوس بازی های شراره رو فاکتور بگیریم با نگار هم خیلی صمیمی شدیم به طوری که شماره موبایلش رو داد تا باهاش تماس بگیرم ...اول که گفت شمارت رو بده نمی دونستم چی بگم ...برای همین اول شماره اش رو گرفتم و بعد با موبایل خودم زنگ زدم ...خب شد حداقل به ذهنم رسید .... داشتم وسایلم رو جمع جور می کردم که ببرم توی اتاق ارتا ...که صدای موبایلم بلند شد یعنی کی بود؟ اصلا کی شمه ی خط من رو داشت ... فکر کنم به جز ارتا و نگار کسی شمارم رو نداره با ذوق به سمت موبایلم رفتم و اس ام اس رو باز کردم همراه اول بود بدون این که بخونم موبایل رو گذاشتم سر میز و جعبه های کفش ولباس هایی که خریده بودم رو برداشتم و به اتاق ارتا رفتم در اتاق باز بود منم بدون در زدن وارد اتاق شدم ...ارتا رو دیدم که بدون بلوز روی تخت خوابیده بود و پتو دور رو دور پاهاش پیچیده بود ... انگار همه پسرا این عادت رو دارن...یه دفعه نگاهم به بدن شش تیکه اش افتاد ... توجهم به زنجیر بدون پلاکی که توی گردنش بود جلب شد ... یه دفعه به خودم اومدم و نگاهم رو ازش گرفتم و سریع وسایلم رو گوشه ای از اتاق گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون ساک

لباسم هم توی اتاقش گذاشتم تا وقتی از خواب بیدار شد برم وسایلم رو توی اتاقش جا گیر کنم ... تا زمانی که ازی بیاد من که توی اتاق خودم میخوابم ولی نمی دونم بعد از این که ازی اومد باید با ارتا توی یه اتاق چه جور سر کنم؟؟ حوصله درست کردن غذا نداشتم... رفتم تو اتاقم تا موبایلم رو زیر رو کنم ...

\*\*\*

تا ساعت یازده همین طور وقتم رو تلف کردم خواستم غذایی چیزی بخورم ولی زیاد گرسنم نبود... مسواکی زدم و خواستم بخوابم که گفتم برم پیش ارتا یه چند تا سوال ازش بپرسم رفتم توی اتاقش هنوز هم خواب بود... وای چقدر می خوابه؟ شیطونه می گفت برم بیدارش کنم ... ولی از یه طرف دلم براش می سوخت ... رفتم توی اتاق و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم

\*\*\*

داشتم وسایلم رو توی اتاق ارتا می زاشتم ارتا یکی از کشو های لباسیش رو برام خالی کرده بود و منم لباسام رو گذاشتم توی کشو البته بیشترشون رو توی کمد اویزون کردم ... بعد از گذاشتن لباسام وسایل ارایشم هم روی میز ارتا چیدم ... به اشپزخونه رفتم و املتی درست کردم خوردم ارتا امروز نیومد خونه ... یعنی از دیشب تا حالا خواب بود کابینت ها رو باز کردم که چشمم به پودر کیک کاکائویی آماده افتاد هوس کردم کیک درست کنم ... خلاصه بعد از کلی کثیف کردن اشپزخونه کیک رو گذاشتم توی فر و مشغول تمیز کردن اشپزخونه شدم که صدای چرخش کلید رو توی در شنیدم می دونستم ارتاست برای همین محلی نداشتم و دوباره شروع به تمیز کردن اشپزخونه شدم... سرم رو بالا اوردم که ارتا رو توی چارچوب اشپزخونه دیدم

-سلام ...

ارتا با اخمی جواب سلامم رو داد

-چیه این دفعه چرا اخمی؟

جوابم رو نداد و به طبقه ی بالا رفت ... بمیری که ادم نمی دونه چه طور باهات باید رفتار کرد یه بار دوستمه ... یه بار دشمنم ... تصمیم داشتم بهش محل نذارم تا ادم بشه ... رفتم تی وی رو روشن

کردم و مشغول دیدن فیلمی که از ماهواره پخش می شد شدم ... خیلی فیلم قشنگی بود داشتم  
فیلمه رو نگاه می کردم که ارتا همین طور که از پله ها پایین می اومد گفت:

- ناهار چی خوردی؟

- املت ...

- غذا چی داریم؟

خواستم بگم کوفت ولی با بی تفاوتی گفتم:

- هیچی ...

ارتا که دیگه از پله ها پایین اومده بود گفت:

- پس من چی بخورم؟

- من نمی دونم هر چی دوست داری بخور...

اومد روی مبل نشست و با لحن دستوری گفت:

- برو یه چیز درست کن بخورم ...

منم با لحن بی تفاوتی گفتم:

- خودت گرسنته خودت بلند شو برو یه چیزی درست کن ...

بیخیال دیدن فیلم شدم تکرارش رو ساعت یک شب می زاشت ... شب نگاه می کردم ... مثلا فیلم

+۱۸ بود به خاطر این که خیلی ترسناک بود ولی من که نیم ساعتش رو دیدم هیچ اثری از ترس  
توی فیلمه نبود ...

- اِه خانوم برای من پرور شده ... زبون دراز شدی جدیدا ... اصلا نمی خواد منت تو رو بکشم  
زنگ می زنم برام از بیرون غذا بیارن ...

- تو که نمی خواستی منت بکشی همون موقع میرفتی غذا سفارش میدادی و این همه به من  
اصرار نمی کردی!

از جا بلند شدم و خواستم به اتاقم برم که یادم به کیک افتاد... حوصله نداشتم برم طبقه بالا باز پیام پایین برای همین نشستم سر کاناپه ارتا کنترل تی وی رو برداشتم و خاموشش کرد و رو به من گفتم:

- این رو بهت می گم که یه بار سوتی ندی... شنبه عروسیه پویانه ...

- می دونم

یعنی شنبه هم عروسی پویان بود هم تولد من... چه جالب!

- لطفا وسط حرفای من نپرا!

- باشه

- ازی بیست سه سالشه ...

- واقعا؟

- اره یه بار گفتم وسط حرفای من حرف نزن

- باشه بابا... یعنی تو ۲۷ سالته؟

- اره ...

اصلا بهش نمی خورد بیست هفت سالش باشه نه به صورتش می خورد نه به رفتارش ...!

- اصلا من دیگه هیچی نمی گم

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم گفتم:

- نگو ...



رفتم توی اشپزخونه و کیک رو از توی فر در اوردم ظاهرش خوب بود نمی دونم حالا خودش خب شده بود یا نه؟ گذاشتم کیک سرد بشه و داشتم از پله ها بالا می رفتم دقیقا سیزده تا پله رو باید تا بالا طی می کردم پله ی دوم بودم که ارتا گفت:

- من فردا صبح میرم ماموریت و پس فردا شب بر می گردم ...

- چی؟

با عجله از پله ها پایین اومدم و کنار مبلش ایستادم ...

- فردا میرم پس فردا میام ...

- یعنی من باید تنها بمونم

-اره .. نکنه می ترسی؟

با تته پته گفتم:

- نه؟ من؟ نه بابا نمی ترسم ...

راستش یه خورده ترسیدم .... از این که شبا تنها بخوابم احساس ترس کردم ....

- باشه ... من فردا صبح پرواز دارم ... یه مقدار پول روی میز توی اتاقم برات گذاشتم ...

- ولی من نیازی ندارم

- فعلا این رو پیش خودت بزار یه بار نیاز میشه ...

-باشه ...

رفتم توی اشپزخونه نمی دونم چرا دلم براش سوخت و مشغول درست کردن ماکارانی شدم

...جدیدا من چقدر مهربون شدم ..بعد از درست کردن ماکارانی زیرش رو کم کردم ... شاید من

نباید با ارتا اینطوری حرف می زدم...بالاخره هر چی بود اگه ارتا نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم

میومد...به ارتا گفتم حواسش به ماکارانی باشه و رفتم طبقه ی بالا تو اتاقم.....

\*\*\*

با صدای چرخش کلید توی در از خواب پریدم ... این دو روز که ارتا نبود شبا روی کاناپه توی هال میخوابیدم ... صبح اون روز که از خواب بیدار شدم ارتا خونه نبود و من تنها توی خونه بودم کاشکی حداقل وقتی می رفت بیدار می کرد... سریع از جم بلند شدم که چراغای های خونه روشن شدند نور چشمم رو اذیت کرد برای همین دستمو رو روی چشمم گرفتم

با صدای ارتا بزور چشماش رو باز کردم ... چند دقیقه گذشت که چشمم به روشنایی عادت کنند ... امشب این قدر منتظر بودم خسته شدم و گرفتم خوابیدم بدون این که حرفی بزنم به ساعت نگاه کردم ساعت سه و نیم شب بود پس چرا این قدر دیر اومده بود ارتا در خونه رو بست و گفت:

- سلام ... خواب بودی؟ ... ببخشید ..

- سلام چرا این قدر دیر اومدی؟

- پروازم تاخیر داشت ...

و بعد نگاهش رو از روی صورتم گرفت و به تیپم نگاه کرد... وای خاک تو سرم ... اصلا حواسم به تیپ و سر وضعم نبود ... سریع پتوم رو از روی کاناپه برداشتم و دور خودم پیچیدم نمی دونم کجای کار من خنده دار بود که باعث شد ارتا لبخند بزنه ... همین طور که روی کاناپه نشسته بود گفتم:

- غذایی چیزی میخوری؟

- نه ... چرا این جا خواب بودی؟

با تته پته گفتم:

- داشتم فیلم نگاه می کردم که یه دفعه خوابم گرفت...

ارتا اومد روی مبل نشست و ساک کوچیکی رو کنار میز گذاشت گفت:

- دختر بلد نیستی یه دروغ هم بگی؟

- من کجا دروغ گفتم...

نمی خواستم ارتا بفهمه می ترسم برای همین شب توی حال خوابیدم می ترسیدم مسخرم کنه و برای همین بهش دروغ گفتم...

ارتا که انگار این وقت شب سر حال شده بود با لبخندی شیطانی گفت:

- نمی دونم چه جور خوابت برد که پتو و بالشت هم داشتی و تازه چراغ ها و تی وی رو هم خاموش کردی

با این که مچم رو گرفته بود ولی خودم رو ناباختم گفتم:

- اصلا تو چکار داری من کجا می خوابم ..

ارتا پاهاش رو روی میز گذاشت گفت:

- من کاری ندارم تو کجا میخوابی ولی خواستم بهت بفهمونم که به من دروغ نگی..

نگاه کوتاهی بهش انداختم انگار این چند روز ریشاش رو نزده بود یه خورده ته ریش داشت و اگه از حق نگذیریم همین ته ریش باعث جذاب تر شدنش شده بود ... ارتا دکمه اول و دوم بلوزش رو باز کرد و گفت:

- آماده ای که؟

من که دیگه خواب از سرم پریده بود گفتم:

- برای چی آماده باشم؟

- برای پس فردا ... که ازی میاد ... برا جمعه ...؟

- نه .. ازی برای عروسی پویان میاد؟

- اره ولی تا دو هفته این جا می مونه ...

بدون این که بفهمم دارم چی می گم گفتم:

- چه خبرشه ... چه قدر زیاد!

وای من چی گفتم اخه به تو چه ربطی داره ...

یه نگاه کوتاه به ارتا انداختم همراه با اخمی که توی چهره اش بود یه لبخند خیلی خیلی کوچولو هم روی لباش بود وقتی دید دارم نگاهی می کنم اخمش غلیظ تر شد وای خدا این خود درگیری داره ... با اخم می خنده ... با اخم حرف می زنه... کلا انگار همه چیزش با اخم پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم و بالشتم رو برداشتم که برم توی اتاق خودم که ارتا با طعنه گفت:

- نترس نگات نمی کنم ...

جوابشو ندادم تنها چشم غره ای بهش رفتم ... یه بلوز استین سه ربع چسبون با یه شلوارک خیلی خیلی کوتاه توی پام بود خوب انتظار داره این طوری جلوش باشم!!

داشتم از توی اتاق ارتا لباسامو رو برمی داشتم که برم حموم که ارتا اومد داخل اتاق گفت:

- ازی فردا ساعت یازده ، دوازده این جاست!

- یعنی غذا درست کنم؟

- اره یه چیزی درست می کنی؟

به نشونه ی مثبت سرم رو تکون دادم که ارتا گفت:

-من میخوام برم یه سری خرید برای خونه بکنم توی نمیای..؟

- نه ...

- باشه ...

لباسام رو که برداشتم همون جا روی تخت دراز کشیدم داشتم با خودم فکر می کردم که از فردا که ازی میاد زندگیم چه تغییری می کنه ... می دونم از فردا باید نقش بازی کنم ... باید از فردا با ارتا توی یه اتاق بخوابم و همه ی این موضوع ها ادامه داره تا دو هفته ی دیگه ...

لباسام رو برداشتم و به بعد از یه حموم درست حسابی بلوز و شلوار نخی معمولی پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم ارتا هنوز نیومده بود .... خونه رو قبلا تمیز کرده بودم و الان تمیز بود و نیازی نبود که دوباره خونه رو تمیز کنم ... اه خب حوصله سر رفت تو خونه از بیکاری نمی دونم چکار کنم داشتم به اسپزخونه می رفتم که صدای زنگ موبایلم رو از طبقه ی بالا شنیدم ... خدا نگو که باید برم طبقه ی بالا ... با دو به طبقه ی بالا رفتم و در حالی که نفس نفس می زدم موبایلم رو برداشتم نگار بود یعنی چکارم داشت ... بدون معطلی دکمه ی سبز رو موبایل رو زدم تماس برقرار شد ...

- بله ؟

- الو سلام خوبی نینا، نگارم ...

- سلام مرسی عزیزم خوبم تو خوبی؟

-اره ... چه خبر؟

همین طور که به سمت تختم می رفتم که بشینم گفتم :

- هیچی سلامتی ...

- نینا جون فردا وقتی ازی اومد برای شام شما و ازی جون بیاد خونه ی مامان ... منظورم عمه پروانه اس! ...!

نمی دونستم جوابشو رو چی بدم نمی تونستم همین طور خودسرانه جوابش رو بدم

- مرسی عزیزم این زحمتا برای چیه؟

- چه زحمتی ... من که کاری نمی کنم همه ی کارا رو مامان می کنه ... در ضمن خوشحال می شم دوباره ببینمت ...

-- نگار جون من الان ارتا خونه نیست با ارتا هماهنگ می کنم و بعد جوابشو رو بهت می دم ...

- باشه گلم .. پس منتظریم ..

- باشه کاری نداری ؟.

- خدافظ

- خدافظ

این بار موبایلم رو برداشتم و توی جیب شلوارم گذاشتم طبقه ی پایین کاری نداشتم برای همین توی اتاقم دراز کشیدم ... و مشغول بازی با گیم موبایلم شدم ...

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم با چشمایی که به زور باز می شدند گذاشتم ده دقیقه دیگه زنگ بخوره و باز خوابیدم ... هنوز چشمم رو روی هم نذاشته بودم که زنگ موبایل خورد با بی حوصلگی موبایل رو روی تخت گذاشتم و از جام بلند شدم صبحا وقتی خوابی ساعت این قدر زود می گذره که ادم دوست داره خودش رو بکشه... دیشب به ارتا گفتم که عمه پروانه دعوتشون کرده ارتا هم گفت خودش زنگ میزنه و میگه شب با آزی میرم پیششون ولی برای شام نه... اچه چرا دیروز لال مونی نگرفتم کی حوصله داره الان غذا درست کنه...؟ بعد از اینکه مسواک زدم و صورتم رو شستم به آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن یه لیوان چای مشغول درست کردن غذا شدم تصمیم داشتم پلو زرشک و مرغ درست کنم با سالاد ماکارانی حوصله نداشتم غذای دیگه ای هم درست کنم یعنی اگه میخواستم وقت هم نداشتم ساعت یازده بود که دیگه همه ی کارام رو کرده بودم زیرغذاها رو کم کردم و خواستم برم زیر غذا ها رو کم کردم و رفتم سریع یه دوش گرفتم و ساپورت مشکی با تونیک آستین کوتاه سفید و سیاه پوشیدم دیشب این لباسام رو آورده بودم تو اتاقم برای این که صبح مجبور نشم برم توی اتاق ارتا .. و موهام رو هم کمی خشک کردم و رفتم به غذا ها سر زدم ...از ارتا خبری نبود فکر کنم خواب بود داشتم از پله ها می رفتم بالا که برم توی اتاقم که ارتا هم زمان با من داشت از پله ها پایین می اومد نگاهی بهم کرد و من زیرلب سلامی کردم که ارتا برخلاف من با صدای بلند و رسایی جواب سلامم رو داد همین طور که روی پله ها ایستاده بودم ارتا از پله ها پایین اومد گفت:

-میخوام برم دنبال ازی فرودگاه تو نمیای بریم؟

-نه ...

-باشه من میرم

از کنارم رد شد که گفتم:

-ازی این مدت که تهران نبود کجا بود؟

- شیراز پیش عموم یعنی پدر شوهرش

-اهان

به اتاقم رفتم نصف موهام رو با کلیپس جمع کردم و بقیشون هم همین طور روی شونم رها کردم به جز رژگونه ای ملایم و کمی رژ کالباسی رنگ دیگه ارایش نکردم صندل های مشکیم رو هم پوشیدم و کمی عطر هم زیر گوشم و مچ دستام زدم .... و تو اینه برای خودم چشمکی زدم ...

\*\*\*

همین طور بی حوصله داشتم کانالای ماهواره رو زیر رو می کردم دو ساعت گذشته بود و هنوز خبری از ارتا و ازی نبود موبایلم رو برداشتم و به ارتا زنگ زدم از همون اول شمارش توی موبایلم سیو شده بود حتما کار خودش بود اخه دختر تو چقدر خنگی حتما خودش سیو کرده ...

دیگه خواستم قطع کنم جواب نمی داد ... دلم شور زد نکنه اتفاقی افتاده باشه ... نه بابا از فرودگاه تا این جا خیلی راه ... همین طور که داشتم با خودم فکر های گوناگون می کردم موبایل م توی دستم لرزید ... شماره ی ارتا بود سریع برداشتم و بدون این که فرصتی به ارتا بدم تا حرفی بزنه گفتم:

-چرا موبایلت رو بر نمی داشتی؟

ارتا با لحن مهربونی گفت:

-گلم متوجه نشدم ... نگران شده بودی؟

فکر کنم ازی پیشش بود که داشت این طور حرف می زد منم که انگار خیالم راحت شده بود گفتم:

- نه نگران نشدم کی می رسید؟

تا پنج دقیقه دیگه اونجاییم -

-باشه کاری نداری؟

- نه قربونت...

از لحن و طرز حرف زدن ارتا باهام و یه حسی بهم دست داد ..

آخه این چه حسی من دارم؟ چرا مثل بقیه کسانی که می شناسم جلوش زبون درازی نمی کردم چرا جلوش کوتاه میومدم ...؟ یه حسی بهم میگفت آخه اون ماست چی داره تو داری بهش فکر می کنی توی فکر بودم که زنگ خونه به صدا در اومد سریع از جام بلند شدم و خواستم برم در خونه رو باز کنم نمی دونم این استرس لعنتی چی بود که محض این که زنگ خونه زده شد به جونم افتاده بود! رفتم درو باز کردم با باز کردن در با ارتا و پسر و دختری که کنار هم ایستاده بودند رو به رو شدم قبل از اینکه به خودم پیام ارتا اومد داخل کنارم ایستاد دختره که آزی بود همین طور داشت بهم نگاه می کرد منم کمی بهش نگاه کردم دختری قد بلند و لاغر با موهای قهوه ای تیره ای که از توی شالش بیرون زده بود و چشمای میشی درست مثل چشمای ارتا ، بینی کوچیک و سربالا که احتمال می دادم عملی باشه ....نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

- سلام ... خوش اومدید بفرمایید داخل!

و بعد از اتمام حرفم دستی به موهام کشیدم مگه شاخی چیزی دارم که این طوری زل زده بود بهم ...

پسره که شوهرازی بود اومد حرفی بزنه که یه دفعه نفهمیدم چی شد و توی اغوش نرم و گرمی فرو رفتم با تعجب به ازی نگاه کردم که من رو توی بغلش گرفته بود و فشار می داد ازی با ذوقی که ازش بعید بود گفت:

- خوشحال شدم دیدمت گلم ...!

به خودم اومدم گفتم :

- منم همین طور



ازی دستش رو از دور کمرم باز کرد و با فاصله ی کمی باهام ایستاده گفت:

- خُب من رو که می شناسی من ازیتام خواهر ارتا ...و در واقع خواهر شوهر ت ...و بعد خنده ی با نمکی کرد رو به شوهرش که هنوز فرصت اشنا شدن باهاش رو نداشتم گفت:

- چه خواهر شوهری بشم من ! از بچگی دوست داشتم ارتا زن بگیره من زنش رو اذیت کنم ...ولی دلم نمیاد تو رو اذیت کنم ..

ارتا سرفه ای کرد و گفت:

- بیان داخل دیگه !

ازی گفت:

- خُب فعلا بسه هر چی حرف زدم نوبت هر چی باشه نوبت شوهر خوشگل خودمه!

خُب نینا جون اینم سام شوهر و پسر عموی خوشگل من !

تازه فرصت کردم به سام نگاه کنم پسری هم قد ارتا با چشمای قهوه ای تیره و پوست سفید ..  
قیافه ی بانمکی داشت !

سام دستش رو دراز کرد به سمتم و با لبخندی گفت:

- خوشبختم ...نینا خانم!

بهش دست دادم و گفتم:

- منم از اشنایی باهاتون خوشحال شدم ...

\*\*\*

بعد از اینکه میوه تعارف کردم رفتم جفت ارتا روی مبل دو نفره نشستم آزی هم مشغول حرف زدن با ارتا بود با نشستن من کنار ارتا ازی نگاهی کوتاهی بهم انداخت گفت:

- برای عروسی میری ارایشگاه آماده میشی؟

اصلا حواسم نبود فردا عروسیه ... فردا هم عروسی نگار بود و هم تولد من و هم مرگ مادرم ... چه قدر مناسبت تو این روز بود ...

- نه خودم آماده میشم برای چی؟ تو میخوای بری؟

ارتا با لحن خوشحالی که فکر می کنم ناشی از دیدن ازی بود گفت:

- نه بابا تو خواهر ما رو دست کم گرفتی ... خانم ارایشگره

با تعجب ابرو هام رو بالا انداختم گفتم:

- واقعا نمی دونستم ...!

ازی رو به سام کرد گفت:

- سامی برو چمدونم رو بیار ...

سام بی خیال تکیه به مبل داد گفت:

- داداشت زحمتش رو میکشه من تازه از راه رسیدم ... تازه چمدون رو از ماشین در نیوردیم ..

ازی با شوخی به بازوی سام زد گفت:

- تو بشین هیم جا استراحت کن الان داداش گلم میره میارش!

ارتا که انگار امروز خیلی خوشحال بود گفت:

- الان میرم میارمش ..

و همزمان با این حرفش بلند شد و از خونه بیرون رفت با بلند شدن ارتا ازی سریع اومد نشست

سر جاش گفت:

- فکر نمی کردم همچین دختری باشی!

- چه جور دختری؟

- فکر می کردم یکی مثل شراره باشی...!

این شراره چکار کرده که همه باهاش اینطورن؟

- مرسی گلم تو هم واقعا دختری گلی هستی!

-این قدر با من رسمی حرف نزن باهام راحت باش ..

- باشه ..

ازی شالش رو که دور گردنش افتاده بود رو دسته ی مبل گذاشت همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد بلند شدم و در رو باز کردم ارتا همراه با دو تا چمدون توی چارچوب در بود کنار رفتم تا بتونه بیاد داخل ...و خودم هم بدون این که کمکی کنم دوباره رفتم سر مبل نشستم ارتا در خونه رو بست و گفت :

- کدوم چمدون رو بیارم؟

ازی- قرمز

هیچ فکر نمی کردم ازی با من این طور رفتار کنه فکر می کردم رفتارش خیلی بد باشه ...ولی انگار کلا خانواده ی خوبی بودند ...همشون با ادم صمیمی میشدن ولی به جز ارتا که یه خورده یخ بود بقیشون صمیمی بودند ...

ارتا چمدون رو کنار پای ازی گذاشت گفت :

- امر دیگه ؟

ازی خندید گفت :

- نه دیگه کاری ندارم فعلا مرخصی...

ارتا لبخندی زد و رفت پیش سام نشست ...ازی با ذوق چمدون رو باز کرد و در همون حال گفت :

-ببخشید نینا نمی دونستم چه سلیقه ای داری با هیکی که ارتا گفت داری برات لباس انتخاب

کردم نمی دونم حالا اندازتن یا نه؟

- ببخشید نینا نمی دونستم چه سلیقه ای داری با هیکی که ارتا گفت داری برات لباس انتخاب کردم نمی دونم حالا اندازتن یا نه؟

انگار نه انگار که تازه بار اول بود هم دیگه رو دیده بودیم این قدر رفتارشون دوستانه و صمیمی بود که ادم حس می کرد خیلی وقته باهاشون اشناست نینا دو تا جعبه به دستم داد و گفت :

- این قرمزه مال ارتاست ... این ابی هم مال تو

به جعبه های کوچیک که توی دستم بود نگاهی انداختم گفتم :

- این چه کاری بود کردی من اصلا راضی به این زحمتا نبودم!

ازی خندید گفت:

- نه عزیزم کاری نکردم این قرمزه رو بده ارتا اینم برا تو

ارتا بلندشد و روی دسته ی مبل کنارم نشست و جعبه ی قرمز رنگ رو ازم گرفت و گفت:

- فقط همین؟ چیزی دیگه نیوردی؟

ازی- فعلا این رو باز کن ...

زودتر از ارتا جعبه ی خودم رو باز کردم زنجیر طلایی که توی جعبه بود رو در اوردم خیلی زنجیر

زیبایی بود به پلاک زنجیر نگاه کردم اسم ارتا روش نوشته بود چقدر قشنگ بود ... ولی فکر کنم

اشتباه به من داده بود این باید مال ارتا باشه نه من!

ارتا هم که جعبه اش رو باز کرده بود گفت:

- ازی اشتباه گفتی این خوب اسم نینا روشه !

ازی- نه اینی که اسم نینا روشه مال توئه و اینی که اسم تو روشه مال نیناست !

خوب مگه مرض داریم چرا این کار رو بکنیم من مال خودم رو برمی دارم ارتا هم مال خودش رو

این کارا برا چی؟

رو به ازی کردم گفتم:

- مرسی واقعا قشنگه ...

- خواهش می کنم قابل تو رو نداشت ..

ازی که سرش توی چمدون بود پلاستیکی دست من داد گفت:

- این دو سه دست لباس هم برات گرفتم ... ببخشید دیگه وقت نبود چیز بهتری برات بگیرم

نگاهی با تشکر بهش انداختم و به شلوارکی خیلی کوتاه سفیدی و تاپ بندی سفید و سیاهی  
نگاهی انداختم خیلی قشنگ بود ولی اخه من این لباس رو که نمی تونم توی خونه بپوشم؟ اخه  
اون از کجا می دونست تو چی دوست داری؟ تازه باید از خدات هم باشه همچین خواهر شوهر  
داری؟ خواهر شوهر ... انگار واقعا من باورم شده با ارتا ازدواج کردم ...

دو سه تاپ حلقه ای و دامن های کوتاه هم برام خرید بود دوباره تشکری کردم که این بار ازی  
گفت:

- مگه من این رو خریدم تو ازم تشکر کنی!؟

جوابشو رو تنها با لبخندی دادم ازی رو به ارتا کرد گفت:

- تو هم مثل این بچه ها من رو نگاه نکن برات تو به جز دو تا تی شرت چیزی نگرفتم ...

ارتا لبخندی زد گفت

- همونم که به فکر بودی خودش یه دنیا ارزش داره ..

اوه اوه از این حرفا هم بلده بزنه !

تنها کسی که این وسط حرف نمی زد سام بود .. و تنها با لبخندی داشت نگاهمون می کرد

ازی - نمی خواد زنجیراتون رو بزارید توی گردنتون

ارتا گفت:

- آخه خواهر من این مسخره بازی ها برای چی من گردنبند نینا رو بزخم و نینا گردنبند من رو حس کردم ازی ناراحت شد برای همین زنجیر رو از توی جعبه در آوردم و قفلش رو آوردم جلوی صورتم که بتونم راحت ببندمش ولی مگه بسته می شد تا قفلش رو باز می کردم بسته می شد داشتم با قفلش سرکله می زدم که حس کردم یکی جلوم ایستاده نگاهم رو از روی قفل گرفتم و به ارتا دوختم که با لبخندی داشت بهم نگاه می کرد زنجیر رو از توی دستم گرفت و رفت پشت سرم ایستاد گفت:

-موهات رو ببر بالا تا ببندمش!

نمی خواستم جلوی ازی باهاش بحث کنم برای همین چیزی نگفتم و با دستم موهای رو که رو شونم بود رو بالا بردم نمی دونم برای چی احساس خجالت کردم آخه من و خجالت؟! نمی دونم این چه حسی بود که این لحظه داشتم و نمی خواستم بدونم... ارتا با کمی تعلل قفل گردنبد رو بست توی لحظه ی آخر دست که پوست گردنم خورد تنم مور مور شد ... دست اون گرم بود و پوست گردن من سرد موهام رو رها کردم رو شونم که ازی به ارتا گفت :

- مال خودت هم بزنی

ارتا با بی حواسی گفت:

- چی ؟

ازی - هیچی

\*\*\*

ناهار توی محیط صمیمی و دوستانه ای صرف شده بعد از ناهار هم هر چی به آزی اصرار کردم که ظرفا رو نشوره شروع به شستن ظرفا کرد و منم کمکش کردم . مشغول تمیز کردن اشپزخونه بودم بالاخره اشپزخونه هم تمیز شد ... ومن اروم به طبقه ی بالا رفتم ... بچه ها رفته بودند استراحت کنند تا عصر باهم بریم بیرون ... نمی دونستم برم توی اتاق ارتا یا نه؟ می دونستم باید

برم ولی نمی خواستم برم ... ازی و سام توی اتاق قبلی من بودند ... اروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم و در رو هم پشت سرم بستم ارتا رو تخت خواب بود ... آخه این چه جور خوابش برد تا ساعت یازده صبح که خواب بود الانم که تازه ساعت سه ظهره بازم گرفته خوابیده ... خیلی خسته بودم برای همین بالشت کنار ارتا رو برداشتم و گذاشتم رو کاناپه تا بخوابم کلیپس موهامم باز کردم و سر میز گذاشتم داشتم به سمت کاناپه می رفتم که یه دفعه به سمت در رفتم و در رو قفل کردم ممکن بود ازی بیاد داخل اتاق وبینه من روی کاناپه خوابیدم و ضایع میشه ... خواستم پتو هم از روی ارتا بکشم و بزارم روی خودم که دلم نیومد .. سریع رفتم روی کاناپه تا حداقل یه ساعت بخوابم ... چون صبح زود بیدار شده بودم یه خورده خسته بودم دلیل کار خودم رو درک نمی کردم چرا پیش ارتا روی تخت نخوابیدم؟؟؟؟ مگه قرار بود اتفاقی بیوفتده .. نه ... نه !!! معلومه که نه آخه این چیزا چیه من دارم بهشون فکر می کنم ...

\*\*\*

با صدای آرتا از خواب بیدارم شدم ... بزور چشمم رو باز کردم از هیچ چیز بیشتر از خواب ظهر بدم نمیومدم ادم وقتی میخوابید دیگه دوست نداشت بیدار بشه و به نظر من ادم رو بیشتر بی حوصله و کسل می کنه ... ارتا که بالای سرم عین طلب کار را ایستاده بود اخم غلیظی بهم کرد و گفت:

- چرا این جا خوابیدی؟

با بی حوصلگی از جام بلند شدم و به سمت اینه ی میز آرایشی رفتم ... ارتا هم با بلند شدن من نشست رو کاناپه و گفت:

- مگه با تو نیستم؟

با بی تفاوتی گفتم:

- بله؟

- چرا روی کاناپه خوابیدی؟

- همین طوری!

ارتا از جاش بلند شد و همین طور که به سمت در می رفت گفت:

- از این لوس بازی ها بدم میاد ... نگران نباش کاری بهت ندارم ... از دخترای مثل تو خوشم نمیاد!

و از اتاق بیرون رفت... هنوز توی شوک حرفش بودم ... از دخترایی مثل تو خوشم نمیاد ... با این جمله اش قلبم شکست ... بدجوری خوردم کرده بود ... واقعا از این جمله اش ناراحت شدم خیلی ناراحت ... مگه من چه کاری کرده بودم که این حرف رو بهم زد؟ یعنی فقط به خاطر این که روی کاناپه خوابیدم؟ سعی کردم حواس خودم رو پرت کنم ... حالا که حالش رو گرفتم خودش می فهمه ... موهام رو شونه کردم و بعد از زدن رژ کمرنگی از اتاق بیرون زدم و به طبقه ی پایین رفتم فکر کنم آزی هنوز خواب بود ... چون طبقه ی پایین نبود ... سعی کردم لبخندم رو روی لب حفظ کنم ... سام با دیدن من گفت:

-سلام عصر بخیر...نینا خانم میشه برید آزی رو بیدار کنید هر کاری می کنم بیدار نمیشه!

لبخندی زدم گفتم:

- عصر شما هم بخیر ... باشه ..

دوباره به طبقه ی بالا رفتم و خواستم همین طور سرم رو بندازم پایین برم توی اتاق که به خودم اومدم و اول در زدم صدایی نیومد برای همین درو باز کردم و رفتم توی اتاق آزی روی تخت خوابیده بود...دلم نمیومدم بیدارش کنم ... خواستم از اتاق برم بیرون که آزی گفت:

- من نخوام بیدارش باید کی رو بینم؟ دیشب که نذاشتی بخوابیم هی داشتی فضولی می کردی الانم که خواستم بخوابم دو دقیقه یه بار میای بالای سرم که چی بشه؟

بهش نگاه کردم همین طور که چشماش بسته بود داشت این حرفا رو می زد ... از حرفش خندم گرفت ریز ریز خندیدم و گفتم:

- آزی جون من سام نیستم ... نینام ...

آزی سریع از جاش بلند شد و گفت:



- اه تویی؟ من فکر کردم سامی..

- آقا سام گفت پیام بیدارت کنم...

آزی لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم مرسی ... الان میام پایین ..

از اتاق اومدم بیرون نه به آزی که همش در حال لبخند زدن نه به آرتا ... چقدر تفاوت این خواهر برادر با هم دارن!

تو آینه مشغول درست کردن شالم روی سرم بودم که آرتا اومد داخل اتاق و گفت:

- هنوز آماده نشدی؟

نگاهم رو از توی آینه از خودم گرفتم و بدون این که حرفی بزنم کیفم رو برداشتم و خواستم از اتاق برم بیرون که آرتا با لحن جدی گفت:

- این لوس بازی ها رو لطفا تموم کن! فکر نکن من الان منتت رو می کشم ...

از دستش ناراحت بودم انتظار داشتم از معذرت خواهی کنه ولی انگار جوابش رو نمی دم پرور می شه باشه آرتا خان وقتی توی جمع جوابت رو ندادم و ضایعت کردم خودت می فهمی با بی تفاوتی از کنارش رد شدم و به طبقه ی پایین رفتم آزی روی مبل نشسته بود و در حال اس ام اس دادن بود با دیدن من گفت:

- نینا الان بریم بابا رو ببینم بعدش بریم بیرون؟

- باشه گلم من که حرفی ندارم انتخاب با خودتونه ..

من میگم اول بریم بابا رو ببینم خیلی دلم براش تنگ شده بعدش بریم بیرون و آخرش هم میریم به سر به عمه می زنیم اوکی؟

- اوکی

همزمان سام و آرتا با هم از پله ها پایین اومد هر دو تاشون مشغول حرف زدن با هم بودند آزی به سمتم اومد و گفت:

- ما بریم از خونه بیرون تا این دوتا بیان!

- بریم

\*\*\*

خدا رو شکر امشب ترافیک نبود و باعث شده بود زودتر برسیم و دوباره به خونه ی شراره رفتیم نمی دونم اینا اصلا خونه ی بابا ی آرتا نمیرن؟ آخه این چند باری که اومدیم همش اینجان ... آرتا از ماشین پیاده شد و رفت ایفون رو بزنه چهار - پنج دقیقه گذشته بود ولی آرتا همچنان در حال حرف زدن با شخصی که پشت ایفون داشت باهاش حرف می زد بود ... و در اخر با عصبانیت به سمت ماشین اومد یعنی چی شده که آرتا این همه عصبانیه خُب این که چیز جدیدی نیست ... آرتا سوار ماشین شد و درو رو این قدر محکم پشت سرش بست که فکر کنم در ماشین کنده شد ... آزی با شوغ و ذوقی که فکر کنم برای این بود که می خواست باباش رو ببینه گفت:

- پس چی شد چرا درو باز نکردن؟

آرتا با عصبانیت و با صدایی که بیشتر شبیه داد و فریاد بود و گفت:

- هی من میخوام به این زنیکه حرفی نزنم هی همیشه ... زنیکه پرور میگه کاشکی از قبل برنامه ریزی می کردید لطفا برید و بعد با صدای که سعی می کرد نازکش کنه گفت:

- لطفا برید چون من امادگی پذیرایی از شما رو ندارم ..

وای خدای من این زن چقدر پست بود آخه چرا بابای آرتا در مقابلش سکوت کرده بود یعنی هیچی در برابر حرفای شراره نمی گفت ... به سمت آزی برگشتم همزمان با برگشت من قطره چشمی از چشمم پایین افتاد ولی سریع با دست کنارش زد و گفت:

- آرتا میشه من رو ببری خونه از عمه هم معذرت خواهی می کنم ایشالله بعد از عروسی میریم خونشون ،

دلَم به حالش سوخت ..چقدر ذوق داشت باباش رو ببینه ولی حالا که با این همه ذوق اومده بود این جا توی خونه راهش ندادند

تو اتاق روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم به ترک های سقف نگاه می کردم ساعت یازده و نیم بود بعد از اینکه از خونه ی بابای ارتا اومدیم آزی یه راست رفت تو اتاقش و نیومد بیرون دلَم به حالش خیلی سوخت ...یه چیزی توی وجودم فریاد می زد که آخه تو چرا دلت به حال همه میسوزه ولی هیچ کس دلش به حال تو نمیسوزه ..چرا بابای ارتا در مقابل رفتار های گستاخانه ی شراره سکوت میکنه و حرفی نمی زنه یا باید این قدر بی احساس و سنگ دل باشه یا باید این قدر عاشق شراره باشه که این چیزا براش ارزش نداشته باشند ...نمیدونم والا ازی هم برای شام با اصرار ارتا اومد شام خورد در واقع همش داشت با غذاش بازی می کرد هر چی هم میخواستیم از تو اون حال درش بیارم نمی شد یکی دوبار هم سام بهم گفت که دور ورش نرم فردا صبح خوب خوب میشه ...از بعد شام هم رفت توی اتاق و دیگه نیومد بیرون ، غذا هم از بیرون سفارش دادیم آوردند چون نه من حوصله ی اشپزی رو داشتم نه وقتش رو داشتم ، محل ارتا هم زیاد نداشتیم پسر بی احساس ، سنگ دل ، ولی خدا و کلی آرتا هر صفتی داشته باشه سنگ دل نیست پسر خوبیه با این که یکمی زیادی یخ ، ولی پسر خوب و مهربونیه...

نمی دونم چرا تنها برای من یخ بازی در میاره ؟ آخه با بقیه که خیلی خوب و گرم برخورد میکنه ولی در مقابل من مثل کوه یخه... از فکر ارتا بیرون اومدم سر و صدای ارتا و سام از طبقه ی پایین میومد داشتند فوتبال نگاه می کردند خدا و کلی من نمی دونم این فوتبال چیه که همه ی پسر ها دوسش دارن دوازده نفر ادم میدون دنبال یه توپ ...از فکر خودم خندم گرفت در همون حال بلند شدم و مشغول عوض کردن لباسام با یه شلوار مشکی چسبون با بلوزی به جنس همون شلوار به رنگ مشکی پوشیدم لباس برعکس استین های بلندی که داشت یقیه بازی داشت برای همین درش اوردم و با بلوز مشکی جلو بسته استین سه ربع عوضش کردم این طوری بهتره کلیس موهامم رو باز کردم و بعد از اینکه موهام رو شونه کردم رفتم چراغا رو خاموش کردم و رفتم توی تخت دراز کشیدم همیشه ندا بهم می گفت که چرا قبل از خواب موهات رو شونه می کنی و من در جوابش می گفتم عادتمه و ندا می گفت تو که میخوابی همه ی موهات باز خراب میشن ...

ولی حُب چکار کنم عادت داشتم از قدیم هم گفتن ترک عادت موجب مرض است ... نمی دونم  
چقدر داشتم فکر می کردم که خوابم رفت ...

با حس تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدم ولی چشمم رو کامل باز نکردم توی اون تاریکی  
هاله ای از ارتا رو دیدم که نشسته روی تخت و مرتب داره دست توی موهاش می کشه ... این  
چشمه باز نکنه؟ چشمم رو بستم و خواستم دوباره بخوابم که صدای خیلی اروم ارتا به گوشم  
رسید:

- نینا!

با گفتن نینا از زبون ارتا دلم یه جوری شد یه حسی پیدا کردم که الان قابل به توصیفش نیستم  
آخه چرا من این جوری شدم انگار اولین بار بود اسمم رو می شنوم آخه چرا من این همه بی جنبه  
شدم؟ چرا؟ دوباره صدایش به گوشم رسید:

- نینا!

صدایش اروم بود آرامش خاصی توی صدایش موج می زد که تا حالا توی صدایش نشنیده بودم آخه  
چکارم داشت به این شب به خدا اگه یه بار دیگه صدام می کرد بلند می شدم و جوابش رو میدادم  
سه چهار دقیقه گذشت که حس کردم یکی از اتاق بیرون رفت چشمم رو باز کردم درست حس  
کرده بودم ارتا از اتاق رفته بیرون ...

گلووم خشک شده بود دوست داشتم برم اب بخورم ولی نمی شد خیلی ضایع بود و می فهمید  
بیدارم ... امشب هم یادم رفته بود اب با خودم بیارم توی اتاق ... دوباره دراز کشیدم ولی این بار هر  
کاری کردم خوابم نمی برد انگار خواب با چشمم بیگانه شده بودن حدود نیم ساعت گذشته بود  
که ارتا اومد توی اتاق چشمم رو بستم نمی خواستم بفهمه بیدارم ..

بعد از دو سه دقیقه ارتا روی تخت دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید اروم چشمم رو باز  
کردم ارتا پشت به من بدون بلوز روی پهلو دراز کشیده بود ...

همین طور که داشتم نگاهش می کردم نفهمیدم چی شد که خوابم رفت ...

صبح با سر و صدایی که از طبقه ی پایین میومد از خواب بیدار شدم معلوم بود ارتا از خواب بیدار شده اخه روی تخت نبود به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود سریع از روی تخت بلند شدم و بعد از شستن صورتم و مسواک زدن و تعویض لباسام به اشپزخونه رفتم...داشتند صبحونه می خوردند اولین کسی که من رو دید ازی بود ازی با صدای بلندی گفت:

- سلام صبح خیر

همین طور که به سمت صندلی که کنار ازی بود می رفتم گفتم:

- صبح همتون بخیر ببخشید دیر بیدار شدم

ازی خندید گفت:

- نه بابا خودمون هم ربع ساعت پیش بیدار شدیم ...

دوباره شده بود مثل قبلش دیگه اثری از ناراحتی توی صورتش معلوم نبود ارتا هم بیخیال داشت چایش رو بهم می زد بلند شدم و برای خودم یه لیوان چای ریختم بعد از اینکه کمی صبحونه خوردم ازی بهم گفت برم تو اتاقش کارم داره ... به ارتا هم گفتم میز رو جمع کنه که بدون اینکه حرفی بزنه تنها سرش رو تکون داد با ازی به سمت اتاقش یعنی اتاق قبلی خودم رفتیم ازی گفت:

- نینا

- بله

ازی دو دست لباس بهم نشون داد و گفت:

- به نظرت کدومشون رو بپوشم یکی از لباس ها کت و شلوار مشکی خوش دوختی بود که خیلی قشنگ بود ولی یکی دیگه از لباس ها پیراهن سفید کوتاهی بود که تنها یه کمر بند زنجیر مانند می خورد و خیلی قشنگ بود هر دو تا لباس ها قشنگ بودند ولی لباس سفیده با این که خیلی ساده بود ولی در عین سادگی شیک بود گفتم:

- به نظر من این سفیده رو بپوش

- اره خودمم دوست داشتم این رو بپوشم

- دوتاشون قشنگنا ولی این خوشگلتره ..

ازی نشست رو تخت و منم کنارش نشستم که گفت:

- موهات رو چکار می کنی؟

- نمی دونم به نظرت چکار کنم؟

یه مدل مو داد که خیلی قشنگ بود ولی خب من که نمی تونستم درستش کنم ازی پیشنهاد داد که اگه دوست داشتم بزارم موهام رو درست کنه خُب دوست که داشتم ولی خجالت می کشیدم بگم ازی که انگار فهمیده بود گفت:

- بلند شو برو حمام تا بعد از نهار موهات رو درست کنم

با کمی خجالت گفتم:

- مرسی ولی زحمتت همیشه

- نه گلم ...

بعد از اینکه کمی حرف زدیم با کمک ازی برای نهار ماکارانی درست کردیم ...

\*\*\*

حدود یک ساعت بعد از نهار رفتم حموم ... تو حموم بودم که یادم اومد با خودم لباس هایی رو که میخواستم بپوشم رو نیوردم ... با این که از لباس پوشیدن توی حمام بدم میومد ولی الان مجبور بودم

اروم در حمام رو باز کردم و سرم رو بیرون اوردم ظاهرا کسی طبقه نبود سریع دویدم سمت اتاق می ترسیدم یه بار سام یا ارتا بیان حالا ازی مشکلی نداشت اگه میومد خواستم در رو باز کنم که

در باز نشد انگار در قفل بود یعنی کی تو اتاق بود خدا یعنی چرا من باید این همه بدشانس باشم ... یه بار دیگه خواستم درو باز کنم که در باز نشد ولی صدای ارتا از پشت در اومد :

- چرا داری با این دربیچاره کشتی میگیری وایسا الان درو باز می کنم

وای الان ارتا درو باز می کنه من رو با این تیپ می بینه حولم رو کمی بالاتر کشیدم که کامل روی سینه هام رو بپوشنه بلندی حولم تا بالای زانوم بود ارتا اومد در رو باز کردم با باز شدن در سریع رفتم توی اتاق ارتا نگاهی بهم انداخت که سریع گفتم:

- ببند اون چشمت رو

ارتا بدون این که به حرف من توجهی کنه قدمی به سمت برداشتم و بدون این که به ظاهرم توجهی کنه با اخم توی صورتم نگاهی کرد گفت:

- سام که ندیدت با این تیپت ؟

تره ای از موهام رو که جلوی صورتم بود رو با دست کنار زدم و گفتم :

- نه ...

ارتا با گفتن کلمه ی نه بدون این که دیگه نگاهی بهم بندازه از اتاق رفت بیرون آخه این چرا این طوری کرد یعنی غیرتی شد ؟ نه بابا آخه من به چه چیزایی دارم فکر می کنم بلوز دکمه داری با شلوار پوشیدم و بعد از اینکه موهام رو کامل خشک کردم صندل های رو فرشیم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم و خواستم برم طبقه ی پایین که ازی از اتاق بیرون اومد و گفت:

-بریم اماده شیم ؟

لبخندی زدم و گفتم:

- بریم ...

ازی - من میرم وسایلمو رو بیارم تو اتاقت آخه این جا سام خوابه

- اوکی

رفتم تو اتاق به خودم توی آینه نگاهی انداختم زیر ابرو هام در اومده بودند البته من فقط یه خورده زیرشون رو تمیز می کردم باید یه اصلاح کامل می کردم ولی خودم که بلد نبودم برای خودم بند بندازم خواستم به ازی بگم ولی خجالت کشیدم اخرش یه کاریش می کنیم ...

\*\*\*

به موهای ازی نگاهی انداختم واقعا قشنگ شده بودند تره ای از موهاش رو که باقی مونده بود رو هم بابلیس کشیدم خوب شد خودش این چیزا رو با خودش آورده بود موهاش خیلی زود حالت می گرفت ازی گفت:

-مرسی خیلی خوب بابلیس کشیدی

یادش بخیر یه زمانی موهای ندا رو برای شب قبل عروسیش بابلیس کشیدم توی فکر بودم که ازی گفت:

-من برم توی اتاق آماده شم دیر شد ...

- باشه

به ساعت نگاه کردم ساعت شش بود ارتا به ازی گفته بود که قبل از نه باید بریم اونجا خداروشکر این مدت که توی اتاق بودیم نیومده بود توی اتاق

به خودم توی آینه نگاهی انداختم خیلی خوب شده بودم تا حالا این طوری ارایش نکرده بودم پیراهن قرمزی که اون سری با ارتا خریده بودیم رو پوشیده بودم لباسه از پشت گردنم تا بالای بند سوتینم باز بود و بلندیش هم تا بالای زانو بود خیلی قشنگ بود کفشای قرمز پاشنه ده سانتی هم پام کرده بودم موهامم که ازی خیلی قشنگ درست کرده بود همه ی موهام رو بابلیس کشیده بود و بالای سرم جمع کرده بود و تنها چند تره ای موهام بیرون بودند اخر سر هم ازی اصلاحم کرد خیلی از مدل ابرو هام خوشم اومد خیلی دخترونه درسشون کرده بود ارایشم هم که خودم کرده بودم مژه های مشکیم با ریمل حجم دهنده ای که زده بودم خیلی قشنگ شده بودند چون لباسم قرمز بود رژقرمزی هم زدم که تضاد جالبی با صورتم داشت ارایشم با این که زیاد نبود خیلی تو چشم بود داشتم توی آینه به خودم نگاه می کردم که تقه ای به در خورد و بعد صدای ارتا از پشت در اومد که گفت:



- پیام داخل؟

با شنیدن صدای ارتا هول شدم نمی دونستم چرا این طوری شدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم قلبم توی سینه تند تند می زد چرا من این طوری شده بودم دوباره نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- بیا داخل

در اتاق باز شد و ارتا اومد داخل اتاق من که داشتم توی اینه رژ گونه می زدم نگاهی از توی اینه به ارتا انداختم اومد داخل و در رو پشت سرش بست هنوز با همون لباسای خونه بود ساعت تقریباً هشت بود ارتا به سمت کمد لباسی رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

- نینا به نظرت این کروات رو بزنم یا این رو با این لباسه؟

پد رژگونه ام رو روی میز گذاشتم و به سمتش رفتم ارتا هنوز داشت توی کمد دنبال وسایلیش می گشت با صدای پاشنه ی کفش به سمت برگشتم و منم همون جا سر جام ایستادم آرتا همین طور زل زده بود بهم

وا این چشمه؟ مگه چمه که این طور نگام می کنه ناخودآگاه گفتم:

- چیه خوشگل ندیدی؟

ارتا که انگار حرف من رو نشنیده بودو همین طور داشت نگام می کرد منم از فرصت استفاده کرده و نگاهش کردم چشمای میشی درشت و کشیده ای داشت که هر ببینده ای رو به خودش جذب می کرد نگام رو ازش گرفتم که ارتا هم نگاهش رو ازم گرفت وگفت:

- به نظرت این کروات رو بزنم یا این رو؟

-این مشکیه که خطای سفیدی داره!

- باشه ..

برگشتم که برم جلوی اینه که پام پیچ خورد و درد بدی توی پام پیچید داشت روی میوفتادم روی زمین که دستی دور کمرم حلقه شد و بعد توی اغوشی فرو رفتم خدای من این ارتا بود که

من رو بغل کرده بود اغوشش گرم بود گرمای تنش به بدن منم سرایت کرده بود به خودم اومد و از توی بغلش در اومد و نشستم روی زمین و کفشم رو از پام در اوردم ارتا هم همزمان با من نشست روی زمین و با عصبانیت گفت:

- چرا این قدر توکارات بی دقتی اگه میوفتادی یه چیزیت می شد اونوقت چی؟

- حالا که چیزیم نشد ...

ارتا دستش رو آورد روی دستم که روی پام بود گذاشت و دستم رو از روی پام برداشت و گفت:

- درد می کنه؟

چرا ارتا این ، قدر داغه یا من خیلی سردم یا این خیلی داغه با خجالت سرم رو پایین انداختم گفتم:

- یکمی

- ارتا با دستش مشغول ماساژ دادن پام شد ...اصلا نمی تونستم باور کنم که این ارتای چند ساعت پیش باشه این همون مرد نبود ...

بهش نگاه کردم چند تا از تارهای موهایش روی پیشونیش افتاده بود دوست داشتم دستام رو ببرم جلو و توی موهای خوش حالتش فرو ببرم

پام رو کمی کنار کشیدم این کارو باعث شد دست ارتا از روی پام برداشته بشه ولی دستش کامل از روی پام برداشته نشده بود ..

لبخندی زدم گفتم:

- مرسی ممنون!

با نگرانی گفت:

- می تونی با این کفش راه بری؟

از جام بلند شدم و گفتم :

- آره ...

حس می کردم ارتا کلافه اس ولی برای چی باید کلافه باشه ؟ فعلا کفشام رو در آوردم تا بعدا بپوشم خواستم از اتاق برم بیرون که ارتا بتونه راحت لباسش رو عوض کنه شاید نه شاید هم به خاطر این بود که خودم راحت تر باشم بچه ها پایین نبودند رفتم توی اشپزخونه و یه شکلات برداشتم و خوردم و بعد از چند دقیقه به اتاق رفتم پام خوب شده بود برام هزار بار از این اتفاقات افتاده بود که پام پیچ بخوره ولی خدا رو شکر هیچ اتفاقی نیوفتاده بود تقه ای به در اتاق زدم که ارتا گفتم :

- بیا تو

رفتم تو اتاق ارتا رو دیدم که شلوار مشکی پارچه ای خوش دوختی با بلوز سفیدی پوشیده بود کتس هم روی تخت بود اه پس می خواست کت و شلوار بپوشه چه جیگری میشه تو کت شلوار همین طوری که به سمت کفشام میرفتم تا بپوشمشون ارتا گفت :

- نیئا ..

- بله...

- می تونی کرواتم رو برام ببندی؟

یکی دوبار بسته بودم برای همین گفتم:

-اره

کفشام رو پوشیدم که ارتا کروات به دست به سمتم اومد و گفت:

- بیا ببندش!

کروات رو از دستش گرفتم دستام به طور نامحسوسی می لرزید یه خورده بهش نزدیک شدم تا کروات رو دور گردنش ببندم با این کفشام تقریبا تا زیر چونش بودم و هنوز قدم بهش نمی رسید ... نزدیکی به ارتا باعث شده بود حالم دگرگون بشه چون دستم می لرزید خوب نمی تونستم

کروات رو برآش ببندم و علاوه بر لرزش دستام نگاه خیره ی ارتا روی صورتم باعث شده بود نتونم روی کاری که میخوام کنترل داشته باشم خواستم بهش بگم روش رو کنه اونور ولی حالا فکر می کرد من به خودم اطمینان ندارم واقعا هم نداشتم تازگی ها یه حس جدیدی بهش پیدا کرده بودم که نمی شد که نمی شد اسمش رو عشق گذاشت یه نوع کشش نسبت بهش داشتم کششی که به هیچ جنس مخالفی نداشتم ..

خلاصه با کلی دردسر کروات رو برآش بستم و ازش فاصله گرفتم کیف دستی کوچیکم رو هم برداشتم و بعد از اینکه مقداری وسایل ارایشی گذاشتم خواستم از اتاق برم بیرون که ارتا صدام زد با شنیدن اسمم از زبون ارتا حس قشنگی بهم منتقل شد انگار از بین این همه ادم که اسمم رو تا حالا صدا زدن شنیدن اسمم از زبون ارتا برام لذت بخش تر بود ...

برگشتم سمتش که ارتا جعبه ای رو از توی کشوی لباسی در آورد و به سمتم گرفت و گفت:

- این مالِ توئه

با ذوق به سمتش رفتم یعنی چی توی اون جعبه بود از ظاهر جعبه معلوم بود چیه جعبه ی مخملی به رنگ زرشکی ...

روبروش ایستادم و جعبه رو ازش گرفتم و در همون حال گفتم:

- این چیه؟

ارتا لبخند محوی زد و گفت:

- خودت بازش کن

با ذوق بازش کردم ....وای خدای من آخه ارتا این کارا برا چی بود

- این چه کاری بود کردی؟ آخه من به این چیزا نیازی ندارم

- ارتا اومد سمتم و گردنبد رو از توی جعبه ش در آورد و به صورت هفت جلوی صورتم قرار داد و گفت:

- به نظرت قشنگه؟

- مرسی

دوست داشتم بپریم تو بغلش و ماچش کنم ولی نمی شد خندیدم و گفتم:

- خیلی قشنگه

ارتا اومد پشت سرم ایستاد من رو به روی اینه ایستاده بودم و می تونستم ارتا رو از پشت سرم ببینم بدون این که دستش به بدنم بخوره گردنبندی که ازی برام خریده بود رو از توی گردنم در آورد و گذاشت روی میز و گردنبندی که برام خریده بود روی توی گردنم انداخت در تموم این مدت داشتم از توی اینه نگاهش می کردم... نگاهش به پشت لباسم که باز بود افتاد با اخم ظریقی که روی پیشونیش بود و گفت:

- پشت لباسات خیلی باز نیست بهتر نبود موهات رو باز میزاشتی؟

- نه زیاد باز نیست ..

ارتا زیر لب گفت:

- اگه میدیدم این قدر بازه نمی خریدمش ..

به زنجیری که توی گردنم اویزون شده بود نگاهی انداختم .... پایه ی گردنبد، یه قلبی بود که مردی توش خوابیده بود و گوشواره به همین شکل و دستبندی که تقریباً این مدلی بود هم همراه این نیم ست بود بعد از اینکه گوشواره ها رو زدم و خواستم دستبند رو بزنم که هر کاری کردم نتونستم ببندمش ارتا که مشغول درست کردن موهاش بود به سمت اومد و دستبند رو از توی دستم در آورد و به کمی معطلی قفلش رو بست و در آخر سرش رو جلو آورد و خیلی خیلی اروم روی دستم رو بوسید ...

\*

واقعا نمی دونستم چه عکس العملی باید نشون بدم ارتا یه دفعه دستم رو ول کرد و از اتاق رفت بیرون ...

این قدر این عمل آرتا برام غیر قابل باور بود که همون جا سر جام ایستاده بودم ...

واقعا انتظار این عکس العمل رو از ارتا نداشتم ...

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

چته دختر؟؟ چرا این طوری شدی؟ مگه حالا چکار کرده؟ ولی انگار خودم حرفایی رو که می زدم رو باور نداشتم .. واقعا از ارتایی که با حوله ایستاده بودم جلوش هیچ عکس العمل خاصی انجام نداد انتظار این کار رو نداشتم

رژ لب قرمز رو در اوردم و کمی روی لب زدم بعد از اینکه کمی از عطری که به تازگی ها ارتا برام خریده بود به مچ دستم و کمی توی گردنم زدم کیف و مانتو و شالم رو برداشتم تا برم طبقه ی پایین حتما ارتا می خواست بیاد آماده شه و خجالت می کشید برای همین از اتاق اومدم بیرون تا ارتا بتونه راحت تر آماده شه !

ارتا کلافه داشت توی هال قدم میزد نگاه کوتاهی بهش کردم و نشستم رو کاناپه ، ارتا با دیدن من نیم نگاهی بهم انداخت و به طبقه ی بالا رفت...

باید باهاش عادی رفتار می کردم نمی خواستم فکر کنه با این کار رابطه ی ما دیگه مثل قبل نیست .

نمی دونستم چرا ازی هنوز آماده نشده بود به هر حال من تی وی رو روشن کردم و مشغول زیرو رو کردن کانال های ماهواره شدم

\*\*\*

با خاله ی بابای ارتا هم آشنا شدم زن مغروری به نظر می رسید ...به ازی به سمت ارتا وسام رفتیم واقعا ازی خوشگل شده بود ...به ارتا توی اون کت و شلوار نگاهی انداختم چرا این پسر این قدر خوشگله و به دلم میشنه ...

بدون حرفی با ازی کنار سام و ارتا ایستادیم داشتند در مورد موضوعی حرف می زدند که نفهمیدم در مورد چیه!

ازی و سام رفتند طرف عمه پروانه ... منم همین طور ساکت جفت ارتا ایستاده بودم که ارتا گفت:

- بریم پیش پویان و نگار...

و بعد چشمکی برام زد ..خدا این چش شده بود چرا جدیدا یه کاری های می کرد که من از شخصیتی که ازش دیده بودم بعید بود .. دستم رو گرفت توی دستش ...و به سمت عروس و دوماد رفتیم و بعد از این که بهشون تبریک گفتیم و کمی پیششون ایستادیم رفتیم صندلی کنار ازی نشستیم و ارتا هم بالا سرم ایستاده بود ..

ازی با صدای بلندی چیزی گفت که متوجه نشدم

سرش رو آورد جلو و توی گوشم گفت:

- بیا بریم برقصیم این شوهر ما که نمیاد باهامون برقصه !

به جمعیتی که داشتند وسط می رقصیدند نگاهی انداخت این قدر اهنگ قشنگی بود به ازی  
گفتم:

- بریم

به ارتا که بالای سرم ایستاده بود کمی نزدیک شدم و خواستم توی گوشش بهش بگم چون صدا به صدا نمی رسید ارتا هم که انگار فهمیده بود میخوام باهاش حرف بزنم سرش رو کمی خم کرد ...چه عطرش خوش بو بود بوی تندی داشت ...اصلا یادم رفت خواستم چیزی بگم به خودم اومدم و گفتم:

- با ازی میرم برقصیم

سرش رو کمی تگون داد و گفت:

- باشه

\*

مشغول رقصیدن بودم که یه دفعه ازی دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم بابا اینا اومدند ...

با ازی پیش بابای ارتا و شراره و پسری که کنارشون بود رفتیم ..وقتی داشتیم به سمتشون می رفتیم به ازی گفتم:

- ازی این پسره که جفت بابات چه نسبتی باهاتون داره؟

ازی شونه ای بالا انداخت و گفت:

- تا حالا ندیدمش ، نمی دونم کیه!

کنار ارتا ایستادم ازی با دیدن باباش خودش رو تو بغلش انداخت باباش هم مدام قربون صدقه اش می رفت آخه من که اصلا فکر نمی کنم این مرد احساسی تو وجودش باشه!

ارتا دستش رو دور کمرم حلقه کرد ...قلبم تند تند می زد همون موقع شراره دستش رو جلو آوردو با لبخندی که حس می کردم به زور روی لبش بود گفت:

- سلام عزیزم چه خوشگل شدی!

با افاده بهش دست دادم خدا می دونه این باز چی تو فکرشه ! این بار دیگه هر کاری کنه کاراش رو بی جواب نمی زارم شراره با اشاره به پسری که جفتش بود گفت:

- قبلا معرفی کردم این داداشم شروین به تازگی از خارج برگشته ...

انگار شروین قبلا با ارتا و سام آشنا شده بود برای همین به ازی که از توی بغل باباش در اومده بود گفت:

- تعریفتون رو خیلی شنیدیم از شنایی باهاتون خوشبختم و بعد دست ازی رو توی دستش فشرد ..

انگار تازه من رو دیده بود به سمتم اومد و با فاصله ی کمی ازم ایستاد و گفت:

- شروین هستم شما باید زن ارتا باشید؟

انگار این برعکس خواهرش باشخصیت بود البته نمی شه از برخورد اول این رو بفهمم

لبخندی زدم و گفتم:



- بله زنشون هستم ...

- فکر کنم مثل ظاهر زیبا و جذابتون اسم قشنگی هم داشته باشید می تونم اسمتون رو بپرسم؟

وای این چه پرور بود حس می کردم فشار دست ارتا روی کمرم بیشتر شده سرش رو پایین آورد و به ارومی توی گوشم زمزمه کرد و گفت:

- شر این پسره رو کم می کنی یا ...

و بدون این که حرفش رو ادامه بده سرش رو بالا آورد خیلی جدی گفتم:

- نیینا هستم ...

دستش رو دراز کرد خواستم بهش دست ندیم ولی زشت بود بعد می گفتن این دختره بی تربیه  
اروم دستم رو جلو بردم و توی دستش گذاشتم خواستم دستم رو عقب ببرم که یه دفعه شروین  
دستم رو بالا آورد و بوسه ای روی دستم زد و گفت:

- از اشنایی باهاتون خوشحال شدم خانوم زیبا!

و بعد رفت وای این بشر چقدر پرور بود از برادر شراره می شد چه انتظاری داشت...

شراره و بابای ارتا و ازی و سام روی میز جفتیمون نشستند ارتا با عصبانیتی که تا حالا ازش  
ندیده بودم دستم رو کشید و به سمتی بُرد این قدر دستم رو توی دستش فشار داده بود که حس  
می کردم الان دستم می شکنه ... یکی دوبار تقلا کردم که دستم رو از توی دستش در بیارم ولی  
زور ارتا خیلی بیشتر از من بود وقتی به خودم اومدم جلوی سرویس بهداشتی بودیم خُب من رو  
آورده این جا چکار؟

با یه حرکت دستم رو از توی دست ارتا در آوردم و گفتم:

- چیه ؟ چرا من رو آوردی این جا؟

ارتا با اخم غلیظی که روی پیشونیش بود دوباره دستم رو گرفت و کشوندم توی سرویس  
بهداشتی زنانه ...

یه دفعه گفتم:

- چته؟ چرا این طوری میکنی؟

خدارو شکر کسی توی دستشویی نبود والا آبرومون می رفت دوباره تقلا کردم که دستم رو از توی دستش در بیارم که دستم رو محکم تر گرفت استخون های دستم در حال شکستن بودند با اون یکی دستش که که آزاد بود شیر آب رو باز کردم و دستم رو برد زیرش با تعجب گفتم:

- داری چکار می کنی؟

ارتا سرش رو با اخم بالا آورد برای اولین بار بود که با دیدن اخمش خفه خون گرفتم ... رو دستم صابون زد و شستش آخه این کار را چرا چی بودند؟

حس عجیبی داشتم وقتی دستش رو روی دستم می کشید حالم دگرگون می شد بعد از چند دقیقه شیر آب رو بست و خودش از دستشویی بیرون رفت ...

به خودم توی اینه نگاهی انداختم آخه دلیل این کارش چی بود؟ افکار دخترنم یه ذهنم هجوم کرده بودند ... اعصاب از کارای ارتا بهم ریخته بود جوری رفتار می کرد که براش مهمم... دستم رو خشک کردم و از دستشویی بیرون رفتم و به سمت میزی که بچه ها اونجا بودند رفتم منظورم از بچه ها آزی و سام ، شراره ، و بابای ارتا و این بود ..

کنارشون نشستم ارتا زیاد محل نمی زاشت .. من که از نگاه های خیره ی شروین خسته شده بودم بلند شدم و به سمت ارتا که پیش پسری ایستاده بود رفتم .. قشنگ زمانی که من رفتم پسر هم از کنار ارتا رفت با ناراحتی گفتم:

- مثلا من این جا مهمونتما ... یه خورده محل بزاری خوبه

\*\*\*

عروسی خیلی خوبی بود نگار خیلی خوشگل شده بود لامصب یه سه چهار دقیقه ای که پیشش بودم میخواست شروع کنه به حرف زدن .. یعنی از هر زمانی برای حرف زدن استفاده می کنه ... دختری خوبی بود ... این قدر غر زد که من نمی تونم با پویان توی یه بشقاب غذا بخورم که من ازی از خنده روده بر شدیم انگار رابطه ی ازی با شراره هم در حد رابطه ی من با شراره بود ...

بعد از این که به اصرار شراره کمی رقصیدم اومدم کنار ارتا نشستم که همزمان با نشستن من اهنگ تانگوی دو نفره پخش شد منم که نشسته بودم جفت ارتا داشتم به زوج هایی که کم کم داشتند می رفتند برقصدن نگاه می کردم سه چهارتا زوج رفتند وسط که هیچ کدومشون رو نمی شناختم سام و ازی ، شراره و بابای ارتا هم رفتند وسط با دیدن بابای ارتا یه دفعه زدم زیر خنده که باعث شد ارتا با اخم نگام کنه ... داشتم مهمانا رو دید می زدم که با صدایی به خودم اومد آه باز این شروین بود با اخم نگاش کردم که گفت:

- افتخار یه رقص دو نفره رو به من میدید؟

اومدم یه جوابی بهش بدم که دیگه بره و برنگرده که ارتا گفت:

- شوهر داره با شوهر می رقصه ...

و دستم رو کشید و به ارومی به جایی که داشتند می رقصیدند بردم ... ارتا دستش رو گذاشت دور کمرم و به ارومی فشاری دادی منم که عین خر داشتم نگاش می کردم که ارتا گفت:

- چیه مگه بلد نیستی برقصی؟

به خودم اومدم گفتم:

- من؟! چرا بلد نباشم!

دستم رو دور گردن ارتا حلقه کردم ... از نزدیکی بیش از اندازه به ارتا قلب تند تند می زد گرم شده بود همراه با صدای اهنگ با ارتا تکون می خوردیم واقعا دارم می گم اصلا نمی فهمیدم دارم چه جور می رقصم عاشق این اهنگ بودم

ارتا سرش رو بالا آورد و توی چشمام نگاهی کرد جو خیلی سنگین شده بود برای همین گفتم:

- برای چی دستم رو شستی؟

ارتا سرش رو بالا آورد و همراه اهنگ زمزمه ای کرد و حرفی نزد تصمیم گرفتم خفه بشم و دیگه حرفی نزدم

چشات آرامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست

میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم

یه احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو، باشی امید فر داهام

\*\*\*\*

چشات آرامشی داره که پا بنده نگات میشم

بین تو بازی چشمات دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی

تو با لبخند شیرینت بهم عشق و نشون دادی

توی رویایه تو بودم که واسه من دست تکون دادی

از بس تو خوبی میخوام، باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو، باشی امید فرداهام

با تموم شدن اهنگ از هم جدا شدیم قلبم هنوز تند تند می زد تشنه ام شده بود...

تو ماشین نشسته بودیم سام و آزی گفتند خودشون بعدا میان ...

چه پسر عمه ای بود ارتا ... یه خورده تو هم بیشتر می موندی دوست داشتم بمونم ولی نمی شد که به ارتا بگم...، دوست داشتم دلیل کارش رو هم بدونم خودم می دونستم برای چی این کار رو کرد ولی دوست داشتم از زبون خودش بشنوم صدای اهنگ رو کم کردم و گفتم:

- برای چی این کار رو کردی؟

ارتا پوزخندی زد و گفت:

- حتما دوست داشتی جای لبای اون پسر رو دست بمونه!

با عصبانیت گفتم:

- چی میگی... لطفا توهین نکن...

ارتا جوابم رو نداد و زد اهنگ بعدی و صدای اهنگ رو زیاد کرد به اهنگ گوش دادم دو سه بار این اهنگ رو گوش داده بودم ولی این بار انگار برام فرق داشت ... ارتا زیر لب با اهنگ می خوند ... چه خواننده ای شده بود امشب ... هی اهنگ می خوند ...

**I've never seen you looking so lovely as you did tonight**

هیچگاه تو را مثل امشب این چنین دوست داشتنی ندیده ام

**, I've never seen you shine so bright**

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام

**, I've never seen so many men ask you if you wanted to dance**

هیچگاه ندیده ام این همه از تو تقاضای رقص کرده باشند

**, They're looking for a little romance , given half a chance**

با کمترین امید در پی اندکی عشقند

**, And I've never seen that dress you're wearing**

و هیچگاه لباسی را که به تن داری ندیده ام

**, Or the highlights in your hair that catch your eyes**

یا رقص چشم نواز رنگ ها را در موهایت

**. I have been blind**

تا به حال کور بوده ام

**, The lady in red is dancing with me , cheek to cheek**

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

**, There's nobody here ; it's just you and me**

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

**, It's where I wanna be**

این همان جایی است که می خواهم باشم

**, But I hardly know this beauty by my side**

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

**. I'll never forget the way you look tonight**

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

**, I've never seen you looking so gorgeous as you did tonight**

هیچگاه مثل امشب محشر نبوده ای

**, I've never seen you shine so bright , you were amazing**

هیچگاه تو را این چنین شاداب ندیده ام ، فوق العاده ای

**, I've never seen so many people want to be there by your side**

هیچگاه ندیده بودم که این همه بخواهند در کنار تو باشند

**, And when you turned to me and smiled , it took my breath away**

و انگاه که به سویم برگشتی و لبخند زدی ، نفس در سینه ام حبس شد

**, And I have never had such a feeling**

هرگز چنین احساسی نداشته ام

**. Such a feeling of complete and utter love , as I do tonight**

چنین احساس عشق ناب و کاملی ، چون امشب

**, The lady in red is dancing with me , cheek to cheek**

بانوی سرخ پوش چهره به چهره با من میرقصد

**, There's nobody here ; it's just you and me**

کسی اینجا نیست ، تنها من و توایم

**, It's where I wanna be**

این همان جایی است که می خواهم باشم

**, But I hardly know this beauty by my side**

این زیبایی را در کنارم به سختی باور می کنم

. I'll never forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری

... I never will forget the way you look tonight

هرگز از یاد نخواهم برد آن گونه که امشب می نگری ...

, The lady in red , my lady in red

بانوی سرخ پوش ، بانوی سرخ پوش من

. I Love You

دوستت دارم .

حس شنیدن این اهنگ این بار برام متفاوت تر از بارهای قبل بود ... نفس عمیقی کشیدم و بوی  
عطر ارتا و بوی عطر خودم که با هم مخلوط شده بودند رو به ریه کشیدم ...

ارتا نیم نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد ... دیگه تقریباً نزدیکای خونه بودیم ... دوست داشتم  
این مسیر ادامه داشته باشه و هیچ وقت به خونه نرسیم ... چرا این حس رو داشت؟ چرا وقتی کنار  
ارتا بودم خوشحال بودم؟ چرا وقتی بهم دست می زنه تنم می لرزه؟ چرا های زیادی توی ذهنم  
نقش بسته بود که برای هیچ کدومشون جوابی نداشتم به جز یه جواب که خودم نمی خواستم  
باورش کنم ... از احساسات متفاوتی که داشتم سرم درد گرفته بود نگاهی به ارتا انداختم انگار  
توی فکر بود دوست داشتم بازم نگاهش کنم ولی با لجبازی نگاه سرکشم رو از ارتا گرفتم و از  
پنجره ی ماشین به بیرون دوختم

\*\*\*

داشتم گیره های سیاهی که توی موهام بود رو در میوردم که ارتا در زد و گفت:

-بیام تو؟

به خودم نگاهی کردم هنوز همون لباسا توی تنم بود این قدر توی سرم گیره سیاه بود که هر چی  
در میوردم تمومی نداشتند ..



- بیا..

از توی اینه نگاهی بهش انداختم اومد توی اتاق و در اتاق رو نبست خوب کسی خونه نبود که بخواد در اتاق رو ببندد! همین طوری که گیره های موهام رو باز می کردم از توی اینه بهش نگاهی انداختم پشتش به من بود و برای همین می تونستم بهتر نگاهش کنم بدون این که متوجه بشه کرواتش رو در آورد و گذاشت روی تخت و مشغول لباس عوض کردن شد با خجالت سرم رو پایین انداختم و مشغول ور رفتن با موهام شد ... دستی توی موهام کشیدم انگار دیگه گیره ای توش نبود... ارتا هم دراز کشیده بود روی تخت بلوز صورتی استین کوتاهی با شلوارکی که پایین زانوم بود رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و به اتاق قبلی خودم رفتم تا لباسام رو عوض کنم ...

بعد از اینکه یه خورده هل هوله خوردم رفتم طبقه ی بالا و بدون در زدن اتاق رفتم تو بالاخره این اتاق تا مدتی به من هم تعلق داشت ... ارتا داشت با موبایلش حرف می زد با اومدن من گفت:

-باشه نه گلم... اشکالی نداره ...نه برای چی نارحت بشیم ... راحت باشید...

و موبایل رو قطع کرد یعنی کی بود که ارتا این همه باهاش خودمونی حرف می زد؟

یه خورده پنبه از توی کشو در آوردم و به شیر پاکن صورتم رو تمیز کردم با این که هنوز کمی ارایش روی صورتم بود ولی بهتر از قبل شده بود... داشتم پنبه رو توی سطل زباله ای کوچیک چوبی که نوت اتاق بود می انداختم که ارتا گفت:

- اگه میخوای بخوابی بخواب به خاطر این که شب ازی و سام میرن پیش باباینا ... و نمیان این جا!

وای بدبخت ازی که باید شراره رو تحمل کنه ...

- نمی خواد بیاد لباساشو رو بیره؟

با گفتن کلمه ی نه به زیر پتو رفت و گفت:

- چراغا رو هم بی بی زحمت خاموش کن

بدون حرف زدن رفتم چراغا رو خاموش کردم ..

داختم با خودم کلنجار می رفتم که الان که ازی نیست باید پیش ارتا بخوام یا نه؟

خوب چه فرقی داشت؟ دودل بود که چکار کنم که ارتا گفت:

- بیا بخواب دیگه!

انگار منتظر شنیدن همین حرف از جانب ارتا بودم که رفتم توی تخت و با فاصله ی زیادی از ارتا دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم ... ارتا پشتش به من بود این بار برخلاف شب پیش بلوزش رو در نیورده بود ... خداروشکر...

چون من با دیدن بدن عضله ایش هی نگام منحرف میشه به سمتش!

داشتم فکر می کردم که ارتا گفت:

- نینا ... مامانت کی فوت کرد؟

و با این حرفش به سمتم برگشت برای لحظه ای چشم تو چشم هم شدیم ولی من سریع تر به خودم اومد و نگاهم رو ازش گرفتم .

دوباره یاد حرفایی که ندا بهم زد افتادم این که من زندگیشون رو بهم زدم بغضی گلوم رو چنگ می زد که نمی دونستم ناشی از چیه؟ سعی کردم بغضم رو فرو بخورم که فکر کنم کمی موفق شدم گفتم:

- زمانی که من رو به دنیا آورد فوت کرد...

خدایا چرا من این طوری شدم؟ چرا؟ چرا مثل ادمایی هستم که هدفی رو توی زندگیشون ندارن؟ به جای این که برم سر قبر مادرم رفتم عروسی ... با این که تو عمرم ندیده بودمش و فقط یکی دو تا عکس ازش دیده بودم ولی دوشش داشتم ... هر چی بود اون مادرم بود .. مادرم ..

ارتا دیگه چیزی نگفت پشتم رو بهش کردم همزمان با این حرکت قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد ... دوست داشتم همین الان برم سر قبر مادرم ... خیلی حرفا داشتم که بهش بزنم ... خیلی حرفا! کاشکی من هم مثل بقیه ی دخترا مادری داشتم که توی کارام کمکم می کرد ولی حیف همیشه حسرت چیزایی رو که نداریم رو میخورم هیچ وقت به داشته هامون راضی نیستیم ... فردا هر طور شده باید میرفتم پیش مامانم ..

نمی دونم ساعت چند بود که به خواب رفتم ...

طرفای ساعت یازده بود که از خواب بیدار شدم بعد از اینکه مسواک زدم و موهام رو شونه کردم به طبقه ی پایین رفتم سر و صدای ارتا نمی یومد رفتم تو اشپزخونه و خواستم شیر کاکائو رو از توی یخچال در بیارم تا برای خودم توی لیوان بریزم که چشمم به یادداشتی که روی یخچال بود افتاد:

-من رفتم باشگاه تا ظهر بر می گردم ...

سریع صبحونه خوردم و لباس پوشیدم شماره ی اژانس رو از توی دفتر چه ی تلفن در آوردم و آژانس گرفتم خواستم در خونه رو قفل کنم که یادم اومد پول ندارم ... سریع کفشام رو از تو پام در آوردم و به طبقه ی بالا رفتم پول هایی که ارتا بهم داده بود رو از توی کشو در آوردم چهار تا تراول پنجاهی بود و سه چهار تا ده هزار تومانی ... سه تا از ده هزار تومنی ها رو بر داشتم و بعد از این که در خونه رو قفل کردم پایین رفتم و منتظر اژانس شدم ..

با گلاب مزار رو شستم و مشغول پر پر کردن گل های رز قرمز روی قبر مادرم شدم معلوم بود این چند مدت کسی نیومده بود این جا ؟ احساس می کردم سبک شدم .. گفتم همه چیز رو به مادرم گفتم...از پدری گفتم که با تموم بی رحمی من رو ول کرده ... از خواهری گفتم که فراموش کرده خواهری تو این دنیا داره ..از پسری گفتم که با این که من رو زیاد نمی شناخت ولی شده بود فرشته ی نجاتم ... از احساساتی که به ارتا داشتم هم گفتم ..

\*\*\*

در خونه رو باز کردم که با دیدن ارتا که روی کاناپه نشسته بود و با عصبانیت داشت توی موهاش دست می کشید نگاه کردم واقعا در این مواقع جذاب می شد

با صدای در به سمتم برگشت کفشام رو در آوردم و در خونه رو بستم زیر لب گفتم:

- سلام

ارتا با عصبانیت گفت:

- این وقت ظهر کجا بودی؟

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت دو و نیم بود ...

✱

با بیخیالی گفتم:

-بیرون بودم

و به سمت پله ها رفتم که برم طبقه بالا که دستم از پشت کشیده شد برنگشتم...درهمون حالت گفتم:

-چیه؟

ارتا با صدایی که عصبانیت توش موج می زد گفت:

-میدونم بیرون بودی کجا بودی؟

فشار دستش لحظه به لحظه روی مچ دستم بیشتر می شد دستم درد گرفته بود ولی نه حرفی زدم و نه عکس العملی انجام دادم انگار دوست داشتم عصبانیش کنم...از حرص خوردنش لذت می بردم...برای اولین بار بود که کسی نگرانم شده بود و برای همین حسی داشتم که قابل به توصیفش نیستم ...

- مگه با تو نیستم!

تقلا کردم دستم رواز توی دستش در بیار ولی هرکاری کردم نشد بیخیال شدم و اروم گفتم:

- قبرستون!

ارتا با یه حرکت من<sup>۱</sup> به سمت خودش برگردونید و با عصبانیت اون دستم رو گرفت گفت:

-خیلی پرور شدی! دارم مثل ادم ازت می پرسم کجا بودی؟ یه کاری نکن که یه جور دیگه ازت بپرسم

حُب مگه دارم دروغ میگویم...اصلا تعدل روانی داره!

استخون دستم توی دستش داشت خورد می شد

- همیشه دستم رو ول کنی؟

بهش نگاهی انداختم چقدر وقتی اخم می کرد جذاب می شد نگاهی بهم انداخت و سرش رو آورد جلو درست زیر گوشم اروم گفت:

- - یه بار دیگه می پرسم کجا بودی؟

نفسای داغوش پوست گردنم رو می سوزوند... باز این قلبم داشت محکم خودش رو به سینه ام می کبوند تنم داغ شده بود چرا من این طوری شدم؟ چرا این قدر بی جنبه شدم؟

در همون حال که دستم توی دستش بود با انگشت شصتش روی پوست دستم می کشید فشار دستاش کم تر شده بود ولی هنوز هم دستم رو محکم گرفته بود

وقتی انگشت شصتش رو روی پوست دستم می کشید تنم داغ شده بود حس می کردم توی کوره اتیشم ...

-بخدا دارم راست میگم

دیگه از اون صدای بلندش خبری نبود و صداش اروم بود ولی در عین ارومی تحکم خاصی توی صداش بود که باعث می شد ازش حساب ببرم

- بر فرض مثال باور می کنم داری راست میگی...رفته بودی قبرستون برا چی؟

- رفته بودم سر خاک مادرم...دیروز نتونستم برم برای همین امروز رفتم حالا اگه سوالات تموم شدن می تونی ولم کنی؟

- برای چی رفتی سر خاک مادرت؟

وااااای خدا عجب پیله ای...اعصاب برا ادم نمیزاره

باعصبانیت گفتم:

- دیروز روزی بود که مامانم فوت کرد ...

سرم رو بالا اوردم و به صورتش نگاه کردم میخواستم بینم عکس العملش چیه!

متعجب شده بود این بار اروم گفت:

- و روز تولد تو!

-اره ...

چیزی نگفت دستش اروم از دور دستام باز شد دوست داشتم نفس عمیقی بکشم ولی نمی شد یعنی نمی خواستم ...

داشتم از پله ها بالا می رفتم که صدای ارتا از پشت متوقف کردم:

-وسایلت رو جمع کن عصر با بچه ها میخوایم برم ویلای پویانینا!

ببا تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- کجا میخوایم بریم ؟

ارتا دستاش رو تو جیب پشت شلوارش کرد و از پله ها بالا اومد و درست یه پله عقب تراز من است و گفت:

- ویلای عمه پروانه اینا بیرون از تهرانه جای قشنگیه!

شالم که دور گردنم افتاده بود رو برداشتم و همین طور که داشتم از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- باشه کیا میان؟

صدای پاهای ارتا رو از پشت سرم حس می کردم

- ما هستیم و سام و ازی ، پویان و نگار.

در اتاق ارتا یعنی اتاقمون باز بود برای همین توی چارچوب در ایستادم و گفتم:

- پویان و نگار برای چی میخوان بیان نمی خوان ماه عسلی برن؟

پویان گفته بعد از اینکه ازی رفت میرن ماه عسل میخوان این چند وقتی که ازی هست رو با هم باشیم

متفکرانه سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه

وارد اتاق شدم ارتا هم پشت سرم وارد اتاق شد ... آخ عین کنه می مونه نه به قبلا که محل نمی زاشت نه به الان ..

شالم و کیفم رو روی تخت پرت کردم و همین طور که دکمه های مانتوم رو باز می کردم به ارتا که با سر توی کمد فرو رفته بود نگاهی کردم ناخودآگاه لبخندی زدم ... وای من رسما خل شدم! مانتوم رو با شال و کیفم روی کاناپه گذاشتم حوصله نداشتم الان جمعشون کنم بعدا جمع می کنم

در حالی که کلیپسم رو روی پاتختی میزاشتم با خستگی خودم رو روی تخت پرتاب کردم ارتا برگشت و نگاهی بهم کرد و گفت:

- میخوای بخوابی؟

- در حالی که زیر پتو می رفتم گفتم:

- اره به دو ساعت دیگه بیدارم کن

- باشه، ازینا تا قبل از ۶ میان که بریم

- اوکی

این قدر به ارتا که داشت وسایلش رو توی چمدون خیلی کوچیک قرمز رنگی می گذاشت نگاه کردم که خوابم گرفت خداروشکر ارتا حواسش بهم نبود والا ضایع می شدم ..

با صدای زنگ خونه یه دفعه از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ساعت سه ونیم بود وای مامان خوابم میاد .. با خستگی از روی تخت بلند شدم و بعد از درست کردن سر و وضعم به پایین

رفتم... تعجب کردم به جز ارتا کسی طبقه ی پایین نبود جدیداً این قدر تعجب می کنم صورتم شبیه علامت سوال شده..

ارتا لبخندی زد و گفت:

-بیدار شدی؟

- نه خوابم

لبخند رو لبش پررنگ تر شد انگار دارم براش جک می گم ...

- کی بود اومد؟

- همسایه بود

اهانی گفتم و به سمت اشپزخونه رفتم از صبح که ناهار صبحونه خورده بودم تا الان چیزی نخورده بود تو یخچال رو نگاه کردم دریغ از یه خورده غذا... در فریزر رو باز کردم خدا روشکر سوسیس داشتیم حتما ارتا هم تا الان غذاش رو خورده بود مشغول خوردن سوسیس ها بودم که ارتا اومد توی اشپزخونه و نشست روی این و گفت:

-منم میخوام

نگاهی بهش انداختم قیافه اش شبیه پسر بچه های تخس شده بود... چقدر من دوش داشتم... چی دارم میگم

- مگه غذا نخوردی؟

- - نه غذا نبود

اقا پرور شده بود باید غذا جلوش آماده می زاشتی والا غذا نمی خورد ..

در تموم مدت که داشتم غذا درست می کردم ارتا روی این نشسته بود و مشغول نگاه کردنم بود از نگاه های خیره اش معذب شده بودم و درست نمی تونستم کاری رو انجام بدم ...



بعد از اینکه غدامون رو خوردم و اشپزخونه رو تمیز کردم به اتاقم رفتم در طول غذا خوردن ارتا ساکت بود کلا جو خیلی سنگین بود و منم تلاشی برای شکستن سکوتی که بینمون بود نمی کردم

مشغول جمع کردن وسایل ارایشیم شدم و سه چهار دست لباس هم برداشتم و توی ساک ارتا گذاشتم چه پروری بودم من...!

سریع به حموم رفتم و دوش گرفتم... خداروشکر این بار لباسام رو یاد بود با خودم بیارم و مجبور نبودم باز با حوله برم توی اتاق ....

سر و صدای ازی و ارتا از طبقه ی پایین میومد معلوم بود اومدن ...

سریع موهام رو خشک کردم و بعد از پوشیدن شلوار جین مشکیم با بلوز مشکی چسبون استین سه ربع به طبقه ی پایین رفتم خدا پس چرا اینا ۶ نفرن ...

به زن و دوتا مردی که نشسته بود روی مبل و پشتشون به من با کنجکاوای نگاهی کردم با لبخندی به سمتشون رفتم و سلامی کردم اصلا حوصله اینا رو نداشتم ... نکنه بخوان با ما بیان ؟ نه فکر نکنم ... اگه بیان همین دو سه روزی هم که میخوایم بریم رو هم کوفتمون می کنن ...

پیش ارتا روی کاناپه نشستم اخماش حسابی تو هم بودند شروین و بابای ارتا و سام مشغول حرف زدن بودن انگار خود ارتا قبل از من ازشون پذیرایی کرده بود .

ازی لبخندی زد و از جا بلند شد و گفت:

- من میرم و سایلام رو جمع کنم کم کم بیاد بریم

- شراره لبخندی زد و گفت:

- برو قربونت برم

ارتا سرش رو خم کرد و اروم توی گوشم گفت :

- فقط همین شراره کم بود بیاد ...

جوابی بهش ندادم و به شراره که با نفرتی خاصی بهمون نگاه می کرد گفتم:

- شراره جون میوه میل نداری؟

شراره لبخندی زد و با عشوه گفت:

- میوه؟ نه عزیزم وسایلت رو جمع کردی؟

- اره

\*\*\*

ازی و سام با ماشین ما اومده بودند و شراره و بابای ارتا هم با ماشین خودشون و شروین هم با یه ماشین دیگه که فکر کنم ماشین شراره بود ...

از قیافه ی ارتا معلوم بود که اصلا راضی به اومدن شراره اینا نیست پویانینا هم انگار زودتر از ما رفته بودند ویلا..من پشت نشسته بودم و سام جلو پیش ارتا نشسته بود ازی گفت:

- داداشی اهنگ رو زیادی می کنی؟

- ارتا صدای اهنگ رو زیاد کرد و دوباره مشغول حرف زدن با سام شد ...

ازی اروم گفت:

-حالا این شراره به کنار نمی دونم چرا بردارش رو برداشته آورده ؟

راست می گفت اصلا از نگاهایی که بهم میکرد خوشم نمیومد ...

\*\*\*

حدود سه ساعت بعد به ویلا رسیده بودیم ویلای خیلی قشنگی بود همه ی جای خونه رو با ازی رفتیم دیدم خیلی قشنگ بود مخصوصا درختانی که تموم اطراف خونه رو محاصره کرده بودند بیشتر به باغ نزدیک بود ..

قبل از این که بریم سراپیدار خونه رو تمیز کرده بود البته نگار گفته بود

بیشتر یامون نشسته بودین روی مبل ولی هر کس مشغول انجام کاری بود شراره رو به نگار گفت:

- نگار جون من میخوام لباسام رو عوض کنم کجا می تونم لباسام رو عوض کنم دارم خفه میشم  
اگه لطف کنی بهم بگی توی کدوم اتاق می تونم وسایلم رو هم بزارم ممنون میشم!

نگار بلند شد و گفت:

- ازی ، نینا بیاید طبقه ی بالا تا بهتون اتاقتون رو نشون بدم ..

همراه با نگار به طبقه ی بالا رفتی طبقه ی بالا هم خیلی قشنگ بود وارد راهرویی شدیم که  
چهارتا اتاق داشت نگار اشاره ای به یکی از اتاقا کرد و گفت:

-این اتاق منه ! و این اتاق که از همه ی اتاقا بزرگتره برای شما شراره جان و آقای اریا و  
دادشتون... یکی از اتاقا هم برای نینا و ارتا و یکی دیگه هم برای ازی و سام ..

شراره با اخم غلیظی گفت:

- نگار جون من نمی تونم با داداشم و شوهرم توی یه اتاق باشه !

چقدر پرور بود خب به ما چه ربطی داره نکنه انتظار داره داداشش هم بیاره تو اتاق من و ارتا

نگار- شراره جون اتاق دیگه ای نیست اگه دادشتون راضی میشه بره طبقه ی پایین تو پذیرایی  
بخوابه ...در ضمن رختکنای استخر طبقه ی پایین هم خالیه دیگه هر جایی خواست بره می تونه  
بره!

اصلا فکر نمی کردم نگار این جور جواب شراره رو بده از حرفی که نگار به شراره زد خندم  
گرفت ولی خودم رو کنترل کردم تا نخندم

شراره- من با داداشم توی یه اتاق نمی مونم !

ازی- شراره جون من و نینا و سام و ارتا توی این اتاق بزرگه می مونیم تو و بابا توی یکی از اتاقا  
باشید شروین هم توی یکی از اتاقا فکر نکنم دیگه جای بحثی باقی مونده باشه!

شراره با خوشحالی به سمت ازی رفت و بغلش کرد و گفت:

- قربونت برم من تو فقط می تونی من رو درک کنی!

و بعد با خوشحالی در یکی از اتاقا رو باز کرد و وارد اتاق شد

نگار به ازی گفت:

- اچه همیشه که شما ۴ تا توی یه اتاق باشید؟

به جای ازی جواب دادم و گفتم:

- اشکالی نداره یه جور با هم سر می کنم در ضمن ما فقط برای خواب توی اتاقا هستیم.. الان شراره دعوا راه مینداخت و سفرمون رو کوفتمون می کرد

به اتاق بزرگی که توش بودم نگاهی انداختم دیوارای اتاق به رنگ صورتی روشن بودند سمت راست و چپ اتاق یه تخت بود همراه با میز ارایشی که توی اتاق بود دیگه چیزی توی اتاق نبود ...

شلوارلوله تفنگیم رو توی پام کردم و بعد از این که مارک بلوزم رو کندم لباس رو پوشیدم بلوزی که پوشیده بودم مدل مردونه سفید رنگ بود موهام رو بالای سرم جمع کردم و رفتم طبقه ی پایین پیش بچه ها میخواستن برن باغ و استخر رو بین البته پویان و ارتا و بابای ارتا خونه رو دیده بودن ... خوب معلوم بود به قول ارتا این جا پاتوق خودش و پویان بود .. به سمت ارتا رفتم و کنارش ایستادم و همراه با بچه ها رفتیم توی باغ ..

به تیپ شراره نگاهی انداختم شلوارک مشکی چسبون که تا سر زانوش بود با بلوز استین حلقه ای به رنگ سفید موهاش هم بالای سرش جمع کرده بود نگاهم رو از شراره گرفتم و به درخت های توی باغ دوختم درختای بلند و سر سبز ... یه دفعه احساس کردم که دارم توی جنگل راه میرم هممون زوج زوج داشتیم راه می رفتیم من و ارتا، شراره و بابای ارتا، ازی و سام، پویان و نگار ، و شروین که اخر همه داشت تنها رو میومد اخی تنها کسیه که تنهاست ! ارتا دستم رو کشید و گفت:

- بیا بریم استخر رو بهت نشون بدم!

- استخر؟ راستی استخر کجاست؟ ندیدمش!

ارتا با دست به ساختمون اشاره کرد و گفت:

- زیر زمین

اهانی گفتم و پشت سرش به راه افتادم وارد زیر زمین که شدیم از راهروی کوچیکی رد شدیم که ارتا گفت:

- کفشاتو رو در بیار این دمپایی ها رو بپوش

بدون این که حرفی بزنم کفشام رو در آوردم و دمپایی های صورتی رنگی که سوراخ سوراخ بودند رو پوشیدم ارتا کمی جلو تر از من راه می رفت قربونت برم من چقدر خوشتیپی! شلوارک مشکی با بلوز سفید! اه بلوزش رو با من ست کرده و شلوارکش رو با شراره.. چقدر من ذهنم منحرف بود لبخندی زدم و به سمت ارتا که لبه ی استخر ایستاده بود و دستاش رو توی جیب شلوارکش کرده بود رفتم.. حس شیطنتم گل کرده بود برای همین اروم اروم به سمتش رفتم و از پشت سرش ایستادم و با صدای بلندی گفتم:

- آرتا \_\_\_\_\_

ارتا همزمان با جیغ من داد بلندی کشید و پاش لیز خورد و افتاد تو استخر... با دیدن این صحنه یه دفعه زدم زیر خنده حالا مگه خندم قطع می شد نه می تونستم برم کمکش کنم نه می تونستم خندم رو قطع کنم ارتا سرش رو از توی اب در آورد و با عصبانیت گفت:

- رو اب بخندی! این چه کاری بود کردی؟

واقعا فکر نمی کردم این طوری عکس العمل نشون بده هنوزم که صحنه ی افتادنش توی اب رو یادم میاد خندم میگیره در حالی که سعی می کردم لبخندم رو جمع و جور کنم گفتم:

- مگه من کاری کردم من فقط صدات زدم خودت یه دفعه پرت شدی توی اب!

ارتا با شنا به سمتم اومد و لبه ی استخر رو گرفت و سرش رو آورد جلو قطرات اب از توی موهاش می ریخت رو پیشونیش و بعد از پیشونیش روی صورتش می ریخت روی زانوهایم خم شد و به عمق استخر نگاه کردم وای چقدر عمقش زیاده!!! ارتا پوزخندی زد و دستی توی موهای خیس کرد و گفت:

- تعجب نکن این اخر استخره اولش از اون طرف!

و با دستش به اول استخر اشاره کرد ... ابرو هام رو بالا انداختم و چیزی نگفتم خب نمی دونستم داشتم به استخر نگاه می کردم که یه دفعه احساس کردم یکی از پشت هولم داد و افتادم توی استخر ..

اب استخر رفته بود توی دهنم ... نمی تونستم شنا کنم یعنی اصلا بلد نبودم ... نفس کم آورده بودم این قدر دست و پا زدم که بالاخره اومدم بالای اب دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید برگشتم و به ارتا نگاهی انداختم با دستش دور کمرم رو گرفته بود روبه روی هم بودیم دو سه تا نفس عمیقی کشیدم که ارتا گفت:

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم و به بچه ها که ایستاده بود و مشغول شوخی کردن بودن نگاهی انداختم اینا کی اومده بودند که من ندیده بودمشون البته بابای ارتا و شراره نبودن.... شروین گوشه ی نشسته بود و پاهاش رو توی اب گذاشته بود و داشت به من و ارتا نگاه می کرد با دیدن نگاه من رو روی خودش لبخندی زد و دوباره پرورانه بهم زل زد.... ازی و نگار داشتند دنبال هم دور استخر می دویدند ازی هم مرتب داد می زد و می گفت:

- نگار به خدا می کشمت!

بلند گفتم:

- کی من رو انداخت تو اب؟

پویان با لحن بامزه ای گفت :

- بخدا انگشتم خورد بهت افتادی تو اب .. نمی دونستم این قدر لاغری که با انگشت من بیوفتی تو اب !

با تموم شدن حرف پویان همگی زدند زیر خنده ...

دست ارتا رو از دور کمرم باز کردم و خواستم برم اون سمت پیش پله ها که یه دفعه زیر پام خالی شد و باز رفتم تو اب... دوباره دست ارتا دور کمرم حلقه شد و اوردم بالای اب در حالی که با خشونت منو می کشید سمت خودش زیر گوشم گفت:

- خانومی با کی لج می کنی الان تو اب خفه میشی میمیری!

با گفتن کلمه ی خانومی از زبون ارتا احساس خاصی بهم دست داد تنم گرم شد ارتا به من گفت خانومی ... اخه مگه الان کسی صدامون رو میشنوه که این طوری صدام کرد همه توی حال خودشون بودن و به جز شروین که با فاصله ی زیادی حواسش به من و ارتا بود کسی دیگه بهمون نگاه نمی کرد ...

با ارتا به سمت میله های کنار استخر رفتیم که یه دفعه با صدای جیغ و پرت شدن چیزی توی اب برگشتم به ازی و نگار نگاه کردم که داشتند به پویان که بالای سرشون ایستاده بود و می خندید فحش می دادن انگار این پویان مرض داره اخه یکی نیست خودش رو بندازه توی اب ... دستم رو به میله ی کنار استخر گرفتم و خواستم خودم رو بکشم بالا تا از استخر در بیام که ارتا از پشت گرفتم و دوباره انداختم تو اب ... با عصبانیت ساختگی گفتم:

- چیه؟ چرا اذیت می کنی؟

ارتا گفت:

- واقعاخودت نمی فهمی یا خودت رو به نفهمی می زنی؟

با خنگی گفتم:

- چیو؟

ارتا با عصبانیت گفت:

باز عصبانی شد نمی دونم چرا نمی تونه یه دفعه عصبانی نشه!

- این که این قدر پارچه ی لباسات نازک که تموم بدنت حتی لباس زیرت هم معلومه

به لباسام نگاهی انداختم لباسم چون خیس شده بود به بدنم چسبیده بود و سوتینم هم معلوم بود با دستم بلوزم رو جلو اوردم که به بدنم نچسبه خواستم حرصش بدم برای همین گفتم:

- میخوای درش بیارم فکر کنم این طوری بهتر باشه!؟

ارتا پوزخندی زد و گفت:

- دوست داری همین کار رو انجام بده من کاری ندارم .

انگار نه انگار الان توی استخر بودیم به بچه ها نگاه کردم هر کس توی حال خودش بود فکر نمی کردم این طوری جواب بده برای همین این طوری بهش گفتم نمی خواستم این کار رو انجام بدم فقط میخواستم حرصش بدم برای همین دستم رو گذاشتم روی دکمه ی لباسام ، دکمه ی اول رو باز کردم خدارو شکر چیزی معلوم نبود ارتا متعجب داشت نگاه می کرد می دونستم فکر نمی کرد این کار رو انجام بدم ولی من جدیداً افتاده بودم روی دور که ارتا رو اذیت کنم توی چشمش متعجب ارتا نگاهی انداختم و در حالی که یکی از دستام رو روی میله ی کنار استخر گذاشته بودم یکی از دستام رو روی دکمه ی دوم بلوزم گذاشتم که ارتا با عصبانیت از دستش رو گذاشت کنار استخر و خودش رو بالا کشید و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- بیا بریم دیگه... خیس شدی سرما می خوری !

چقدر دوست داشتم دستم رو توی موهاش کنم آخ چه حالی میده! بدون توجه به دستش که به سمتم دراز شده بود به سمت پله رفتم و از پله ها رفتم کنارش ایستادم ارتا بلند گفت:

- ما میریم لباسامون رو عوض کنیم

نگار- برید الانم ما میام

شروین به سمتم اومد و هوله ای کوچیک زرد رنگی بهم داد و با لحن مهربونی گفت:

- بیا صورتت رو خشک کن بیرون بادش سرده میخوره به صورتت سرما میخوری!

نگاه کن این شروین حواسش بیشتر به ما هست تا ارتا که مثلاً شوهرمونه ..

- مرسی

- قابل تو رو نداشت خانومی

خدا پس چرا امروز همه بهم میگن خانومی... ارتا با عصبانیت دستم رو کشید و گفت:

-بریم دیگه

وقتی از توی زیر زمین در اومدیم دستم رو از توی دستش در آوردم و گفتم:



- تو چرا همش عصبانی خستم کردی دیگه!

ارتا رو به روم ایستاد و گفت:

- فکر کنم این پسره خیلی چشمت رو گرفته ها! خوشحال میشی می بینی محلت میزاری؟

خدا این چه فکرایبی در مورد من پیش خودش می کرد نباید می زاشتم این طوری در مورد فکر کنه شاید یه خورده محبت از طرف من باعث بشه ارتا فکر نکنه من ازش بدم میاد... فکر می کنم ارتا همین فکر رو میکنه فکر می کنه من ازش بدم میاد ولی اصلا این طوری نیست... برعکس من دوسش دارم

شاید کمی محبت از طرف من باعث بشه بفهمه من نسبتش بهش بی میل نیستم ...

حوله رو توی دستم فشردم ارتا زل زده بودم و مستقیم داشت توی چشمم نگاه می کرد .. باد سردی که به لباسم خورد باعث شد سردم بشه ... تازه متوجه ی هوا شده بودم ... هوا سرد نبود ولی گاهی باد سردی می وزید ارتا سرفه ای کرد و گفت:

بریم دیگه..

حوله رو بالا اوردم و قدمی به سمتش رفتم تقریبا با فاصله ی کمی باهم ایستاده بودیم ولی هنوز هم کمی با هم فاصله داشتیم حوله رو به صورتش نزدیک کردم و خیلی اروم روی صورتش کشیدم صورتش هنوز خیس بود ارتا متعجب زده داشت به کارای من نگاه می کرد نگاه خیره اش معذبم می کرد ولی من نگاهش رو دوست داشتم نگاهش از روی ه\*و\*س نبود مثل بعضی از مردای دیگه مثل رامین ... با یادآوری رامین نفسی که توی سینه ام حبس شده بود رو فوت کردم بیرون نفسم به صورت ارتا خورد نمی دونم برای چی ولی ارتا سریع به سمت خونه دوید و من متعجب داشتم به ارتا نگاه می کردم خدا این چش بود مگه من چکار کردم به جز این که با حوله صورتش رو خشک کردم حتی دستم هم به صورتش نخورد دوباره باد سردی وزید کمی توی خودم مچاله شدم و خواستم به سمت ویلا برم که صدای دو نفر رو از وسط درختا شنیدم صدای پچ پچشون میومد خواستم قدمی بردارم که صدای شراره رو شنیدم نمی خواستم فضولی کنم ولی ناخودآگاه کمی به درختا نزدیک شدم و اروم نگاهی بهشون انداختم بابای ارتا و شراره بودند

بابای ارتا ناراحت بود و از قیافه ی شراره رو هم معلوم بود عصبانیه شراره با عصبانیت به سنگی که جلوی پاش بود ضربه ای زد و گفت:

همیشه همه چیز تقصیر شراره است من که خوب دارم باهاشون رفتار می کنم ..

بابای ارتا بهش نزدیک شد و شونه اش رو گرفت و گفت:

عزیزم با این که من خودم هم اصلا دوست نداشتم ارتا با این دختره ازدواج کنه ولی الان کاریه که شده و ما نمی تونیم کاری انجام بدیم پس بهتره رفتارت رو از این که هست بهتر کنی !

شراره دستاش رو دور گردن بابای ارتا حلقه کرد و گفت:

باشه عزیزم سعی خودم رو می کنم

ترسیدم کسی سر برسه و توی این حالت ببینم برای همین سریع به سمت ویلا حرکت کردم ...

توی حمام بودم که دوباره یادم افتاد لباس نیوردم محکم به پیشیونیم کوبیدم و گفتم: آخه دختر تو حواست کجاست؟ چرا جدیدا این قدر گیج شدی؟

کاری نمی تونستم انجام بدم بجز این که ارتا رو صدا کنم تا برام لباس بیاره .. با این که خجالت می کشیدم ولی نمی تونستم با این حوله برم تو اتاق تازه اتاق از حمام هم دوره... اروم در حمام رو باز کردم و سرم رو از لای در بیرون اوردم و بلند ارتا رو صدا زدم ... صدایی نشنیدم دوباره صداش زدم حمام توی راهروی طبقه ی پایین بود البته حمام دیگه ای طبقه ی بالا بود که میگفتن خرابه و ازش استفاده نمی کنن ... حالا نمی شد حمام طبقه ی بالا درست بود حمام طبقه ی پایین خرابه بود ؟

وای این کجاست یعنی کسی توی خونه نیست؟ این بار بلند تر از دفعه ی پیش داد زد و گفتم:

\_آرتا\_

در حمام رو بستم اگه صدام رو می شنید حتما میومد ... یکی دودقیقه بعد تقه ای به در خورد خدارو شکر در قفل بود صدای ارتا از پشت در اومد و گفت:

-کاریم داشتی صدام کردی؟

اومدم به سمت در برم که درو باز کنم البته منظورم از این که در رو باز کنم این بود که قفل درو باز کنم و تنها سرم رو از لای در ببرم بیرون که یه دفعه پام خیس شد و با سر روی زمین افتادم ...از درد جیغ خفیفی کشیدم چشمامو رو که از درد بسته بودم رو باز کردم صدای ارتا از پشت در شنیده می شد که مرتب می گفت:

نینا خوبی؟ چشت شد؟ چرا جیغ کشیدی؟

خواستم از روی زمین بلند شم که کمرم تیر کشید خاک تو سرم کننن که عرضیه راه رفتن هم ندارم به سختی از جام بلند شدم و رفتم پشت در و گفتم:

- خوبم پام لیز خورد افتادم ...

ارتا با لحنی که توش نگرانی معلوم بود گفت:

چیزیت که نشد؟

نه فقط کمرم درد می کنه!

کاریم داشتی صدام زدی؟

با من من گفتم:

-لباس نیوردم می تونی از توی چمدون برام لباس بیاری؟

- باشه

چند دقیقه منتظر ایستادم تا ارتا برام لباس بیاره دوباره تقه ای به در خورد و بعد صدای ارتا از پشت در اومد که گفت:

-بیا برات اوردم!

قفل درو باز کردم و اروم لای در رو باز کردم و دستم رو بردم بیرون و لباسام رو ازش گرفتم و گفتم:

-ممنون

-من همین جام اگه کاری داشتی بگو

-باشه

دوباره کمرم تیر کشید پایین کمرم قرمز شده بود خودم کردم که لعنت بر خودم باد ... نگاه به کمرم کردم قرمز شده بود داشتم لباسام رو می پوشیدم که دیدم \_\_\_\_\_له فقط یه شلوار صورتی با بلوز استین سه ربع صورتی و شورت برام گذاشته بود میخواستم خودم رو خفه کنم ... نمی خواستم بهش بگم کلی با خودم کلنجار رفتم تا درو باز کردم و اروم سرم رو از لای در بیرون اوردم ارتا کنار دیوار روبه روی ایستاد بود و یکی از پاهاش روی دیوار گذاشته بود و مشغوله سر و کله زدن با موبایلش بود اروم گفتم:

-ارتا

با شیندن صدام سرش رو بالا آورد و گفت:

- چیه؟؟

دوباره کمی من من کردم و گفتم:

- توی لباسا چیز... برام چیز نداشتی

ارتا موبایلش رو توی جیب شلوارکی که توی پاش بود گذاشت و قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

- من که همه چیز برات اوردم چی برات نیوردم؟

وای خدا حالا من چه جور به این حالی کنم از طرفی خجالت می کشیم بهش بگم و از طرفی هم دوست دارم سرش رو بکبونم توی دیوار

- چی رو برات نیوردم؟

چشمام رو بستم و سریع گفتم:

- لباس زیر.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که ارتا با لحنی که توش خنده موج می زد و گفت:

- آهان یادم رفت نه خودم از این چیزا استفاده نمی کنم یادم نبود برات بیارم

در حموم رو بستم و پقی زدم زیر خنده نه بیا استفاده کن عزیزم موردی نداره!

با لبخندی که روی صورتم جا خوش کرده بود لباسام رو پوشیدم و از حمام بیرون اومدم دخترا همه توی پذیرایی نشسته بودند و البته ارتا هم پیششون بود نگار با دیدن من گفت:

- عافیت باشه

- مرسی

حوله ای که دور موهام بود رو در آوردم و توی دستم گرفتم موهای خیسم دورم ریختن در حالی که حوله اب موهام رو می گرفتن پیش ازی که روی کاناپه نشسته بود رفتم و گفتم:

- ما تو کدوم اتاقیم؟

- همون اتاقی که نگار به شراره گفت بره توی اون اتاق ولی نرفت!

به ارومی از کنارش بلند شدم و به سمت ارتا که به میز ناهار خوری تکیه داد بود رفتم و گفتم:

- میخوام موهام رو خشک کنم سشوار با خودت آوردی؟

- نه ...

در حالی که نگرانی توی صورتش نگرانی موج می زد و گفت:

- وقتی توی حموم افتادی چیزیت نشد؟

- نه فقط یه خورده کمرم درد گرفت ..

- اهان الان برات سشوار میارم همین جا باش!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و کنار دخترا نشستم بحث سر رنگ مو بود منم که اصلا از شماره رنگ مو و این چیزا سر در نمیوردم تنها داشتم به حرفاشون گوش می دادم شراره

میخواست موهایش رو مش کنه و داشت نظر می پرسید به نظر من این طوری بهتر بود ولی چیزی بهش نگفتم به من چه ربطی داره هر کاری میخواد با موهایش بکنه مگه موهای منن که حرص بخورم ...

مشغول بازی با انگشتای دستم بود که صدای ارتا رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

- بیا

به سمتش برگشتم و سشوار رو از دستش گرفتم و تشکری کردم و به طبقه ی بالا توی اتاق مشترکمون رفتم . ... جلوی اینه ایستادم و مشغول شونه کردن موهام شدم خم شدم که سشوار رو به برق بزنم که درد بدی توی کمرم پیچید از درد اخی کشیدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم واقعا دردش خیلی بد بود تا حالا این اتفاق برام نیوفتاده بود حالا درک می کنم بقیه که میگویند کمرمون درد میکنه چه دردی رو تحمل می کنن! به هزار دردسر سشوار رو روشن کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم داشتم موهام رو خشک می کردم که احساس کردم موهام توسط یه چیزی به داخل کشیده شدن

سریع دکمه ی سشوار رو زدم و خاموشش کردم یه وجب از موهام توی پره ی سشوار گیر کرده بودند خدایا چرا من این قدر بد شانسیم؟ با این که کمرم درد می کرد ولی با هزار زور و زحمت خم شدم و سیم سشوار رو از توی برق در آوردم با یکی از دستام سشوار رو بالا گرفته بودم و با اون یکی دستم داشتم سعی می کردم موهام رو از توی سشوار در بیارم لعنتی هر کاری می کردم موهام از توی سشوار در نمیومد از درد توی چشمم اشک جمع شده بود و این رو می تونستم از تار دیدن تصویر خودم توی اینه ببینم نگاهم به کیف دستیم که پیش ساک ازی افتاده بود افتاد اخه این اینجا چکار می کنه کی گذاشتند این جا؟ همین طور که با یکی از دستام سشوار رو گرفته بودم بالا تا به موهای سرم فشار وارد نشه به سمت کیف رفتم و با دست ازادم برداشتمش و موبایلم رو از توی کیف در آوردم و کیفم رو دوباره همون جا پرت کردم سریع شماره ی ارتا رو گرفتم لعنتی! چرا جواب نمی داد قطع کردم و یه بار دیگه شمارش رو گرفتم

بوق اول... بوق دوم... بوق سوم بود که برداشت در حالی که نفس نفس می زد و گفت:

- جانم خانومم؟

آخه چرا داری با احساسات من بدبخت بازی می کنی؟ به خودم تشر زدم و گفتم حتما کسی پیششه این طوری داره حرف می زنه .. تو بی جنبه ای به خودم اومدم و گفتم:

- بیا بالا کارت دارم ..

- باشه گلم تا دو دقیقه دیگه بالام

تماس رو قطع کردم و موبایلم رو روی میز ارایشی گذاشتم چرا جدیدا هر حرفی که ارتا بهم می زد برام دلنشین بودند الان که گفت جانم به خدا قلبم اومد توی دهنم با دست ازادم محکم توی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- بار اخرت باشه این طوری رفتار می کنی ارتا و تو مثل یه دوست هستی

ولی خودم حرفی رو که زده بودم رو باور نداشتم آخه کدوم دوستی مثل ماست؟

همون موقع در اتاق باز شد و ارتا اومد توی اتاق وقتی من رو توی اون وضعیت دید لبخندی زد و با پاش در اتاق رو بست و گفتم:

- تو چرا این طوری شدی؟

- موهام گیر کردند به پره ی سشوار می تونی کمکم کنی درشون بیارم؟

ارتا در حالی که به سمتم میومد پرسشگرانه پرسید:

- کمرت بهتر شد؟

اِه چند بار می پرسى خوب پایین هم پرسیدی جوابت رو دادم ... نمی دونم ولی از این که ارتا نگرانم باشه خوشحال شدم ناخودآگاه گفتم:

- بد نیست ولی خوبم نیست

ارتا اومد روی تخت نشست و گفتم:

- بیا پایین تخت بشین تا ببینم چکار می تونم بکنم!

بدون این که حرفی بزنم رفتم نشستم سر زمین و تکیم رو به تخت دادم

ارتا دستم رو که روی سشوار بود رو برداشت وزیر لب اروم گفت:

-بهبتره کوتاشون کنیم!

با این که خیلی اروم گفت ولی گوشای من شنید خیلی گوشام تیز بودند... با عصبانیت گفتم:

- من موهام رو کوتاه نمی کنم!

چون ارتا پشت سرم نشسته بود نمی دونستم در چه حاله ارتا دوباره جواب نداد و مشغول در آوردن موهام از توی سشوار شد حدود نیم ساعت بود که ارتا با حوصله و بدون این که حرفی بزنه داشت موهام رو از توی سشوار در میورد و منم با حلقم که توی دستم بود مشغول بازی بودم و سعی می کردم به دستای ارتا که روی موهام قرار می گیره توجهی نداشته باشم ولی مگه می شد توی فکر بودم که ارتا از پشت سشوار رو جلو چشمام گرفت و با لحنی که توش موفقیت موج می زد گفت:

- تموم شد!

انگار قله ای چیزی فتح کرده این قدر خوشحاله آخی طفلی نگاه کن با چه ذوقی این حرف رو می زنه

اومدم از سر جام بلند شم تا برم طبقه ی پایین که یه دفعه کمرم تیر کشید آخ خدا تا حالا دردی بدتر از این احساس نکردم اخه حالا زمانی بود برای کمر درد گرفتن من دستم رو روی کمرم گذاشتم و لبم رو گزیدم تا صدام در نیاد ارتا با ناراحتی و کمی کلافگی که نمی دونم برای چی بود اومد سمتم و گفت:

- چت شد دختر؟ خوبی؟

مگه کوری نمی بینی چه جوریم



ارتا بدون این که دوباره حرفی بزنه اومد سمتم و کمکم کرد دراز بشکشم روی تخت به پهلو دراز کشیدم روی تخت ارتا که کنار تخت نشسته بود بلند شد و رفت پشت سرم که خالی بود نشست و دستش رو گذاشت لبه ی بلوزم و خواست ببرش بالا که ناخوداگاهو گفتم:

- چکار می کنی؟

ارتا با لحن بی تفاوتی گفت:

-میخوام ببینم کمرت چی شده؟

و دستم که روی لباسم بود رو با یه حرکت برداشت و لباسم کشید بالا

چشمام رو بستم دستش روی پوست کمرم کشیده شد نمی تونستم ببینم ارتا الان در چه حاله ؟ با لحن خیلی ارومی که توش مهربونی و نگرانی موج می زد گفت:

- چیزی نشده فقط یه خورده ورم کرده ...

چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم حس کردن دستش روی پوست کمرم حاله رو دگرگون می کرد نکن! داره یه کاری می کنه که نتونم بعد از این که یک سال تموم شد بتونم ازش دل بکنم الانم نمی تونم الانم من دوسش دارم ...!

ارتا بلند شد و به سمت در اتاق رفت و گفت:

- برات مسکن میارم .

داشت از در اتاق می رفت بیرون که گفتم:

- ارتا نمی خواد به کسی بگیا!

- باشه

نمی خواستم بچه ها به خاطر من سفرشون خراب بشه ! بلوزم رو روی تنم صاف کردم خدا یعنی من بعد از این که این یه سال تموم شد باید چکار کنم ؟ نه خونه ای دارم نه پولی! نمی تونه وضعم

همین طور باشه که...! باید وقتی ازی رفت برم دنبال یه کاری چیزی بگردم تا حداقل بتونم تا اون موقع پول پس انداز کنم... این حس جدیدی که پیدا کرده بودم رو دوست داشتم حس قشنگی بود حسیی بود که تا به حال تجربه اش نکرده بودم ولی نباید می زاشتم این حس قوی بشه نباید می زاشتم!! به سختی از سر جام بلند شدم که همون موقع ارتا همراه با یه لیوان اب و یه قرص به اتاق اومد و گفت:

- چرا بلند شدی؟

- همین طوری میخوام پیام پیش بچه ها!!

ارتا لیوان اب رو به دستم داد و بعد قرص رو و گفت:

- اول این رو بخور تا شب دردش خوب خوب میشه!

بدون این که حرفی بزنم قرص رو خوردم و لیوان رو دادم دست ارتا و از سر جام بلند شدم می تونستم راه برم ولی به سختی با قدم های اروم به سمت در رفتم که ارتا اومد جلو و کمکم کرد که به طبقه ی پایین برم دخترا توی پذیرایی نشستند بودند و طبق معمول مشغول حرف زدن بودن و مردا هم توی اشپزخونه بودند ظاهرا داشتند مرغ ها رو به سیخ می زدند اِه پس می خوان مرغ کباب کن... دست ارتا که دور شونه هام بود رو برداشتم و گفتم:

- بقیه راه رو خودم میرم

رفتم سمت بچه ها و کنار ازی نشستم ازی که مشغول صحبت کردن با شراره بود با دیدن من نگاهی بهم انداخت و با لحن شیطونی گفت:

- ارتا چکارت کرده که کمرت درد گرفته؟

بعد از این حرف ازی نگار بلند زد زیر خنده و شراره اخمی کرد و سرش رو توی موبایلش فرو کرد نگار خندید و رو به من گفت:

- حالا که وقت داشتید

تازه متوجه ی منظور شون شدم با شوخی به بازوی ازی زدم و گفتم:

- برید بابا شما ذهنتون منحرفه!

نگار- من همیشه منحرف بودم

ازی خندید و گفت:

- چه افتخاری هم می کنه!

مشغول صحبت کردن بودیم از هر دری حرف می زدیم داشتیم با ازی حرف می زدیم که شراره گفت:

- اِه خسته شدم من چقدر حرف می زنید! بیاید یه بازی کنیم!

خوب اگه دوست نداری بلند کن برو انگار مجبورت کردن بمونی و به حرفامون گوش کنی چیزی نگفتم نمی خواستم اختلاف و ناراحتی پیش بیاد برای همین ساکت موندم نگار گفت:

- چه بازی؟

شراره با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت:

- پس همتون میاید بازی؟

ازی و من با سر جواب مثبت دادیم ولی من گفتم:

- یه بازی کنیم که نشسته باشه اخه من نمی تونم بدوم!

شراره لبخندی زد و گفت:

- می دونم عزیزم من به همه ی جوانب فکر کردم

همون موقعه شروین اومد و گفت:

-همگی بفرمایید شام...

نگار- تو باغ میخوریم؟

-اره ...

از جا بلند شدیم حالا نمی تونستن یه جای نزدیک تر سفره رو بچینن؟ حالا زیاد هم دور نبود همین توی باغ بود با قدم های اروم و اهسته به سمت باغ رفتم نگار هم رفت طبقه ی بالا تا لباساش رو عوض کنه ازی هم رفت دستاشو بشوره نمی دونم شراره هم چی شد یه دفعه غیبش زد خوب می مُردید یکیتون می ایستاد با هم می رفتم از ارتا هم که خبری نیست معلوم نیست کجاست؟ نمیگه من چه طور تا اون جا رو بیام همین طور که داشتیم با خودم بحث می کردم و به سمتم باغ جایی که سفره رو پهن کرده بودند می رفتم حضورکسی رو کنارم احساس کردم سرم رو برگردوندم شروین بود نمی دونم چرا این پسر اصلا به دلم نمیشینه اصلا مگه باید به دل من بشینه! شروین گفت:

- حالتون خوبه؟

اخه مگه تو دکتری این رو می پرسی با سردی گفتم:

- بله خوبم

با پرورویی گفت:

- پس چرا این طوری راه میرید؟

اخه به تو چه مربوط ... فضولی ...؟

- کمرم درد می کنه!

دوست داشتیم سریع تر به جایی که سفره رو پهن کرده بودند برسیم نمی دونم اخه جا نبود وسط درختا

شروین دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- بهم تکیه بده تا ببرمت!

متعجب بهش نگاه کردم این چرا این طوری می کنه با عصبانت دستش رو از دور کمرم باز کردم و گفتم:

- لازم نکرده خدایی نکرده فلج نشدم خودم می تونم برم ... بار اخرتون باشه به من دست می زنید...

و بعد با قدم های بلند ولی اهسته از کنارش رد شدم مرتیکه ی پرورو نمی دونم اون پیش خودش در مورد چی فکر کرده که این طوری رفتار می کنه!

شام توی محیط صمیمی و گرمی خورده شد ... شراره بلند رو به مردا گفت:

- ما دخترا میخوایم یه بازی انجام بدیم شما مردا هم باید بیاید .

ارتا که کنارم نشسته بود و مشغول حرف زدن با سام بود اروم زیر لب گفت:

- این خو همشون زنن !

با این حرف ارتا لبخندی زدم پسره ی بی تربیت ! سام با این حرف ارتا بلند زد زیر خنده که توجه همه به سمتمون جلب شد .. سام اروم خنده اش رو قورت داد و گفت:

- منم میام بازی!

همگی یه دایره تشکیل داده بودیم و دور هم جمع شده بودیم بابای ارتا هم بودش نکنه اینم میخواد بازی کنه...

روبروم شروین نشسته بود اه هر جا میرم عین کنه می چسبه به ادم شراره رفته بود توی خونه و گفته بود زود میاد .. به نگار که کنارم بود گفتم:

- حالا چه بازی میخواد انجام بده خانوم!

نگار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم والا !

ارتا هم کنار شروین نشسته بود و اخماش تو هم بود اخه من یه بار به دلم موند که اخم نباشه وقتی اخم نیست عصبانیه، وقتی عصبانی نیست اخمه ! کلا انگار نمی تونه شاد باشه و بخنده همش باید این دو حالت رو داشته باشه ..

با صدای شراره نگاهم رو از ارتا گرفتم و به شراره که همراه سینی که توی دستش بود اومد وسط ارتا و شروین نشست دوختم اِه بیشعور نگاه کن رفته کجا نشسته؟ دوست دارم با همین دستام خفه اش کنم .

به سینی که شراره گذاشت وسط نگاهی انداختم سینی حاوی شش - هفتا لیوان کوچیک بود و همراه یه بطری خالی و یه بطری که حاوی مشروب بود و فکر می کنم ویسکی بود ... نگار زیر گوشم گفت:

- حتما با اینا میخواد بازی کنه!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم شراره سرفه ای کرد و گفت:

- بازی که میخوایم انجام بدیم اسمش حقیقته!

اِه بازی حقیقت ولی تا اون جایی که ما بازی می کردیم نیازی به مشروب این چیزا نبود ....

شراره بطری خالی رو وسط گذاشت و گفت:

- این بطری رو وسط تاب میدم سر بطری رو به هر کس قرار گرفت هر نفر می تونه هر سوالی که بخواد ازش بپرسه ولی اگه نخواست جواب سوال رو بده باید یه لیوان ویسکی بخوره!

پویان بلند گفت:

- میشه من هیچ کدوم از سوالا رو جواب ندم ..!

همگی زدند زیر خنده ! به هر سوالی که پرسیدن ازم جواب می دم ولی از این زهرماری نمی خورم!

شراره بطری رو تاب داد همه ی نگاهها به سر بطری بودند سر بطری رو به روی نگار متوقف شد خداروشکر خطر از بیخ گوشم گذشت یه خورده این طرف تر می ایستاد من باید جواب میدادم ..

اولین سوال رو شراره پرسید و گفت:

- قبلا از پویان کسی رو دوست داشتی؟

این انگار میخواد با این سوالاتش دعوا راه بندازه

نگار نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

- نه ...

پویان لبخندی زد و چشمکی برای نگار زد

به همین تربیت بقیه هم ازش سوال پرسیدن یکی از سوال ها رو جواب نداد برای همین با هزار تا دعوا یه لیوان از اون زهرماری رو کوفت کرد ...شروین یه بطری دیگه که اونم مشروب بود رو آورد و گفت:

- این الکش بیشتره!

بره بابا حتما میخوان امشب مست کنن!

دوباره بطری چرخید و چرخید و این دفعه سر بطری رو به روی ارتا متوقف شد ای جانم چی ازش بپرسم؟ چی بپرسم؟ داشتم فکر می کردم که شراره زود تر از همه سوالاتش رو ازش پرسید و گفت:

- حاضری به خاطر نینا خانوادت رو ترک کنی؟

همه نگاهها به ارتا بود

نمی دونم خودمم برای چی استرس داشتم دوست داشتم جواب ارتا رو بدونم . ناگهان یکی از توی وجودم فریاد کشید و گفت:

- دلت رو میخوای به چی خوش کنی اگه بگه ترک نمی کنه و حاضره به خاطر تو از خانواده اش بگذره دروغ بوده بفهم نفهم تو برای ارتا هیچ ارزشی نداری!

شاید ، شاید راست بود من هیچ ارزشی برای ارتا ندارم . شاید، نمی دونم ، شاید من یه عروسکم برای بازی توی دستای ارتا . برای رسیدن ارتا به هدفاش

با جواب که ارتا داد سرم رو بلند کردم

- حاضرم به خاطرش حتی از خانوادم هم بگذرم اگه نینا نباشه خونه خیلی ساکت و سوت کوره .  
من اولین بار تونستم معنی عشق رو با وجود نینا حس کنم و به هیچ عنوان حاضر نیستم نینا رو از دست بدم

و بعد با لحن کمی اروم تر از قبلش گفت:

- اون تموم زندگی منه !

نفسی که توی سینه ام حبس شده بود رو بیرون دادم همه جمع با هام داد کشیدن و گفتن:

- اووووو تو هم از این حرفا بلد بودی؟

ضربان قلبم تند شده بودند و گرم شده بود با این که همه ی این حرفای ارتا دروغ بودند ولی دوست داشتم باورشون کنم همیشه وقتی کسی رو دوست داری دوست داری خودت رو گول بزنی که اونم تو رو دوست داره حتی اگه بدونی اون تو رو دوست نداره و همه ی اینا یه بازیه ...  
شراره که ضایع شده بود دیگه سوالی نپرسید و به جاش ازی با لحنی که انگار داشت خودش رو برای ارتا لوس می کرد گفت:

- داداشی من رو بیشتر دوست داری یا نینا رو؟

اه اینا انگار فقط همین سوالا رو بلدن پرسن ...شراره هم با این بازی هاش فقط میخواد رابطه های ما ها رو خراب کنه .

منتظر بودم تا ارتا جواب بده سرش که پایین بود رو آورد بالا و به من که بهش خیره شده بودم با چشمای خمارش چشمکی برام زد

ای من قربون اون چشمت برم ..بچه ام همه چیز تمامه هم خوشتیپ، هم خوشکله ، هم پولداره ، فقط یه خورده اخلاقش سگیه ، یعنی ثبات اخلاقی نداره یعنی یه دفعه با ادم خیلی خوبه یه دفعه هم خیلی بد !

ولی خدا وکیلی هیچ وقت بد نبوده.ممکنه گاهی وقتا اخمو باشه یا عصبانی ولی هیچ وقت باهام بد رفتار نکرده به جز اوایل که اومده بودم خونشون ولی اون موقعه من هم اذیتش می کردم



شراره متعرضانه گفت:

- پس چرا جواب نمی دی؟

ارتا لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم

شروین لیوانی کوچیک رو به دست ارتا داد گفت:

- این رو بخور سوالی که می پرسیم رو باید جواب براش داشته باشی نمی دونم کافی نیست .

ارتا بدون حرف لیوان رو از دست شروین گرفت و یک نفس سر کشید ای خدا نکنه با همین یه لیوان کوچولو مست بشه و شب کار دستمون بده!

نه بابا فکر نکنم با همین یه لیوان کوچولو مست بشه ولی شاید نه شاید درصد الکلش زیاد باشه .

تقریباً بطری به سمت همه ی بچه ها افتاده بود و هر کسی دو سه تا سوال جواب داده بودند ولی خداروشکر هنوز به سمت من نیوفتاده بود به جز ارتا سام هم یکی از جواب ها رو نداد و شروین مجبورش کرد که مشروب بخوره سام هم از خدا خواسته یه لیوان خورد من موندم این شروین که این جا نشسته نقش چی رو داره؟ هی مشروب میده این اون؟ ایا نقش ساقی رو داره؟ نمی دونم والا شراره بار دیگه بطری رو چرخوند دعا دعا می کردم سمت من نیوفته چون ضایع بود شراره این بازی رو به خاطر این که مچ من و ارتا رو بگیره ترتیب داده بود. ولی از اون جایی که من خیلی خوش شانس بودم بطری درست رو به روی من افتاد شراره با خوشحالی گفت:

- کی اول می خواد سوال بپرسه؟

شروین سرفه ای کرد و گفت:

- خودم می پرسم ..

- نینا خانم شما قبل از ارتا با کسی دوست بودید؟

به خدا الان یکی می کوبونم توی دهنش تا دیگه از این سوالاتی مزخرفش نپرسه . باید به خودش و خواهرش یه جواب دندان شکن بدم تا دیگه از این سوالات نپرسن .

- نه ، ارتا اولین و آخرین مرد توی زندگی منه!

بابای ارتا که این مدت ساکت بود گفت:

- یعنی تو با هیچ پسری دوست نبودی؟

- نه

شراره - یه کمی از خودت بگو ، از این که چه خصوصیت اخلاقی داره در مورد خانواده ات و این چیزا!

و بعد لبخندی نامحسوسی زد، ای بیشعور می خواست من رو جلوی جمع ضایع کنه می دونم این سوال برای این بود که من رو تحقیر کنه به ارتا نگاهی انداختم مرتب دستش رو توی موهایش می کشید معلوم بود از یه چیزی عصبانیه . یعنی میشه منم دستم رو توی این موها بکنم. اخه این چیزا چیه تو بهشون فکر می کنی .

سرفه ای کردم و شروع به حرف زدن کردم و گفتم:

- خوب نیام نوزده سالمه . دیپلم بیشتر ندارم و بنا به دلایلی نتونستم درسم رو ادامه بدم یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که ازدواج کرده و مامانم هم فوت کرده ولی بابام زنده اس.

سام گفت:

- خدا بیامرزش.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه .

شراره دوباره پرسید :

- کسی سوال نداره این دیگه دوره اخره بعدش دیگه بازی نمی کنم خسته شدم من اگه سوال ندارید خودم می پرسم .

انگار هیچ کس سوالی نداشت پیرسه نه خدا معلوم نیست میخواد چی پیرسه .

شراره - اولین شبی که با ارتا بودی چه طور بود؟

دهنم با این حرفش باز موند . یعنی چیزی به عنوان خجالت توی وجود این زن نیست ؟ یعنی انتظار داره من جواب این سوالش رو بدم . اگه میخواستم به دروغ هم بگم خوب بود ، عالی بود ولی نمی تونستم خجالت می کشیدم بدون این که به کسی نگاه بندازم گفتم:

- جواب نمی دم .

شروین بلند گفت:

- لیوان تمیز دیگه نیست شری میری از توی خونه لیوان بیاری؟

ارتا با اخم لیوانی که جلوی خودش بود رو به شروین داد و گفت:

- تو همین براش بریز .

این خو لیوان خودش بود . یعنی من توی لیوان ارتا بخورم ادم بد دلی نبودم . برای همین برام مهم نبود و الان تنها چیزی که برام مهم بود این بود که چه جور باید این زهرماری رو کوفت کنم؟

شروین لیوان ارتا رو پر کرد و به دستم داد که ارتا با عصبانیت گفت:

- اون لیوان رو بده به من!

با چشمای متعجب بهش نگاه کردم و لیوان رو دستش دادم ارتا یه نفس سرش کشید و لیوان رو گذاشت روی زمین متعجب به کارای ارتا نگاه می کردم ای جونم قربونت برم که نداشتی این زهرماری رو بخورم .. یه دفعه صدای اعتراض جمع بلند شد شروین گفت:

- یعنی چی ؟ قبول نیست همیشه این طوری که!

و همه ی جمع حرف شروین رو به گونه های مختلف تایید کردند شروین لیوان جلوی ارتا رو برداشت و یه بار دیگه پرش کرد و به دستم داد و گفت:

- این رو باید بخوری یا به سوالی که ازت پرسیده بودم جواب بدی!

لیوان رو از دستش گرفتم و به دهنم نزدیک کردم چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و به دفعه همش رو سر کشیدم اخ چه تلخ بود واقعا مزه ی زهرمار میداد گلوم می سوخت . نمی دونم اینا چه جور این جور چیزا رو میخورن تازه کلی هم براش پول میدن .

انگار منتظر همین بودند که از من سوال پیرسن و بعد بازی رو تموم کن هر کس مشغول انجام کاری شد من و نگار هم نشستیم بودیم و من به درختی که پشتم بود تکیه داده بودم و نگار هم یه ریز مشغول حرف زدن بود ولی من واقعا چیزی از حرف هایی که می زد رو نمی فهمیدم احساس میکردم دارم توی کوره اتیش می سوزم نمی دونم درصد الکلیش چقدر بود ولی هر چی بود باعث شده بود حالم دگرگون بشه مست نبودم ولی زیاد هم توی حال خودم نبودم . ارتا ، سام ، پویان،شروین مشغول پاسور بازی بودند فکر می کنم داشتند حکم بازی می کردند ازی و شراره و بابای ارتا هم گوشه ای مشغول حرف زدن بودن..

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که نگار دستم رو کشید و بلندم کرد و گفت:

– بریم پیش پسرا بشینیم من هی حرف می زنم تو هم که هیچ جوابمو نمی دی

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– بریم

به سختی پیش ارتا رفتیم نگار که حالش خوب بود و فکر کنم تنها من بودم که ظرفیتم پایین بود هم کمرم درد می کرد و هم درست نمی تونستم راه برم بالاخره با هزار زور زحمت رفتم کنار ارتا نشستیم ارتا و سام باهام بودند و پویان و شروین هم با هم داشتند حکم بازی می کرد وای چقدر من این بازی رو دوست دارم .

کنار ارتا نشسته بودم که یه دفعه ارتا دستش رو دور کمرم انداخت و من رو به سمت خودش کشوند بدون هیچ مخالفتی توی اغوش بودم

اغوش ارتا هم گرم بود ولی نه به اندازه ی بدن من به خوبی می تونستم گرمای اغوشش رو حتی از روی لباس هم حس کنم کمی از ارتا فاصله گرفتم و با انگشت شصتم مشغول کشیدن شکل های نامفهوم روی پای ارتا شدم وقتی دستم به پای پوست پای ارتا خورد حس کردم جریان برق از تنم عبور کرد چون شلوارک توی پاش بود دست من مستقیم به پاهاش می خورد زیاد توی

حال خودم نبودم دوباره انگشت شصتم رو روی پاش کشیدم که ارتا با صدای اروم و بمی زیر گوش گفت:

-نکن.

با سرتقی گفتم:

- دوست دارم

و دوباره مشغول کشیدن اشکال هندسی نافهمومی روی پاش شدم نمی دونم هدفم از این کار چی بود! یه دفعه ارتا من رو از خودش جدا کرد و رو به جمع گفت:

- من خسته شدم با نینا میریم بالا استراحت کنیم ازی میاد به جای من بازی می کنه .

انگار همه منتظر این حرف ارتا بودند چون همه اظهار خستگی کردند و خواستن برن بالا بخوابن صندلای لژ دارم رو پوشیدم و دنبال ارتا که با عصبانیت کمی جلو تر ازم حرکت می کرد رفتم باد سردی می وزید موهام توی باد در حرکت بودند و یه دفعه با شدت می خوردند توی صورتم این جایی که ما نشسته بودیم فاصله ی زیادی تا باغ داشت .

خودم نه خیلی حالم خوبه این باد هم که میخوره به موهام موهام میان جلوی صورتم و نمی تونم درست راه برم.

وسطای راه بودم که ارتا برگشت سمتم و به سمتم اومد و بدون این که حرفی بزنه بازوم رو توی دستش گرفت و کمکم کرد راه برم .

چیزی نگفتم دوست داشتم نرسیم به ویلا . دوست داشتم این راه تموم نشه .

بدون این که تسلطی روی حرفام داشته باشم با لحن ارومی گفتم:

- ارتا

ارتا سرش رو برگردوند سمتم و گفت:

-بله؟

- هوا گرمه .

ارتا لبخندی زد و گفت:

- ظرفیتت فکر کنم خیلی پایینه.

وارد اتاقمون شدیم ازی زود تر از ما دویده بود طبقه ی بالا و روی تختی که سمت پنجره بود دراز کشیده بود ارتا رفته بود مسواک بزنه منم قبلش مسواک زده بودم واقعا گرمم بود چون دیدم نه ارتا توی اتاق هست نه سام به سمت چمدون رفتم و بلوزی که از همه ی لباسایی که با خودم آورده بودم نازک تر بود رو برداشتم پوشیدم بلوز سفیدی بود که پشتش مشکی رنگ بود و زیپ می خورد به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم تخت چسبیده بود به دیوار ازی گفت:

- نگاه کن اقا شروین باید یه اتاق داشته باشه ولی ما که چهار نفریم باید توی یه اتاق باشیم .

-اشکالی نداره .

همون موقع در باز شد و ارتا همراه سام وارد اتاق شدن و درو پشت سرشون بستن و هر دو همزمان با هم گفتن:

- پس ما کجا بخوابیم ؟

ازی لبخندی شیطنت امیزی زد و به تخت اشاره ای کرد و گفت:

- یه امشب رو باید عاشقونه سر کنیم!

سام لبخندی پهنی زد و گفت:

- کاشکی همه ی شبا مثل امشب باشه مگه نه ارتا؟

ارتا- نه بابا فکر نکنم دو نفره روی تخت جامون بشه .

ازی نوچ نوچی کرد و گفت:

- داداش من یه امشب رو این قدر بهنونه نگیر

نه خدا چرا این کار رو با من می کنی من تحمل این رو ندارم که با ارتا روی تخت بخوابم .  
 تحمل این رو ندارم که داغی اغوش ارتا رو از نزدیک احساس کنم . کاشکی نیاد بخوابه . خدایا یه  
 بار هم به حرف من گوش کن . می دونم با این حال خرابم نمی تونم جلوی کارام رو بگیرم.  
 ارتا چراغ رو خاموش کرد و به سمت تخت اومد نور چراغی که از توی باغ روشن بود کمی فضای  
 اتاق رو روشن کرده بود و می تونستم ببینم داره چکار می کنه سام با خنده گفت:

- ببین به چه روزی افتادیم

ازی - بیا تو بغلم . بیا کوچولو

سام قهقهه ای زد و توی بغل ازی رفت . چه قدر این دو تا هم دیگر رو دوست داشتن ، کاشکی  
 یکی هم ما رو این طور دوست داشت .

ارتا به سمتم اومد کمی به دیوار نزدیک شدم ولی فکر نکنم باز این جایی که اضافه مونده اندازه  
 ی هیکل ارتا باشه

ارتا روی تخت دراز کشید . دوباره کمی بیشتر به دیوار نزدیک تر شدم . دیگه کاملا چسبیده  
 بودم به دیوار . ارتا به پهلو چرخید سمتم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت  
 خودش کشید یا خدایا اخه این چکارایی می کنی تو ؟

توی اغوشش بود سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم . عاشق بوی عطرش بودم در عین این که  
 بوی عطرش تلخ بود ولی خیلی خوشبو بود . نفس عمیقی کشیدم و بوی عطرش رو به ریه هام  
 فرستادم ارتا چونه اش رو روی سرم قرار داد و گفت:

- بخواب دختر خواب اون طوری نه تو می تونستی بخوابی نه من!

اخرتتا تو فکر می کنی من این طوری با این وضعیت می تونم بخوابم به خدا قسم نمی تونم  
 نفسم رو فوت کردم توی گردنش و با لحن کش داری گفتم:

- ارتا

ارتا با صدای بم و مهربونی گفت:

- جانم

- بعد از این یک سال اگه خواستی ازدواج کنی در مورد من به زنت می گی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بعد از تو من با هیچ کس ازدواج نمی کنم!

با تعجب سرم رو از توی گودی گردنش در اوردم و با چشمای گرد شده بهش نگاهی کردم و گفتم:

- واقعا؟

- اره!

ارتا با یکی از دستاش از روی لباس دقیقا روی اون قسمت کمرم که ورم کرده بود کشید و زیر گوشم گفت:

- خیلی بی دقتی دختر! نگاه کن چه بلایی سر خودت آوردی!

چون سام وازی توی اتاق بودن اروم حرف میزدیم اروم هم نه انگار داشتیم زمزمه می کردیم .

وقتی نفس داغش به گردنم خورد وقتی اروم توی گوشم زمزمه می کرد نمی تونستم با حسم مقابله کنم دوست داشتم بهش بگم دوست دارم دوست داشتم بهش بگم دیوونه اشم ولی نمی شد یعنی غرورم این اجازه رو بهم نمی داد یه دفعه پتویی که روم بود رو برداشتم و دست ارتا رو از دور کمرم باز کردم و روی تخت نشستم گرم بود خیلی گرم نمی دونم این گرمایی که احساس می کردم ناشی از چیه!

با کش مویی که دور دست بود موهام رو دم اسبی بالای سرم بستم و دوباره دراز کشیدم روی تخت البته این بار پشتم رو به ارتا کردم نفسای گرم ارتا که پشت گردنم میخورد... حس میکردم نفساش تنده ... بهم خیلی نزدیک شده این رو از لمس بدنش پشت سرم احساس می کردم چونه اش رو از پشت گذاشت توی گودی گردنم و گفت:

- نینا .



وقتی اسمم رو صدا زد انگار زیبا ترین اهنگ دنیا رو شنیده بودم می خواستم سرم رو برگردونم و بهش نگاه کنم . دوست داشتم دستم روی توی موهای خوش حالتش بکنم. دوست داشتم توی چشمای خمار میشی رنگش گم بشم . ولی افسوس با این که همه ی این رو داشتم با این که ارتا بهم محرم بود ولی در عین بودنش حسرتش رو میخورد .

- بله .

- دوست دارم بیشتر ازت بدونم!

اخه لعنتی از چی میخوای بدونی . از بدبختیام از تموم زجیر کشیدنم . از چی برات بگم . انگار تازه یه نفر رو پیدا کرده بودم برای درد دل کردن دلم پر بود از تموم بی رحمیای دنیا . چرا همه فکر می کنن منی که همیشه لبخند روی صورتمه هیچ غمی ندارم . چرا؟

- از وقتی که یادمه بابام معتاد بود و همیشه مشغول عیش و نوش و خوش گذرونی بود . ندا هم زیاد توی خونه نبود و بیشتر بیرون بود و من همیشه توی خونه بودم چون ندا میرفت بیرون و کار می کرد بابا کاری بهش نداشت چون می دونست براش پول میاره . ولی من نه دوست صمیمی داشتم و نه مادری ندا باهام خوب بود اکثر شبا توی خونه تنها بودم اوایل می ترسیدم ولی دیگه نترسیدم خودم رو با کارای خونه و درس خوندن سرگرم می کردم . از شبایی که بابام و دوستاش خونه ی ما شب نشینی داشتن متنفر بودم . نمی تونی بفهمی یه دختر چه حسی داره وقتی میون چند تا مرد معتاد و مست تنها باشه وقتی حتی نتونی به پدرت هم اعتماد کنی

می دونی چه قدر سخته با هر تلاشی بتونه پاکیت رو حفظ کنه شبایی که دوستای بابام خونه ی ما میموندن من تا صبح از ترس حتی پلک روی هم نمی گذاشتم کم کم که بزرگ شدم فهمیدم یکی از مردا که اسمش رامین بود و از همشون جوون تر بود

چشمش دنبالم بود ...یه روز که توی خونه تنها بودم اومد دم در خونمون فکر می کردم ندا باشه ولی خودش بود خود لعنتیش به زور اومد داخل ارتا اون میخواست . میخواست بهم .

حق هق گریه هام بهم امان نداد ادامه ی حرفام رو بزخم دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه ارتا من رو بستش برگردوند مخالفتی نکردم و به اغوشش رفتم سرم رو توی سینه اش فرو

بردم ارتا مشغول نوازش موهام شد چشمام رو بستم و بدون صدا اشکام از چشمام جاری شد ارتا همین طور که مشغول نوازش موهام بود گفت:

- عزیزم گریه نکن. گریه نکن. می دونم عزیزم می دونم که هیچ اتفاقی برات نیوفتاده. من به پاکی تو ایمان دارم.

از حرفاش دلم اروم گرفت. انگار یه نفر توی زندگیم بود که حرفام رو باور داشت یه نفر که در همه ی حال ازم پشتیبانی می کرد کسی که بدونه این که حرفی بزنم باورم داره. نه مثل خواهرم که بدون این که حرفام رو بشنوه یه طرفه به قاضی رفت و من رو مثل یه اشغال از زندگیش بیرون پرت کرد.

با دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا گرفت و با اون یکی از دستاش اشکام رو پاک کرد و گفت:

- قربونت چرا گریه می کنی؟

چرا ارتا با این لحن باهام حرف میزنی قلبم توی سینه تند می تپید فکر می کنم ارتا هم حال من رو داشت نفس عمیقی کشید و با دستی که چونه ام رو گرفته بود نوازش گرانه روی گونه ام کشید و بعد اروم با دستای لروزن دستش رو روی لبای لرزونم کشید.. نفسم توی سینه حبس شده بود قادر به انجام هیچ کاری نبودم

خیره شده بودم توی چشمای خمارش، اون هم همین طور. یه بار دیگه دستش رو روی لبم کشید. مسخ نگاهش شده بودم اون لحظه حسی رو داشتم تجربه می کردم که برام شیرین بود. شاید یه رویا بود ولی هر چی بود خیلی خوب بود.

ارتا صورتش رو به صورتم نزدیک کرد ناخودآگاه چشمام رو بستم. نفسای داغون و نامنظومش به صورتم میخورد. چشمام رو باز کردم لباس در بک سانتی متری لبام قرار داشت کلافگی توی نگاهش بیداد بود کمی بیشتر سرش رو به سمتم خم کرد دوباره چشمام رو بستم همیشه آدم بهترین حس رو با چشمای بسته تجربه می کنه. وقتی داغی لباس رو روی گونه ام حس کردم

چشمام رو باز کردم ارتا سریع بلند شد و با قدم های بلند از اتاق خارج شد صدای سام بلند شد و گفت:

- چرا نمیخواهی؟

-خوابم نمیداد میرم توی باغ قدم بزنم!

پتو رو با پاهام انداختم اون سمت . داشتم میسوختم . داشتم اتیش میگیرفتم . انگار نفس کشیدن برام سخت شده بود هوای اتاق خیلی سنگین بود امشب نباید هیچ کدوم از این اتفاق میافتاد باعث بانای همه ی این اتفاق ها خودم بودم ولی بد هم نشد حداقل این روی ارتا هم دیدم . ولی از فردا چه طور می تونم تورو ش نگاه کنم . دستم رو روی گونه ام درست جایی که ارتا بوسیده بود گذاشتم . با این کارش بهم ثابت کرده بود که خیلی مرده . هر مرد دیگه ای بود معلوم نبود الان چه اتفاقی برام میفتاد البته با حضور ازی توی اتاق نمی شد که .

وقتی داغی لباس رو گونه ام رو حس کردم متعجب شدم اخیه من توی یه فکر دیگه بودم فکر می کردم الان به جای این که گونه ام رو ببوسه یه جای دیگه ام رو می بوسه . ولی خداروشکر با همین بوس روی گونه قضیه تموم شد دستم روی سینه ام فشار دادم انگار این قلب لعنتیم میخواست سینه ام رو بشکافه از توی سینه ام بیرون بزنه . نمی دونم چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که خوابم برد .

با صدای ویبره ی موبایلم از خواب پریدم بدون این که به شماره نگاهی بندازم تماس رو وصل کردم و سریع از اتاق بیرون زدم یعنی کی بود این نصفه شبی؟ ارتا هم معلوم نیست کجاست! با صدایی گرفته و اروم گفتم:

- بله ؟

- نینا یه حوله برام بیار با یه دست لباس من از تلفن زیر زمین دارم بهت زنگ میزنم بدو .. یخ کردم

با خنگی گفتم:

- برا چی اونجایی؟

- اِه دختر چقدر سوال میپرسی بدو برم لباس بیار

با غرغر تماس رو قطع کردم و همین طور که به سمت اتاق می رفتم تا برای ارتا لباس بیارم زیر لب بهش ناسزا می گفتم که از خواب بیدارم کرده وقتی دیگه بدخواب می شم دیگه خواب نمیگیره. نور گوشیم رو روشن کردم و اروم رفتم توی اتاق و لباسهایی که روی ساک بودند همراه با حوله ای برداشتم و به سمت زیر زمین رفتم اخه الان وقت شنا کردنه؟ پسره ی خر نمیگه سرما میخوره. در زیر زمین رو باز کردم و به سمت استخر رفتم وای چقدر سرد بود این جا؟ نمی دونم چه جور این جا شنا کرد؟ اخه مغز خر خورده؟

چشم چرخوندم ارتا رو گوشه ای از استخر دیدم چه راحت برای خودش لم داده بود گوشه ی استخر و دستاش رو روی سرامیک هم گذاشته بود ارتا با دیدن من از اب در اومد و به سمت اومد زود چشمام رو بستم پسره ی نفهم لخت داره میاد سمتم البته لخت که نبود تنها بلوزش توی تنش نبود اروم لای پلکام رو باز کردم و به ارتا که روبه روم ایستاده بود و با لبخندی نظاره گرم بود دوختم با لحنی که شیطونی توش موج می زد گفتم:

- تو از من خجالت میکشی؟

- من؟ نه؟ اخه برا چی؟

ارتا لبخندی زد و گفت:

- تا من رو دیدی چشمات رو بستتی.

سعی کردم حرف ارتا رو تکذیب کنم برای همین گفتم:

- می دونی چی بود نمی دونم یه دفعه یه چیزی رفت توی چشمام برای همین چشمام رو بستم.

ارتا با لحن شیطونی گفت:

- کاملاً مشخصه!

حرفی نزدم ارتا حوله رو از دستم گرفت و مشغول خشک کردن موهاش شد . سعی کردم بحث رو عوض کنم برای همین گفتم:

- خواب بودما اچه چرا بیدارم کردی؟

ارتا که انگار این وقت شب دوست داشت اذیتم کنه گفت:

- والا من فکر نمی کردم امشب تو خوابت بگیری .

حرفی نزدم هر حرفی میزدی یه جوابی توی استینش داشت بهت بزنه لباس ها رو به دستش داد و مشغول دید زدن سالن استخر شدم سالن بزرگی بود که استخر نسبتا بزرگی توش بود توی سالن دو تا در بود ارتا گوشه ای مشغول عوض کردن لباساش بود . در یکی از اتاق ها رو باز کردم انگار رختکن بود در رو بستم و دری که جفت اتاق بود رو باز کردم اتاق تاریک بود ولی با نوری که از سالن استخر به داخل می تابید می ش داخل اتاق رو کم بیش دید یه تخت بود و یه کمد بزرگ .

در اتاق رو بستم یه دفعه از سرما لرز به تنم افتاد اچه این وقت سال برای چی این همه سرده؟ البته چون این منطقه ای که ما بودیم بیشترش درخت بود بیشتر خنک بود همزمان با بستن در ارتا از پشت سرم گفتم:

- فضولیت تموم شد؟

دوباره جوابش رو ندادم از سر تا پاش رو نگاه کردم لباسش رو عوض کرده بود قطرات اب از توی موهاش به صورتش میریخت با عصبانیت کی نمی دونم ناشی از چی بود گفتم:

- موهاش رو خشک کن سرما میخوری!

- حوصله ندارم

- یعنی چی حوصله نداری سرما میخوری!

ارتا لبخند پهنی زد و گفت:

تو که این قدر نگران منی که سرما نخورم خودت موهام رو خشک کن .

با حق طلبکارانه ای گفتم:

- دیگه چی؟ مگه خودت ناقصی؟

ارتا دستم رو کشید و به سمت اتاقی که توش تخت و کمد بود برد وارد اتاق شدیم تاریک بود  
ارتا در اتاق رو با پاش بست دیگه کامل اتاق در تاریکی فرو رفته بود نکنه میخواد کاری کنه؟ نه!  
اصلا! می دونم که ارتا این طوری نیست! پس هدفش از این که من رو آورده این جا چیه؟ پس چرا  
چراغا رو روشن نمیکنه؟

یه دفعه چراغا روشن شدند به ارتا که پیش کلیدای برق ایستاده بود نگاهی انداختم و چشمام رو  
بستم نور چشمام رو اذیت می کرد.

یکی دو دقیقه گذشت که چشمام رو باز کردم و به ارتا که تا کمر توی کمدی که توی اتاق فرو  
رفته بود نگاهی انداختم و گفتم:

- دنبال چی می گردی؟ اصلا برا چی من رو آوردی این جا؟

ارتا با خوشحالی سوار رو از توی کمد در آورد گفت:

- هنوزم همین جاست.

با حالت قهر روم رو برگردوندم و خواستم از اتاق بزنم بیرون که ارتا مچ دستم رو گرفت و گفت:

- مگه نگران نبودی من سرما بخورم پس بیا موهام رو خشک کن!

با حالتی عصبی سشوار رو از دستش گرفتم و به سمت پریش برقی که بالای تخت بود و سشوار رو  
وصل کردم این طور نشون میدادم که از دستش عصبانیم ولی خداوکیلی ته دلم داشتند کیلو  
کیلو قند اب می کردند نشستم روی تخت و سشوار رو تو دستم گرفتم و به ارتا که با شلوار  
ادیداس مشکی با بلوز سورمه ای رنگ به دیوار تکیه داده بود نگاهی انداختم و گفتم:

- نمیای خشک کنم؟ میخوام برم بخوابم! خستم

ارتا همین طور که به سمتم میومد گفت:

- ای به چشم.

لبخندی زدم ولی سریع جمع و جورش کردم ارتا اومد رو تخت نشست که با دست به بازوش زدم و به روی زمین کنار تخت اشاره ای کردم و گفتم:

- این جا بشین . نصفه شبی وقت گیر اوردی!

تعجب کرده بودم که هر حرفی بش میزدم جوابم رو نمیداد بلند شد و روی زمین پشت به من نشست

سشوار رو روشن کرد و گفتم:

- شونه ای ، بُرسی ، چیزی میخوام موهاش روشونه کنم با چی شونه کنم؟

- چیزی پیدا نکردم !

سشوار رو به سرش نزدیک کرد و مشغول خشک کردن موهای خوش حالتش شدم ...

تو عمرم موهای کسی رو خشک نکرده بودم که حالا خشک کردم دستم رو اوردم بالا خواستم دستم رو توی موهاش بکنم ولی توی هوا دستم رو مشت کردم ..

با صدای سوختم ارتا به خودم اومدم و گفتم:

- ببخش .. حواسم نبود.

بی اختیار دستم رو توی موهاش کردم .. و توی موهاش تکون دادم .. چه موهای نرمی داشت ...بهتر الان فکر می کنه من به خاطر این که موهاش رو خشک کنم دستم رو توی موهاش کردم بدبخت از نیت من خبر نداره .

به ارومی دستم رو توی موهام نرم و پرپشتش تکون دادم چیزی نمی گفت . یه دفعه سرش کج کرد و روی رون پام گذاشت..

تعجب کردم ..اخه این چه کارایی می کنه؟ چرا با احساسات من بازی می کنه؟ نمیگه من بی جنبه ام.

دستم رو از توی موهاش در اوردم .

فکر کنم ارتا جو زده شده فکر می کنه خبریه . با انگشت ضربه ای به بازوهای سفتش زدم و گفتم:

- بلند شو این طور موهات خوب خشک نمیشه .

با لحنی که از توش بیخیالی موج می زد گفت:

- اشکال نداره.

بدون این که حرفی بزنم مشغول خشک کردن موهایش شدم ... به نیم رخ صورتش نگاهش انداختم چشمامش رو بسته بود یعنی خوابِ نه بابا خوابِ برا چی ؟

سشوار رو خاموش کردم با لحن مهربون و ملایمی گفتم:

- آرتا.

جوابی نداد

صورتش رو نزدیک صورتش کردم و گفتم:

- آرتا.

دوباره جوابی نداد این بار بلند تر از دفعه ی قبل صدایش زدم به دفعه چشمامش رو باز کرد سریع گفتم:

- خواب بودی؟

ارتا در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

- نه داشتم فکر می کردم

خندیدم و گفتم:

- دروغ نگو



بدون این که دو تاملون حرفی بزنیم از سالن استخر خارج شدیم باد خنکی می وزید بدون سر و صدا وارد ویلا شدیم و به اتاقمون رفتیم . ازی و سام خیلی عاشقانه توی بغل هم خواب بودند .

به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم ارتا هم اومد کنارم و دراز کشید اروم زیر لب گفتم:

- شب بخیر.. نه یعنی صبح به خیر.

-شب تو هم بخیر.

پتو رو روم گذاشتم واین بار بدون هیچ فکر خیالی در کنار مردی که عاشقش بودم و بهش اعتماد داشتم به خواب رفتم .

صدای حرف زدن از طبقه ی پایین میومد وقتی چشمام رو باز کردم اولین چیزی که دیدم ارتا بود که دستش رو حلقه کرده بود دور شکم تا از تخت نیوقته پایین . سام و ازی هم بیدار بود چون توی اتاق نبودند دست ارتا رو از دور شکم باز کردم و اروم به بازوش زدم و صداش کردم .. لای پلکاش رو باز کرد و گفت:

-بزار بخوابم ..

- بلند شو دیگه ..

ارتا با تخیسی تمام گفت:

- نمیخوام دوست دارم بخوابم .

موهام که بالای سرم بسته بودن رو باز کردم و بلند شدم روی تخت ایستادم و پریدم پایین به ساعت نگاه کردم ساعت نه و نیم بود دیشب تا خوابیدم پنج بود یعنی چهار ساعت و نیم بیشتر نخوابیدیم ولی امروز من خیلی سر حالم .یه خورده سرم درد می کنه که اونم مهم نیست .

موهام رو شونه کردم و مسواکم رو برداشتم که برم از اتاق بیرون که ارتا با لحنی که توش تحکم بود گفت:

- اول لباست رو عوض می کنی بعد میری هر کاری میخوای انجام میدی!

با چشمای گرد شده از تعجب به سمتش برگشتم و همزمان نگاهی به لباسی که توی تنم بود انداختم تیپم که مشکلی نداشت

- مگه لباسم چشه؟ چرا اول صبحی گیر می دی؟

ارتا از روی تخت بلند شد و روی تخت نشست و کش قوسی به بدنش داد و گفت:

- رو حرف من حرف نزن لطفا.

نمی خوام لباسم که خیلی هم خوبه.

خواستم از اتاق خارج بشم که با صدای عصبانی ارتا به سمتش برگشتم

یا خدا چشه اول صبحی دعوا داره!

- دوست ندارم با این لباس بری پایین .

چیزی نگفتم و به سمت چمدون رفتم همه ی بلوزایی که آورده بودم رو پوشیده بودم بلوز صورتی رنگی که دیروز پوشیده بودم رو برداشتم و گفتم:

- برو بیرون تا لباسم رو عوض کنم .

به سمت اومد و مقابل ایستاد گفت:

- افرین دختر خوب.

حرفی نزدم .

ارتا از اتاق بیرون رفت و من لباسم رو عوض کردم اخه لباسم که هیچ عیب یا موردی نداشت اخه برای چی گفت باید لباست رو عوض کنی!

بعد از ناهار همگی دور هم نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم ارتا کنارم روی مبل نشسته بود نه به دیشبش که این قدر مهربون و شیطون بود نه به امروزش که ساکت نشسته بود من اخر سر نتونستم اخلاق ارتا رو بفهمم.

به دست ارتا که توش حلقه بود نگاهی انداختم حلقه ای اسپرت و کاملا مردونه .

با درخواست همگی قرار شد والیبال بازی کنیم . والیبالم بد نبود . توی دوران مدرسه رشته ی ورزشیم والیبال بود همگی به سمت باغ رفتیم ارتا خم شد و زیر گوشم گفت:

- تو کمرت درد می کنه نمی خواد بازی کنی!

- نه بهترم .

نه نفر بودیم قرار شد به دو گروه چهار نفره تقسیم بشیم بابای ارتا هم به عنوان داور انتخاب شد من موندم چرا این مرد این قدر ساکته .

از وقتی که این جا اومدیم هیچ رابطه ی صمیمی بین ارتا و باباش ندیدم

من ، شراره ، نگار، شروین یه گروه شدیم و ارتا ، سام، پویان ، ازی یه گروه دیگه به قسمتی از باغ رفتیم که تور والیبال داشت چه باغ مجهزی بود هم چیز توش بود .

هم گروهام تو حلقم البته به جز نگار ، اول بازی کمی به شوخی مسخره بازی گرفته شد ولی بعد از این که گرم شدیم همگی جدی بازی کردیم چهار هیچ به نفع ما بود واقعا بازی شروین حرف نداشت توپ به سمتم اومد اومدم ساعد بزنم که نشد شدیم چهار هیچ شراره با طلبکاری به سمتم اومد و مقابلم ایستاد گفت:

- نمی تونی بازی کنی از زمین برو بیرون .

چه پرور بود این زن . حالم ازش بهم میخوره . زنیکه ی پرور . بی شعور .

- وقتی خودت خوب بازی کردی بعد بیا به من گیر بده شراره خانم!

با صدای بابای ارتا سرم رو بلند کردم بالاخره نمودیم و صداش شنیدم :

- جر و بحث هیچ چیزی رو درست نمی کنه بهتر بازیتون رو کنید

با خشم چشمام رو بستم .دیگه حرفی زده نشده و همگی مشغول بازی شدیم بعد از بازی خسته روی زمین نشستیم که همزمان با نشستن من شروین هم کنارم نشست و گفت:

- بازیتون خیلی خوبه.

- مرسی .

نمیخواستم زیاد باهش حرف بزنم شروین دستم که روی زمین بود رو توی دستاش گرفت و گفت:

- چه جور با این دستای ظریف می تونی خوب والیبال بازی کنی .

تقلا کردم دستم رو از توی دستش در بیارم که گفت:

- تا حالا شده حسرت بخوری کاش کسی یا چیزی مال تو بود ؟

ارتا با پویان رفته بودن داخل خونه تا اب بیارن برای همین ارتا این جا نبود.

با یه حرکت دستم رو از توی دستاش در اوردم و خواستم بلند شم که گفت:

- بشین لطفا.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

- بدون این که دستم رو بگیری هم می تونی حرف بزنی!

- ناراحت شدی؟

- از چی؟

شروین لبخندی دخترکش زد و گفت:

- از اینکه ، از اینکه دستای ظریف رو لمس کردم .

خیلی محکم گفتم:

- اره ناراحت شدم .

- ببخشید .

جوابش رو ندادم واقعا ادم پروری بود فکر می کردم این از خواهرش بهتر باشه ولی انگار نه انگار اون مثل خواهرشه

- جواب من رو ندادی خانومی.

-اره .

- حسرت چی رو خوردی توی زندگیت.

از جام بلند شدم و گفتم:

- فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه اقا شروین!

برگشتم تا پیش ازی برم که صدایش از پشت میخکوبم کرد لحن ناراحت بود گفت:

- همیشه توی زندگیم همه چیز برام فراهم بود به خاطر چهره ی زیبایی که داشتم بدون اینکه کاری کنم دخترا خودشون به سمتم میومد با خیلی دختر رابطه داشتم ولی هیچ کدومشون رو دوست نداشتم از وقتی اومدم ایران از وقتی تو رو دیدم هر لحظه تصویرت صورت جلوی روم بود می دونی من عاشقت شدم میدونم عشقی که نسبت به تو دارم یه عشق واقعیه...

نداشتم ادامه ی حرفش رو بزنه عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

- می تونی با این حرفا یکی دیگه رو خر کنی! در ضمن من شوهر دارم . میفهمی داری چی میگی؟

و بعد با عصبانیت و قدم های بلند به سمت ویلا رفتم پسره ی پرور برای من از عشق و عاشقی حرف میزنه فکر می کنه منم مثل دخترایی دیگه گول ظاهرش رو میخورم . نفهم انگار نمی دونه من شوهر دارم ، انگار درک نمی کنه من متاهلم و بعد برام از عشق و عاشقی حرف میزنه .

به داخل ویلا رفتم ارتا روی مبلی نشسته بود و چشمش رو بسته بود از پویان هم خبری نبود خواستم یه خورده خودشیرینی و یه خورده چغلی حرفایی که شروین بهم زد رو پیش ارتا بکنم برای همین رفتم روی دسته ی مبلی که ارتا نشسته بود نشستم ارتا چشمش رو باز کرد و گفت:

- چی میخوای؟

اِه یه خورده ملایم تر هم باشی خوبه بد نیست .

- میخوام باهات حرف بزنم .

- بگو

اومدم حرفی بزنم که صدای بچه ها از پشت در اومد چشمکی زدم و گفتم:

- بیا بالا تا بهت بگم

و از دسته ی مبل پریدم پایین و به اتاق مشترکمون رفتم آخه دلیل این کار من چی می تونه باش  
برای چی دوست دارم هی باهات حرف بزنم حالا به هر دلیلی که شده! توی اینه به خودم نگاهی  
انداختم گونه هام سرخ سرخ شده بودند نمی دونم از دویدن زیاد توی زمین بازی بود یا چیز  
دیگه.

در اتاق باز بود ارتا اومد توی اتاق و در اتاق رو پشت سرش بست و قفل کرد . آخه برا چی در اتاق  
رو قفل کرد

- برا چی در اتاق رو قفل کردی

- مگه نگفتی میخوای حرف بزنی . این طوری بهتر وسط حرفات کسی نییاد تو

چه دلیل بی خودی. اصلا مگه میخواستم به جز حرف زدم کار دیگه ای انجام بدم فقط دوست  
داشتم ببینم ارتا در مورد حرفایی که شروین بهم زده واکنش نشون میده عصبانی میشه یا نه ؟  
تنها قصدم همین بود.

- میدونی شروین توی باغ چی بهم گفت؟

ارتا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- شروین! نه! نمی دونم چی بهت گفت؟

با لحنی که توش شیطنت موج میزد گفتم :

-گفت عاشقمه و از زمانی که من رو دیده نمی تونه برای یه لحظه هم شده فراموشم کنه

ارتا عصبانی به سمتم اومد و داد بلندی کشید و گفت:

- دیگه چی بهت گفت اون پسره ی بی همه چیز!

از عصبانیتی که توی صداس و چهره اش بود خفه خون گرفتم و چیزی نگفتم ارتا بازو هام رو توی دستاش گرفت و گفت «

- بگو تا نرفتم پایین تیکه تیکش کنم .

با ترس گفتم:

- به خدا دیگه چیزی نگفت.

ارتا بازو هام رو رها کرد و به سمت در رفت زودتر از ارتا خودم رو به در رسوندم و جلوی در ایستادم گفتم:

- ارتا نری پایین دعوا راه بندازی، زشته، سفر بقیه رو کوفتشون نکن!

ارتا با عصبانیت کنارم زد و گفت:

- پسره ی بی همه چیز نشونش می دم .

دوباره رفتم و ایسادم جلوی ارتا و مانع حرکتش شدم گفتم:

- ارتا جون من ول کن!

ارتا با عصبانیت و کلافگی دستش به گردنش کشید و گفت:

- تهران که رسیدیم نشونش میدم.

ارتا یه قدمی که بینمون فاصله بود رو طی کرد و سرش رو برد زیر گوشم و اروم البته با لحن عصبی گفت:

- فقط یه بار دیگه شروین چیزی بهت گفت یه راست میای به خودم میگم فهمیدی.

ارتا اخه این چه کاری که با من می کنی؟ نفسای داغوش پوستم رو می سوزند گرم شده بود .

با صدای لروزی گفتم:

- باشه .

ارتا یه قدم ازم فاصله گرفت با همه ی این اتفاقاتی که افتاده بود دوست داشتم ارتا رو اذیت کنم بزار بفهمه این کار رو که با من می کنه من چه حسی پیدا می کنم این بار خودم قدمی که بینمون فاصله بود رو طی کردم و درست روبه روش ایستادم نگام کرد توی نگاهش کلافگی موج می زد .

ارتا یه سر و گردن ازم بلند تر بود برای همین رو پنجهای پام ایستادم و دو تا دستم رو قالب صورتش کردم و انگشت اشارم رو زیر چشمم کشیدم این قدر صورتم به صورتش نزدیک بود که نفسای من و نفسای نامنظم و تند ارتا با هم قاطی شده بودند نفساش پوست صورتم رو نوازش میدادن . با لحن مهربونی مژه ای که روی انگشتم بود رو به ارتا نشون دادم و گفتم:

- مژه ات افتاده بود زیر چشمت .

ارتا خبره شده بود به من آخی طفلی فکر می کرد میخواستم چکارش کنم ! بکش ارتا خان . ببین وقتی این طوری با من رفتار می کنی من چه حسی دارم .

ارتا رو تخت نشست و دستی توی موهاش کشید در حالی که قفل در رو باز می کردم نگاهی بهش انداختم

تشنه ام بود رفتم طبقه ی پایین هیچ کس نبود یعنی کجان؟ اینا انگار ربع ساعت پیش اومدن داخل . یعنی باز رفتن توی باغ. ؟

در حالی که با چشمم اطراف رو می کاویدم با صدای شکستن چیزی و بعد صدای گرومی از توی اشپزخونه رو شنیدم سریع به سمت اشپزخونه دویدم با دیدن کسی که روی زمین افتاده بود شکه زدم نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم . درست عین ماهی که از اب بیرون افتاده بود نفس می زد. صورتش کبود بود . سریع به خودم اومدم و سمتش رفتم نمی دونستم باید چکار کنم جیغ بلندی کشیدم و روی زمین نشسته ام و سرش رو توی پاهام گذاشتم خداروشکر شیشه ای اون طرفی که نشسته بودم نبود یعنی اگه بود هم الان مهم نبود دکمه های لباسش رو باز کردم بلکه بهتر بتونه نفس بکشه تقلا می کرد نفس بکشه ولی انگار چیزی جلوی نفس کشیدنش رو گرفته بود با صدای چیغ من همه ریختن توی اشپزخونه هیچ کس قادر به انجام کاری نبود پویان



زود تر از همه به خودش اومد و به سمتش اومد دستی روی صورتم کشیدم اصلا متوجه نشده بودم که گریه کردم. همگی توی شک بود به سمت ارتا رفتم

نفس عمیقی کشیدم، صدای جیغای های پشت سر هم ازی و شراره اذیتم می کرد چشمم رو باز کردم و به ارتا که شک زده به پدرش که جلوی چشمم داشت چون میداد نگاهی انداختم این قدر صدای داد پویان بلند بود که حس می کنم پنجره هم لرزید:

- شراره برو اسپری آسمش رو بیار.

همه توی شک بودیم شروین قدمی به سمت بابای ارتا که روی زمین افتاده بود و داشت تقلا می کرد که نفس بکشد برداشت و گفت:

- پویان افتاده همین جا ، پشت سرته

پویان سریع اسپری رو برداشت و جلوی دهان بابای ارتا گذاشت دوباره صدای دادش بلند شد :

- این خالیه دیگه ندارید . داره میمیره .

شراره با صدایی که از زور گریه می لرزید گفت:

- فقط همین بود . پویان تو رو خدا یه کاری بکن

پویان مشغول ماساژ دادن بدن بابای ارتا شد گفت:

- یکی بره ماشین رو روشن کنه . تا ببرمیش بیمارستان .

شروین سریع به سمت در دوید و گفت:

- من رفتم بیارینش

سام و پویان بابای ارتا رو به سمت در بردن ازی ،نگار و شراره پشت سرشون گریه می کردند . خدایا کاش هیچش نشه ! کاشکی خدا کمکش کنه.

با پشت دست اشکایی که ناخودآگاه روی صورتم ریخته بود رو پاک کردم و به ارتا که همین طوری سر جاش خشک شده بود نگاهی انداختم .

طفلی سر جاش خشک شده بود ، حقم داره کم کسی نبود ، پدرش داشت جلوی چشماش جون میداد . اروم به بازوش ضربه ای زدم و گفتم:

- آرتا

تکونی نخوند این بار بلندتر صداش کردم انگار تازه داشت به خودش میومد کل بدنش تکون خفیفی خورد و با صدایی لرزونی که انگار از ته چاه میومد گفت:

- بابام زنده اس؟

یعنی کور بود همه ی این اتفاقاتی که جلوی چشمام افتاده بود رو نمیدید نمی دونم تجربه این طوری نداشتم ، شاید بر اثر شکه شدن چیزایی که اتفاق میوفتاد رو ندید نمی دونم . با لحن مهربونی ولی غمگینی گفتم:

- آره عزیزم زنده اس ، ایشالله زنده می مونه .

به ارتا کمک کردم تا بریم تو حال تنها کسی که توی حال بود نگار بود .

داشت ناخوناش رو میخورد . با دیدن من گفتم:

- شراره و ازی هم با یه ماشین دیگه رفتن دنبالشون

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و به ارتا که انگار توی دنیای دیگه ای بود نگاهی انداختم

آخی دلم داره کباب میشه این طوری می بینمش .

عقربه ی ساعت بزور از سر جاش تکون می خورد هر دقیقه برامون اندازه ی یه سال می گذشت .  
خونه ی توی سکون مطلق فرو رفته بود هیچ کس حرفی نمی زد صدای ضعیف زنگ موبایلم  
سکوت خونه رو شکوند صدا از طبقه ی بالا میومد ارتا سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم انداخت با  
تموم قدرتم به سمت طبقه ی بالا دویدم

اِه این که موبایل من نبود موبایل ارتا بود خواستم ببرمش پایین بهش بدم ولی می دونستم قطع میشه به شماره ی ناشناسی که روی صفحه موبایل افتاده بود نگاهی انداختم به دلم افتاده بود  
خبری بدی قراره بهم داده بشه . خدا خدا می کردم حسم درست نباشه . با ترس لرز تماس رو



- کجا؟

ارتا با لحنی که توش کلافگی موج می زد گفت:

- بیمارستان

اتگار تازه از توی شوک بیرون اومده بود و متوجه ی اتفاقای اطرافش شده بود . من منی کردم و گفتم:

- تو از کجا می دونی کدوم بیمارستان؟

-زنگ می زنه می پرسم .

و درو باز کردم و از خونه زد بیرون . نباید می زاشتم این اتفاق بیوفته ، باید خودم زود تر از این که کاری انجام بده بهش بگم درو باز کردم و دنبال ارتا که داشت با قدم های سریع و تند به سمت پارکینگ می رفت دویدم . باد خیلی سردی می وزید ولی نه من نه ارتا لباس مناسبی توی تنمون نبود

-آرتا.

برگشت سمتم و گفت:

- بله؟

- یه لحظه بیا توی خونه کارت دارم .

ارتا با عصبانیت گفت:

- همین جا بگو

- همیشه .

با عصبانیت رفت تو خونه و منم دنبالش رفتم . نمی دونستم چه جور باید می گفتم تا حالا خبر مرگ کسی رو نداده بودم ، اوردمش تو خونه تا اگه خدایی نکرده زبونم لال اتفاقی براش بیوفته بتونم حداقل بتونم یه کاری کنم

ارتا با عصبانیت سرم داد کشید و گفت:

- بگو چی شده داری سکت می‌دی!

یهو زدم زیر گریه و گفتم»

- آرتا بابات ..

صدای یا علی نگار توی هق هق گریه هام گم شده بود ارتا مسخ شده به گوشه ای زل زده بود نگار هم داشت گریه می کرد .

جوون بود و هنوز زمان برای زندگی کردن داشت به سمت ارتا رفتم و با گریه روی شونش زدم یه دفعه انگار که از توی شک در اومده باشه شروع با داد و فریاد کشیدن کرد و با دستش میز وسط مبلا که پر از چینی بود رو چپ کرد عین دیوونه ها فریاد می کشید تموم خونه پر از خورده شیشه شده بود من و نگار هم گریه می کردم ارتا کلید ماشینش رو برداشت و از خونه بیرون دوید .  
نگار با گریه بهم گفت:

- برو دنبالش یه وقت بلایی سر خودش نیاره !

سری تکون دادم و به دنبالش از خونه بیرون زدم

نمی دونستم چکار کنم ارتا با قدم های سریع به سمت پارکینگ که ماشینش توش پارک بود داشت می رفت دویدم سمتش و از پشت بازوش رو کشیدم برنگشت و در همون حال گفت:  
- ولم کن .

- ولت نمی کنم تو الان حالت خوب نیست .

ارتا با عصبانیت برگشت سمتم و با یه حرکت دستش رو از توی دستم در آورد و گفت:

- توی کارایی که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن .

و رفت سمت در ماشین که در ماشین رو باز کنه که رفتم جلوی ماشین ایستادم و نداشتم درو باز کنه مطمئن بودم با این حال اگه رانندگی کنه یه بلایی سر خودش میاره ، ارتا با عصبانیت توی چشمام خیره شد و با لحن عصبی فریادی سرم کشید و با دستم رو کشید و پرتم کرد روی زمین . کمرم که کمی بهتر شده بود بازم درد گرفت . چیزی نگفتم و از درد لبم رو گزیدم ارتا با سرعت سوار ماشین شد و با سرعت به سمت در پارکینگ رفت و در رو باز کرد منم همین طور نشسته بودم روی زمین و بی اختیار اشک از چشمام جاری میشد بسم الله گفتم و از جا بلند شدم سریع سرایدار اومد و درو بست و با کنجکاوی نگاهی بهم انداخت برو بابا حال تو رو ندارم . کسی توی وجودم فریاد کشید و گفت:

- چکار این بدبخت داری آخه؟ خودمم نمی دونم چه مرگم شده بود

رفتم توی ویلانگار با استرس پاش رو روی زمین می کشید با دیدن من گفت:

- من باور نمی کنم که فوت کرده باشه . هیچ کس هم که خداروشکر موبایلش رو با خودش نبرده!

با صدایی که به زور میومد گفتم:

- زنگ بزن به شروین.

بلافاصله ضربه ی محکمی به پیشونیم کوبیدم و زیر لب گفتم:

- ارتا موبایلش هم با خودش نبرد ، من خر رو بگو که اصلا یادم نبود بهش یادآوری کنم که

موبایلش طبقه ی بالاست . چقدر من جدیدا حواسم پرت شده بود .

خودم رو پرت کردم روی مبل خونه توی سکون مطلقى فرو رفته بود و این سکوت چقدر عذاب اور بود . ذهنم اشفته بود و از یه طرف بابای ارتا از طرف دیگه برای ارتا نگران بودم . نگار هم مثل من توی فکر بود . چشم دوخته بودم به عقربه های ساعت لعنتی ها از سر جاشون تکون نمی خوردند

سه ساعت از رفتن ارتا از خونه گذشته بود . خبری هم از بچه ها نبود . ساعت از نیمه شب هم گذشته بود . نگار اومد حرفی بزنه که با صدای جیغ لاستیک های ماشین روی آسفالت پارکینگ دوامون سریع از جامون بلند شدیم و به طرف در دویدم منتظر بودم ماشین ارتا رو ببینم ولی

برخلاف انتظارم دوتاماشین رو دیدم با نگار به سمت ماشینا دویدم هر دومون از تعجب جیغی از سر خوشحالی و هم تعجب کشیدم

شروین و پویان بهش کمک کردن بیاد داخل خونه . اولین بار بود از دیدنش خیلی خوشحال میشدم خداروشکر ، خدارو هزار مرتبه شکر که زنده اس .

نگار با کنجاوی مرتب از پویان سوال می پرسید ولی پویان مرتب تکرار می کرد الان موضوع رو بهتون میگم همه دور بابای ارتا جمع شده بودند اچه چه جور زنده شد ؟ این سوالی بود که مرتب توی ذهنم تکرار میشد سام با تعجب پرسید:

- ارتا کجاست؟

با نگرانی گفتم:

- از وقتی بهش گفتم موضوع رو از خونه رفت بیرون

سام با لحن مشکوکی گفت:

- چه موضوعی رو؟

میگم من رو سوژه کردن یعنی چی چه موضوعی رو ، همه به جز نگار با کنجاوی بهم زل زده بودند. نگاهی به جمع انداختم و گفتم:

- همین که بابای ارتا خدایی نکرده

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و ادامه دادم و گفتم:

- فوت کرده!

شروین با تعجب گفت:

- من؟ کی؟ من کی همچین حرفی رو زدم؟

من این وسط مونده بودم شروین چی میگه؟ یعنی چی کی بهم گفت؟ خوب خود خورش بهم گفته بود که بابای ارتا فوت کرده یعنی مستقیم بهم نگفت ولی ..

گیج شده بودم لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

- خودتون زنگ زدید به موبایل ارتا و وقتی حال بابای ارتا رو پرسیدم حرفی نزدید از اون ور خط هم فقط صدای جیغ میومد بعد هم که شما با بغض حرف زدید.

همه ی جمع به من نگاه می کردند حتی پدر ارتا ، انگار نگاهش مهربون شده بود . منم تو این موقعیت به چه چیزایی توجه می کنما؟

شروین لبخند محوی زد و گفت:

- همون موقع بود که آقای اریا تونست نفس بکشه و این جیغا همش از روی خوشحالی بوده من میخواستم براتون توضیح بدم ولی شما رو گوشی رو قطع کردید و بعد هم هر چقدر زنگ زدم بر نداشتید.

یعنی چی ؟ یعنی من زود قضاوت کردم ؟ همش تقصیر شروین بود ، عذاب وجدان ولم نمی کرد از این که اتفاقی برای ارتا افتاده باشه ، یا خدایی نکرده چیزش بشه از فکر کردن به این که برای ارتا اتفاقی بیوفته اعصابم خورد میشه .

کسی توی جمع حرف نمی زد انگار همه توی فکر بودند بالاخره نگار سکوت رو شکوند و گفت:

- نبردینش دکتر؟

پویان گفت:

- بردیمش درمونهاگه یه سری دارو این چیزا براش نوشت ولی هر کاریش کردیم نرفت بیمارستان

نگار به بابای ارتا گفت:

- آخه برای چی ؟

بابای ارتا سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست و گفت:

- خوبم نگران من نباشید .



پسرا به بابای ارتا کمک کردند که بره طبقه ی بالا و استراحت کنه ازی و شراره هم پروانه وار دور بابای ارتا می چرخید و تنها من بودم که کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم توی حیاط رو تماشا می کردم

عذاب وجدان داشت خفم می کرد . اخه چرا این قدر زود قضاوت کردم ساعت دو شب بود .

با احساس خستگی توی پاهام روی مبل نشستم ازی و نگار که طبقه ی بالا بودند اومدند پایین ازی با نگرانی پرسید:

- ارتا هنوز نیومده؟

خودم اعصابم خورد بود اینم سوال می پرسه . خوب اگه اومده کجاست؟ اخه چرا جواب سوالی رو که می دونی رو می پرسی. منم اعصابانی بودم میخواستم همه ی حرصم رو روی سر این بیچاره خالی کنم .

با صدای ضعیفی گفتم:

- نه هنوز نیومده .

نگار که میخواست دلداریم بده گفت:

- پیداش میشه کم کم ، راستی فردا دیگه میرم .

سرمو تکون دادم ازی و نگار یه نیم ساعت پیشم نشستن و هر دو رفتن بخوابن هر چقدر به من اصرار کردن که برم بخوابم نرفتم اصلا مگه می شد بخوابم ؟ ازی هم به زور نگار رفت بخوابه

از روی چوب لباسی کنار در شال که فکر کنم مال ازی بود رو برداشتم و انداختم رو شونه هام و از خونه بیرون زدم حداقل این طوری بهتره .

باد با شدت زیادی می وزید و درختا رو تکون می داد ، اسمون از همیشه تاریک تر بود ، روی چمن ها نشستم و چشمام رو بستم و بوی خوبشون رو به ریه هام فرستادم همیشه عاشق بوی چمن بودم . با صدای شروین چشمام رو باز کردم .

وای اصلا حوصله ی این یکی رو الان ندارم . مرتیکه ی مزخرف .

شروین اومد کنارم و با فاصله ی کمی از من روی چمن نشست و گفت:

- از بالا تو اتاق دیدمتون که اومدید توی حیاط گفتم پیام شاید به چیزی نیاز داشته باشید

کمی ازش فاصله گرفتم و با لحن سردی گفتم:

- مرسی که نگران من بودید ولی من به چیزی احتیاج ندارم .

شروین که سعی داشت موضوع رو عوض کنه با لحن شادی گفت:

- برید داخل هوا سرده ، یا خودش میاد یا خبر مرگش.

اِه این بیشعور چی گفت؟ الان بکبونم توی دهنش . نکبت !

تند و سریع گفتم:

- مواظب حرف زدنتون باشید . والا محبور میشم طور دیگه ای باهانون رفتار کنم که مناسب شخصیتون هست.

و با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمت در ویلا رفتم ، و از لای در به جاده نگاه کردم . فکر کنم شروین هم رفت داخل خونه اخه صدای بسته شدن در به گوشم رسید برگشتم درست بود دیگه سر جاش نبود .

بهتر پسره ی مزخرف ، اومده این جا نشسته داره الکی حرف میزنه . خواهر و برادر کپی همن . یه دفعه از فکر شروین و کارای مزخرفش دراومدم و به جاده که ماشین با سرعت داشت میومد دوختم از دور ماشین معلوم نبود . یه خورده خوشحال شدم ماشین داشت نزدیک می شد . نور ماشین چشمام رو می زدند . دستام رو جلوی چشمام قرار دادم تا نور چشمام رو اذیت نکنه ولی ماشین خودش نبود .

با ناراحتی از جلوی در کنار رفتم و مشغول قدم زدن توی حیاط شدم . به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت پنج صبح بود و من هنوز روی نیمکت که توی حیاط بود نشسته بودم .

هزاران فکر مختلف توی ذهنم در حال رژه رفتن بود که نمی خواستم به هیچ کدومشون فکر کنم ولی نمی شد .

با شنیدن صدای ترمز ماشین سریع از جام بلند شدم و به سمت درخونه رفتم این بار درست بود خود خودش بود سریع در پارکینگ رو باز کردم ارتا نگاهی بهم انداخت و ماشین رو آورد داخل از خوشحالی داشتم پرواز می کردم . سریع در پارکینگ رو بستم البته اروم چون خونه ی سرایدار هم نزدیک بود . گناه داشتن بدبختا خواب بودند یه موقع بیدار می شدند . اصلا خوابم نمیومد فقط استرس داشتم که ارتا خوب باشه به سمت ماشین دویدم ارتا از ماشین پیاده شد . و بهم نگاهی گذار انداخت به صورتش نگاهی کردم موهاش روی پیشونیش ریخته بودند تو صورتش کلافگی بود قدمی به سمتم برداشت زود شروع به حرف زدن کردم

- ارتا ، ببخشید اصلا نمی دونم چی بگم ، می دونم همش تقصیر من بود ولی شروین چیزی بهم نگفت و منم این طور فکر کردم ..

ارتا با دستش چونم رو گرفت و بالا آورد و همین طور که چونم توی دستش بود گفت:

-بابام کجاست؟ رفتم تهران همه ی بیمارستان رو با دوستم گشتم لعنتی هیچ بیمارستانی نبود .

آخی ، بمیرم من با این بی دقتیم . موبایلش هم که با خودش نبرده بود با صدای لرزون گفتم:

- آرتا بابات زنده اس .

فشار دست ارتا روی چونم بیشتر شد و گفت:

- چی؟

- زنده اس . بخدا نمی دونم ولی این طوری که شروین زنگ بود به موبایلت و جیغای دخترا ،

صدای لرزون شروین من فکر کردم بابات خدایی نکرده فوت کرده . ببخشید .

حرفی نزد و فقط این وسط چونه ی من بود که هر لحظه توی دستش فشرده تر می شد . حرفی

نمیزد ولی می شد عصبانیت رو از توی صورتش ببینی و این حرف نزدن اعصاب من رو بیشتر

خورد می کرد دوست داشتم کاری کنه ؟ یه حرفی بزنه سرم داد بزنه ؟ بزنم

فقط یه کاری کنه .

صورت‌م از درد مچاله شده بود ، دیگه نمی تونستم چیزی نگم واقعا درد داشت و نمی تونستم این درد رو تحمل کنم فشار دستش لحظه به لحظه روی چونم بیشتر می شد حس می کردم استخون های صورت‌م در حال خورد شدن هستن از درد نالیدم و گفتم:

-آرتا ، درد داره ولش کن .

ارتا که انگار تازه متوجه ی کاراش شده بود به ارومی دستش رو از روی چونم برداشت . وای خدا راحت شدم با این که هنوز هم درد داشت ولی دیگه کسی نبود که باز چونم رو فشار بده . ارتا با عصبانیت با سنگ ریزه های جلو پاش ضربه می زد و کلافه دست به صورت و گردنش می کشید . نمی تونستم ارتا رو این طوری بینم مسبب همه ی اینا من بودم . باید یه کاری انجام میدادم . اگه میزدم هم این قدر ناراحت و عصبی نمی شدم ولی الان به جای این که عصبانیتش رو روی من خالی کنه داره به خودش فشار میاره که به من چیزی نگه رفتم رو به روش ایستادم و گفتم:

- اصلا بیا من بزن ولی این قدر بی محلی نکن .

ارتا با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و با صدای مرتعشی گفت:

- بابا حالش چه طوره؟

- خوبه ، بردنش درمونگاه، درمونگاه هم یه سری دارو بهش داد ولی هر کاریش کردن نرفت بیمارستان الان هم خوابه .

آرتا با تعجب به ساعت مچیش نگاه می انداخت و گفت:

-ساعت شش... تو چرا هنوز بیداری؟

صادقانه گفتم:

- منتظر تو بودم تا بیای . اگه بلایی سرت میومد هیچ وقت خودم رو نمی بخشیدم .

ارتا که انگار خیالت راحت شده بود گفت:

-حالا که خوبم خداروشکر بابا هم خوبه .

وای من اصلا از کارای این پسر سر در نمیارم . گفتم الان میاد دعوا راه می ندازه ولی هیچ عکس  
العملی نشون نداد . قربونت برم من که هیچ کدوم از کاراش قابل پیش بینی نیستن.

ارتا بدون حرف به سمت ویلا رفت و منم اروم در حالی که غرق فکر بودم پشت سرش به داخل  
ویلا رفتم . خدا روشکر فردا می رفتیم و این سفر تموم میشد . با این که مدت زیادی این جا  
نبودیم ولی طی همین دو سه روز خیلی اتفاقات افتاد .  
اعتراف شروین .

عکس العمل ارتا در برابر حرفایی که شروین بهم زد که من اصلا فکر نمی کردم این عکس العمل  
رو نشون بده .

و ... خیلی چیزای دیگه مثل همین خبری اشتباهی که من دادم ولی به خدا قسم حتی یک دهم  
درصد هم فکر نمی کردم شاید دارم اشتباه می گم .

اروم وارد اتاق شدیم ازی و سام خواب بودند به سمت تختی که شب قبل هم روش خواب بودیم  
رفتم روی تخت یه پتو و بالشت اضافه بود خوب خداروشکر امشب که یعنی امروز که میخوایم  
بخوابیم می تونیم جدا بخوابیم . خودم از خدام بود پیش ارتا بخوابما ولی اصلا نمی خواستم به  
روی خودم بیارم ارتا هنوز وارد اتاق نشده بود پتو و بالشت روی زمین انداختم و خودم با خیال  
راحت روی تخت خوابیدم یه جایی پیدا می کنه خودش میخوابه .

با دراز کشیدن روی تخت تازه فهمیدم چقدر خستم و هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که خوابم  
برد .

با صدای ارتا که با لحن طلبکارانه ای بالای سرم ایستاده بود چشمام رو باز کردم . اِه کی پرده رو  
کشیده ؟

نور چشمام رو اذیت کرد با خستگی رومو برگردوندم سمت دیوار و گفتم:

- ولم کن بزار بخوابم.

ارتا پتورو از روم کنار زد و گفت:

- بلند شو ساعت نه میخوایم حرکت کنیم بریم تهران .

با چشمایی که از زور خستگی بزور باز می شدند بهش نگاه کردم حاضر و آماده بالا سرم بود زیر لب هر چی فحش بلد بودم به خودم دادم که چرا تا این موقع صبح بیدار بودم .

همگی وسایلمون رو جمع کرده بودیم و گذاشته بودیم توی ماشین که کم کم حرکت کنیم ولی هنوز همه توی خونه بودند ارتا از توی اسپزخونه گفت:

- کسی چای نمی خوره؟

من و شراره و ازی گفتیم:

- نه

و من گفتم:

- تو رو خدا بیا بریم دیگه .

ارتا یه بار دیگه گفت:

- بابا تو چی میخوری؟

به صورت بابای ارتا که روی مبل نشسته بود نگاهی انداختم برق خوشحالی رو می شد از توی چشماش دید . با لحن مهربونی گفت:

- مگه میشه پسرم بخواد چای برام بیاره و نخورم .

آخی چقدر ارتا رو دوست داشت . از ارتا هم معلوم بود باباش رو خیلی دوست داره ولی بروز نمیده و دوست داشتنش رو زیر اون تقاب سرد و خشکش و گاهی اوقات عصبانیش و بیخیالش پنهون می کنه کیفم رو از روی میز برداشتم و رو به جمع گفتم:

- من میرم تو حیاط تا شما بیاید .

کسی حرف نزد کفشامو پوشیدم و به باغ رفتم . هوای خنک صبح بهم انرژی می داد ولی واقعا خوابم میومد و می دونستم تو ماشین هم خبری از خواب نیست .

با لذت بوی تازه ی گل ها رو و چمن های خیس رو به ریه هام فرستادم . چشمام رو بسته بودم و تنها داشتم عطر خوش بوی گلهایی که توی هوا پخش شده بود رو به ریه هام می فرستادم که با صدای پاشنه های کفشی که درست پشت سرم متوقف شد چشمام رو بستم و به طرفش برگشتم . بخدا نمی دونم این چه حوصله ای داشته اول صبحی این همه ارایش کرده . من که حتی حال نداشتم موهام رو شونه کنم . محلی بهش نذاشتم و خواستم قدمی به سمت جلو بردارم که با طعنه گفت:

- خیلی ازت خوشم میاد میدونی چرا؟

حرفی نزدم که خودش ادامه داد :

-چون علاوه بر این که با یه پسر همه چی تموم ازدواج کردی و آینده ی خودت رو با این کارت تضمین کردی حالا هم چشمت دنبال برادر منه . اخه چرا با زندگی خودت این کارو می کنی . مگه تو زندگی چی کم داری؟

با چشم های گرد شده از تعجب نگاهی بهش انداخت این داشت به من این حرفا رو می زد فکر کنم من باید این چیزا رو بهش بگم ولی اون ...  
اصلا به چه حقی این حرفا رو به من میزنه .  
با عصبانیت گفتم:

- شراره خانم بزارید یه چیزی رو براتون روشن کنم من با ارتا ازدواج کردم و تنها کسی رو که توی زندگییم دوست دارم ارتاست .ارتا صاحب قلب و روح و جسم منه . من مثل تو نیستم که توی اغوش کس دیگه ای به فکر یه نفر دیگه باشم و این رو بدون که من به تنها مردی که توی زندگییم فکر می کنم ارتاست .

نفسم رو با عصبانیت بیرون دادم که شراره با تته پته گفت:

- شوخی کردم تو چرا جدی گرفتی .

خندیدم و گفتم:

- میدونم اصلا از لحن حرف زدنت معلوم بود .

خواستم برگردم و به سمت ویلا برم که با یه جسم سفت برخورددم سرم رو بالا اوردم و به ارتا که با لبخند مرموزی داشت بهم نگاه می کرد نگاه کردم وای خدا نکنه تموم حرفامون رو شنیده . یعنی شنیده . حتما اچه شراره سریع بحث رو عوض کرد . اچه مگه این تو اشپزخونه نبود چه طور سر از این جا در آورد . کاشکی نشنیده باشه والا نمی دونم چی بهش بگم . بدون این که چیزی بگم از کنارش رد شدم همگی از ویلا بیرون اومده بودند و داشتند سوار ماشیناشون می شدند بعد از یه خدافظی نسبتا طولانی سوار ماشین شدم قرار شد ازی و سام شب برن خونه ی بابای ارتا . و برای همین هم دیگه با ماشین ما نیومدند گفتند لباس و این چیزا هم با خودشون دارن و دیگه نیازی نیست بیان خونه لباس بردارن .

حس می کردم ارتا خیلی بیشتر از قبل به باباش توجه می کنه و این از نگاه های که بهش می کرد معلوم بود . هر چی بود اون پدرش بود و مسلما براش خیلی عزیز بود . خیلی .

\*\*\*

- میشه این اهنگ رو کم کنی؟

ارتا بدون حرفی صدای اهنگ رو کم کرد کمی صدلیم رو به سمت عقب خم کردم و چشمام رو بستم هر چی سعی می کردم بخوابم نمی شد نمی تونستم بخوابم ولی خیلی خسته بودم و کم کم داشت از بی خوابی حالم بد میشد .

ارتا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خسته ای؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم ارتا با لحن دلسوزانه ای گفت:

- بگیر بخواب .



- توی ماشین خوابم نمیگیره .

با تعجب پرسید:

- چرا؟

- نمی دونم چرا ولی وقتی ماشین داره حرکت می کنه خوابم نمیبره . دارم میمیرم از خستگی .

دوباره چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم نمی دونم این عادت مزخرف چی بود که من داشتم .  
با توقف ماشین چشمام رو باز کردم و شالم رو روی سرم مرتب کردم گفتم:

- چرا ایستادی؟

ارتا در حالی که داشت با کسی تماس می گرفت گفت:

- کار دارم .

نمی دونم داشت با کی حرف میزد ولی فقط صدای ارتا رو می شنیدم که گفت:

- اره شما برید ما یه نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم .

...

- باشه قربونت .

...

- نه... نه آخه چه مشکلی .

...

-نه داداش خودت به شروین و بابا هم زنگ بزن بگو که یه موقع نگران نشن .

...

- خسیس خودم قبض موبایلت رو میدم .

...

و بعد موبایل رو قطع کرد . فکر کنم پویان بود . ولی برای چی یه نیم ساعت دیگه حرکت می کنیم مگه چی شده؟

- چی شده؟ پس چرا حرکت نمی کنیم؟

ارتا لبخندی زد و گفت:

- بگیر بخواب تو فعلا بهت نگاه می کنم خوابم میگیره .

یعنی برای این که من بخوابم ایستاده بود . فکر می کردم داره باهام شوخی می کنه برای همین گفتم:

- اه مسخره بازی در نیار دیگه . بریم .

ارتا کمر بندش رو باز کرد و به سمتم اومد حرکتی نکردم کمی بیشتر صندلیم رو به سمت عقب خم کرد درست مثل تخت شده بود گفت:

- بخواب نیم ساعت دیگه بیدارت می کنم حرکت کنیم حالا واقعا وقتی ماشین حرکت می کنه خوابت نمی بره .

از این همه مهربونی گریم گرفته بود . توی زندگیم کسی نبود که اینکارو رو برام انجام بده و بهم اهمیت بده . تصویر ارتا رو جلوی روم تار میدم لبخندی زدم و گفتم:

- اره خوابم نمیگیره . مرسی خیلی تو خوبی .

و بعد سریع چشمام رو بستم نمی خواستم نم اشک رو توی چشمام رو ببینه . شیشه های دودی ماشین بهم این اجازه رو نمیداد بیرون رو نگاه کنم بعد از چند دقیقه کلنچار رفتن با خودم برای این که از فکر ارتا در بیام بالاخره خوابم گرفت

با صدای زنگ موبایل یک دفعه از خواب پریدم . ارتا سریع موبایلش رو برداشت و جواب داد با دستام چشمام رو مالیدم . کمی خستگی از بدنم خارج شده بود و یه خورده احساس سرحالی می کردم البته فقط یه خورده...

ارتا - بله؟

...

- نه مشکلی پیش نیومده شما برید.

...

نمی دونم شخصی که پشت خط بود کی بود که ارتا با عصبانیت دستش رو مشت کرد و به فرمون کوبید . و بعد با صدای دورگه از عصبانیت گفت:

- تو نیازی نیست نگران باشی که خانم من حالش خوبه یا نه!

و بعد با عصبانیت موبایل رو قطع کرد دیگه کاملا خواب از سرم پریده بود و الان تنها کنجکاو بودم که کی بود که ارتا از حرف زدن باهانش این قدر عصبانی شده بود .

ارتا ماشین رو روشن کرد و بدون این که چیزی بگه مشغول رانندگی شد .

داشتیم با خودم فکر می کردم خُب یعنی یکی بود که با ما اومده بود ویلا که گفت چرا حرکت نکردید . نتیجه می گیریم شروین بود که ارتا از حرف زدن باهانش این قدر عصبانی شد لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم::

- کی بود؟

ارتا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوب خوابیدی؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم:

- اره با این که فکر کنم کمتر از نیم ساعت خوابیدم ولی یه خورده خستگی از بدنم خارج شد . حالا بگو کی بود که این قدر با عصبانیت داشتی باهانش حرف میزدی؟

- شروین بود.

قربون اون مغز متفکر خودم برم . درست فکر کرده بودم ... خاک توسرم اخه خیلی واضح بود  
کی بود و من فقط برای این که یه خورده باهش حرف بزنم و سکوت توی ماشین رو بشکنم ازش  
این سوال رو پرسیده بودم .

نیم نگاهی بهش انداختم با اخم به جاده ی رو به رو زل زده بود و رانندگی می کرد . یکی دو  
دقیقه یه بار هی بهش نگاه می کردم دست خودم نبود نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم . دستم  
رو جلو بردم و دستگاه پخش رو روشن کردم این طوری بهتر بود حداقل خودم رو هی ضایع نمی  
کردم .

شالم رو که روی شونه هام افتاده بود رو برداشتم و پرت کردم صندلی عقب ماشین . کسی توی  
جاده نبود و فقط گاهی ماشینی با سرعت از کنارمون عبور می کرد تازه شیشه های ماشین هم  
دودی بودند و کسی نمی تونست من رو ببینه . ارتا برگشت و نگام کرد و گفت:

- این چیه پوشیدی؟

با تعجب گفتم:

- جان؟

- میگم این چیه کردی تو تنت؟

به مانتوی کوتاهی که توی تنم بود نگاهی انداختم مانتو نبود در واقع تونیک کوتاهی بود که  
بلندیش تا پاییت ب\*ا\*س\*ن\*م می رسید و استیناش هم سه ربع بودند.

- مگه چشمه؟ تازه هم توی ماشینیم بعدش هم میرم خونه.

دوباره برگشت سمتم و گفت:

- یقه ش بازه این طوری میخوای بیای بیرون

دوباره نگاهی به یقه ش انداختم یقه هفت بود و زیاد باز هم نبود اصلا چیزی معلوم نبود خواستم  
بهش بگم هی برنگرد سمتم و نگام کن یه موقع تصادف می کنیما ولی چیزی نگفتم .

- شال میوفته روش و معلوم نیست .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم سعی کردم به ارتا که گاهی بیش از حد بهم توجهی می کنه فکر نکنم نمی خواستم برای خودم رویا بسازم و اگه یه موقع رویام به حقیقت نییونده تموم ذهنیت راجب به همه چیز خراب بشه .

حدود ساعت دو بود که دیگه رسیدیم خونه به خاطر ترافیک دیر رسیدیم .

دربین راه هیچ حرفی بینمون زده نشد و تنها صدای اهنگ بود که سکوت بینمون رو می شکست تو پارکینگ بودیم که از ماشین پیاده شدم و شالم رو روی سرم گذاشتم .

وای کمرک خشک شد چه خسته شده بودم . خوبه من رانندگی نکرده بودم ارتا به سمت اومد و رو به روم ایستاد همراه با اخم غلیظی و لبخند محوی که روی لبش بود گفت:

خدا خواست که هیچ کس این جا نیست و الا خودم با دستای خودم میکشتمت

وا این چی میگه؟ بگشتم برای چی؟ اینم به پا دیوونست برای خودش نگاه کن ما رو عاشق چه دیوونه ای شدیم همین طور که داشتیم نگاهش می کردیم دیدم قدمی به سمتم اومد دو طرف شالم که همین طور ازاد بودند رو توی دستش گرفت و زیر لب گفت:

- نگاه کن خدا کارمون به کجا رسیده .

شال رو روی سرم درست کرد و گفت:

- الان بهتر شد .

سعی کردم لبخندی که روی لبم نقش بسته بود رو یه جووری مخفی کنم ولی مگه می شد؟!

ارتا چمدون رو از توی ماشین در آورد . از کاراش و رفتاراش قند توی دلم اب میشد .

با خستگی خودم رو روی تخت انداختم میخواستم بخوابم ولی تصمیم گرفتم اول یه دوش بگیرم بعد پیام بخوابم برای همین لباسایی که میخواستم بعد از حمام کردن بپوشم رو برداشتم و خواستم برم توی حمام که ارتا گفت:

-میخوای بری حمام؟

انگار کوره این سوال رو می پرسه خوشم میاد می بینه ولی باز می پرسه .

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که گفت:

- بزار من برم بعد تو برو زود میام بیرون .

بدون این که مخالفتی کنم گفتم:

- باشه .

لباسام رو روی تخت انداختم و به طبقه ی پایین رفتم خونه یه خورده گرد و خاک گرفته بود ول کن بعدا تمیز می کنم گرسنم بود ولی حال درست کردن غذا نداشتم برای همین پاکت چیپسی از توی کابینت در اوردم و مشغول خوردن شدم .

\*\*\*

حس کردن قطرات اب گرم روی پوستم حس خوبی بهم میداد همیشه از حمام کردن لذت می بردم ولی از این که موهام رو خشک کنم متنفر بودم . از توی اینه ی بخار گرفته حمام نگاهی به خودم انداختم تصویرم به وضوح دیده نمی شد ولی باز هم می تونستم خودم رو ببینم به دختری که توی اینه بهم زل زده بود نگاهی انداختم دختری با چشم های مشکی حالت دار و موهای لخت مشکی و پوست سفید .، قد متوسط لاغر نبودم ولی چاق هم نبودم در کل متوسط بودم شیر اب رو بستم و بعد از خشک کردن بدنم شلوارک قهوه ای سوخته ای که بلندیش تا بالای زانوم بود رو با تی شرت سفیدی پوشیدم اب موهام رو با حوله گرفتم از حموم بیرون اومدم و یه راست رفتم توی اتاق تا بخوابم قطرات اب از توی موهام میرختن توی گردنم بیخیال سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم برس مو رو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم از توی اینه به ارتا که به پهلو خوابیده بود و موهام خیسش روی پیشونش ریخته بود نگاهی انداختم نمی تونستم به خودم دروغ بگم ولی من این پسر رو دوست داشتم . کمی گرم مرطوب کننده به دستم و کمی به گردنم مالیدم و بعد به سمت گوشه ای از تخت رفتم و اروم زیر پتو خزیدم موهام هنوز خیس بودند بلند شدم و حوله ای کوچیکی برداشتم و روی رو بالشتیم قرار دادم تا کمتر رو بالشتی خیس بشه و با مهربونی روی ارتا پتو رو کشیدم تکون خفیفی خورد ولی بیدار نشد با زل زدن به صورتش به خواب عمیقی فرو رفتم.

ناخودآگاه از خواب پریدم ساعت هفت بود و ما خواب بودیم ولی من هنوز خوابم میومد خواستم از جام بلند شدم که دیدم نخیر نمی تونم بلند شم . به پهلو دراز کشیده بودم و ارتا از پشت به من چسبیده بود ولی من نمی تونستم ببینم ولی حس می کردم پاش رو انداخته بود دور پاهام و با یکی از دستاش رو روی شکمم قفل کرده بود کمی برگشتم سمتش و بهت زده به خودم و ارتا نگاه کردم ما کی این طوری خوابیده بودیم . موهام توی صورت ارتا پخش شده بودند .

نفسای گرمش که توی موهام می پیچید حالم رو دگرگون می کرد .. حس و حالم غیر قابل توصیف بود کمی جا به جا شدم و این بار به روی کمر دراز کشیدم خواستم دست ارتا که روی شکمم قفل شده بود رو بردارم و بلند شم برم ... چون به هر کس که بتونم دروغ بگم به خودم که نمی تونم دروغ بگم نمی تونستم حضورش رو از این نزدیکی حس کنم نمی تونستم در مقابلش خودم رو به بیخیالی بزنم جلوی هر کسی که می تونستم ولی جلوی ارتا نمی شد...

دستم رو بردم جلو که دستش رو بردارم که ارتا حلقه ی دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد و با لحن که توش آرامش موج می زد گفت:

- بگیر بخواب این همه ورجه ورجه نکن.

وای مامان این که بیداره ولی من فکر می کردم خوابه . با صدایی که لرزون که نمی دونم لرزش صدام ناشی از چی بود گفتم :

- دستت رو بردار می خوام برم کار دارم .

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و همین طور که با دست ازادش موهایی که توی صورتم پراکنده بودند رو کنار می زد گفت:

- حالا یه خورده دیگه هم بخواب من خوابم میاد از دیشب تا حالا اصلا نخوابیدم .

- خوب خوابیدن تو چه ربطی به من داره .

با لحن شوخی گفت:

- تو مثل قرص خواب می مونی.

صداش که توی گوشم پیچید دیگه طاقت نیوردم و تقلا کردم بلند شم نمی خواستم اتفاقی بینمون بیوفته با این که محرم بود ولی میدونستم اون هیچ حسی بهم نداره .

گرم شده بود حرارت بدنم رو حس می کردم بدون این که فکری روی حرفی که میخوام بزنم بکنم بدون منظور گفتم:

- چه ادم سواستفاده گر و فرصت طلبی هستی.

وقتی حرفم رو زدم تازه درک کردم چی گفتم . اخه ارتا کجاش فرصت طلبه . خاک تو سرم کنن که به حرفی که میخوام بزنم فکر نمی کنم از گوشه ی چشم نگاهش کردم نفس عمیقی کشید عصبانیت رو می شد از صورتش بخونی چند دقیقه سکوت مطلق همه ی اتاق رو فرا گرفت و تنها صدای نفس های بلند ارتا توی اتاق بود و من تلاشی برای از بین بردن سکوت اتاق و این که بلند بشم برم نمی کردم . آه هی من این بچه رو ناخواسته اذیت می کنم .

ارتا دسته ای از موهام که توی دستش بود رو ول کرد و با یه حرکت روم خم شد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشتم .

صورتش درست رو به روی صورتم قرار داشت نفساش پوست صورتم رو نوازش می کردند از این همه نزدیکی داشتم سخته می کردم قلبم تند تند می زد ارتا دوباره دسته ای از موهام رو توی دستش گرفت و سرش رو به لاله ی گوشم نزدیک تر کرد و گفت:

-کی سواستفاده گره؟ من؟ من فرصت طلبم؟

و بعد موهام که توی دستش بود رو کمی کشید . درد نداشت برای همین چیزی نگفتم ...

با تته پته گفتم:

- نه ... نه ...بخدا یه دفعه این حرف رو زدم ..

ارتا زمزمه وار توی گوشم گفت:



- از اون موقع که اومدی خونه ی بابام تا الان که خونه ی خودمی من هر روز ، هر ساعت ، هر دقیقه فرصت این رو داشتم ازت سواستفاده کنم ولی من این کار رو انجام ندادم . می دونی توانان به من محرم هستی و من می تونم هر کاری میخوام باهات بکنم ؟ می دونی که؟

دیگه داشتم کاملا سخته می کردم حرفای ارتا همشون راست بودند و لی اون تیکه ی اخر حرفش باعث شد تنم یخ بزنه .

چشمام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم نفس عمیقی کشیدم انگار نفس کشیدن برام سخت شده بود گفتم:

- ارتا من به تو اعتماد دارم والا من اگه به تو اعتماد نداشتم شاید .. شاید الان این جا نبودم ...شاید الان زن رامین بودم .

ارتا فریاد بلندی کشید و گفت:

- خفه .. خفه شو حرف اضافه زن .

و بعد با یه حرکت تی شرتش رو از توی تنش در آورد و دوباره دستاش رو دو طرف صورتم قرار داد.

نفسی که توی سینم حبس شده بود رو با فوت بیرون دادم .. قلبم دیگه داشت از توی سینم در میومد ..

- برای چی ترسیدی؟

با تته پته گفتم:

- کی من؟ از تو؟

راستش نمی ترسیدم فقط از هیجان زیاد بدنم خفیف می لرزید . ارتا سرش رو توی گودی گردنم فرو کرد و اروم بوسید و زیرلب گفت:

- چه قدر بوی خوب میدی؟

همه ی بدنم نبض می زد دوباره بوسه ای زیر چونم زد و سرش رو بلند کرد و توی چشمام نگاه کرد منم خیره خیره داشتم نگاهش می کردم هر دو تامون نمی تونستیم نگاهمون رو از هم برداریم . به خودم اومدم نمیخواستم اتفاقی بینمون پیش بیاد چون این طوری نمی تونستم دیگه بهش فکر نکنم الانم نمی تونم ولی ..

ولی های الکی که توی ذهنم بود می دونستم دلایلی که میارم خیلی الکیه و بچه گانه است . ولی خودم میدونم من بیشتر از هر کس دیگه ای دوست دارم سرم رو روی شونه های مردونه اش بزارم . دوست دارم توی اغوش باشم . دوست داشتم اونم من رو دوست داشته باشه و عشقی که بهش دارم اونم بهم داشته باشه دستم رو روی قفسه ی سینه اش که داغ داغ بود گذاشتم و هولش دادم و سریع بلند شدم ولی ارتا مچ دستم رو گرفت و گفت:

- یعنی این قدر از من بدت میاد که حاضر نیستی پیشم باشی.؟

اب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم ، حرفی نداشتم که بزخم چی باید می گفتم ..؟

نمی خواستم خودم رو لو بدم می دونستم همه چیز از توی چشمام معلومه ، میخواستم اگه دوسم داره اول اون اطراف کنه نمی خواستم پیش قدم چیزی بشم . دستم رو کشید روی تخت نشستم پشتم بهش بود نمی دیدم داره چکار می کنه خواستم برگردم سمتش که دستاش دور شونه هام حلقه شدن و سرش رو روی شونم گذاشت و پاهاش رو دور کمرم حلقه کرد اروم نجوا کرد و زیر گوشم گفت:

- بگو؟

-چی رو؟

- همون چیزی رو که توی دلته؟

خواستم برگردم ولی نگذاشت معترضانه گفتم:

- من هیچ چیز توی ذهنم نیست برای خودت خیال بافی نکن اقای خوش خیال !.

تقلا کردم و از توی اغوشش در اومدم سریع به سمت در رفتم و خواستم از در اتاق بیرون برم که دستم کشیده بود و توی بغلش افتادم سرم محکم به بدن عضلاتیش برخورد اخ چه سفته بود؟  
 اخه این چشه؟ با یکی از دستاش کمرم رو نوازش کرد از بالا به پایین می کشید و برعکس از پایین به بالا .

نمی تونستم عکس العملی انجام بدم . نه می تونستم چیزی بگم و نه کاری انجام بدم با دست دیگش سرم رو بالا آورد و چند لحظه توی صورتتم نگاه کرد توی چشماش تمنا موج می زد .

آخه لعنتی تمنا برای چی ؟

اگه تو هم من رو میخوای پس چرا نمیگی؟ چرا میزاری توی این منجلاب دست پا بزمن ؟

اخه چرا؟

مرتب با خودم فکر می کنم که بعد از این یه سال چه اتفاقی پیش میوفته .؟

چی میشه؟ یعنی می تونم بدون دیدن این چشمها.. بدون دیدن این صورتش .. بدون صورت اخمش زندگی کنم .

اگه زندگیم به حالت عادی هم بر می گشت مسلم بود نمی تونستم . میدونم نمی تونستم .

بوسه ای طولانی به پیشونیم زد دستام که دو طرف همینطور ازاد بودند ناخوادگاه دور کمرش حلقه شدند .

اشک توی چشماش حلقه زد بود . اخه برای چی ؟

به چه دلیلی؟

گونم رو بوسید و با پشت دستش اروم گونم رو لمس کرد از ل\*ذ\*ت چشمام رو بستم باورم نمی شد این ارتا باشه ..

سرش رو آورد پایین و در یک سانتی متری لبام متوقف کرد..

چشمام رو بستم ...داشتم حس هایی رو تجربه می کردم که تا به حال تجربه نکرده بودم ...

همه ی بدنم نبض داشت. و بدنم به طرز خفیفی می لرزید ..

بعد از چند دقیق لبای داغ و مرتعش ارتا لبام رو اتیش زد و اروم شروع به بوسیدن کرد. فشار دستم دور کمر برهنه اش بیشتر شد ... بعد از چند ثانیه منم هم همراهیش کردم ... داشتم اتیش میگرفتم ... ارتا مثل کوره ی اتیش بود و بدن منم از اون داغ تر و گرم تر بود ...

ارتا دستش رو از پشت کمرم برداشت و لا به لای موهام گذاشت منم به تقلید از اون دستم رو از دور کمرش برداشتم و توی موهای نمدارش که هنوز کمی خیس بود گذاشتم ...

همینطور که داشتیم هم دیگه رو می بوسیدیم ارتا منو به سمت تخت هدایت کرد پرت شدم رو بدن ارتا ، درست روی بدن ارتا بودم ..

دیگه نمیخواستم به بعد از این اتفاق فکر کنم ... به فردایی که میومد ... نمیخواستم به هیچی فکر کنم و الان در حال حاضر فکرم تنها مشغول کسی بود که واقعا عاشقش بودم ..

ارتا گاز کوچیکی از کنار لبم گرفت ... نه تنها این گاز برام درد نداشت بلکه برای من لذت  
\*ب\*خ\*ش هم بود سرم رو کج کردم که ارتا سرش رو بلند کرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

-روتو نکن اونور بزار من این چشمای خوشگلت رو ببینم.

و با دستش سرم رو به سمت خودش برگردوند دوباره هردومون توی نگاه هم دیگه غرق شدیم ... نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ... ولی الان دست من بود که دور گردن ارتا حلقه شده بود سرم رو جلو بردم و گونه ی ارتا رو بوسیدم .. بوسه ی طولانی که معلوم بود ارتا تعجب کرده بود وقتی لبام رو از روی صورتش برداشت چشمای ارتا بسته بودند ... خدایا یعنی میشه این مرد برای همیشه برای من باشه؟

میشه یه بار هم به چیزی که ارزو دارم برسم؟

میشه؟ میشه خدا؟

میشه اونم من رو دوست داشته باشه؟

من عشق یه طرفه نمیخوام .. میدونم پرتوقعم ولی خدا منم دل دارم ۱۹ سال با همه چیز سوختم  
و ساختم ولی دم نردم ...

خدا خودت از اشکا و گریه های شبانم خبر داری .

یه بار که شده بزار به ارزوم برسم...

صدای زنگ خونه هردوی ما رو به خودمون آورد ارتا زود تر از من به خودش اومد انگار هر  
دوتامون تازه از خواب بیدار شده بودیم ..سریع از روی ارتا بلند شدم ارتا هم تند بلند شد که  
پاش به لبه ی قالیچیه ی کوچیکی که توی اتاق بود گیر کرد که نزدیک بود بیوفته ولی تعادلش رو  
دوباره به دست آورد ...خواست از اتاق بره بیرون که برگشت گفت:

-من میرم درو باز کنم ...

نه تنها حرفی نردم بلکه عکس العملی هم نشون ندادم ...همون موقع دوباره برگشت تو اتاق و تی  
شرتش رو برداشت ...وای یادش رفته بود ببرش ..هردوتامون گیج بودیم واین رو میتونستم از توی  
کار و رفتار و چشمای ارتا حس کنم ...

هنوز توی بهت کارهایی که کرده بودیم بودم ..حس قشنگیه ...خیلی قشنگ ...که کسی رو که  
واقعا دوشش داری رو ببوسی ...

دستم رو روی لبم گذاشتم ...هنوزم میتونستم حس اون موقع رو بفهمم ... به خودم اومدم و  
سریع از سرتخت بلند شدم و رفتم جلوی اینه میز ارایشی از توی اینه به صورت گل انداختم نگاه  
کردم ...

دستی لای موهام کشیدم و از اتاق رفتم بیرون تا ببینم کی اومده!

کاشکی ازی اینا نباشن ...اصلا نمیتونم فکر این رو بکنم که ازشون پذیرایی کنم... نه این که  
دوست نداشتم بیان پیشمون ولی الان اصلا نمیتونستم .

خواستم از پله ها پایین برم که صدای ارتا سرجام میخکوبم کرد:

- لطفا برید بیرون...میدونم نینا از دیدنتون ناراحت میشه آقای نیکبخت...!

وبعد صدای ضعیف مردی رو شنیدم که گفت:

-تو رو خدا دوماه گلم حداقل یه صد تومن بم بده...خودت که می بینی حالمو...بخدا حالم خرابه...به خدا، به جون نینا اصلا حالم خوب نیست...دیگه خجالت میکشم پیام پیشت میدونم تواین یکی دو هفته بیشتر از یک میلیون بهم دادی ...

و رفته رفته صدای مرد بلند تر می شد

با شنیدن هر کلمه اشکام تند تند از گونم سرازیر میشدن ...

خدا،خدا، یعنی من نباید فقط برای چند لحظه احساس خوش بختی کنم؟

چرا؟ چرا هر دفعه یه اتفاقی میوفته که همه ی حس های خوبی که دارم دود میشن میرن تو هوا؟

میدونم بنده ی خوبی برات نبودم و نیستم ،میدونم نمازم رو نخوندم..

میدونم خدا همه ی این چیزا رو خودم بهتر از هر کس دیگه ای میدونم ..

میدونم ما ادما ،اصلا کار به بقیه ندارم خودم، فقط خودم رو میگم فقط هنگام مشکلات و سختی ها بهت پناه میاریم ولی خدا کمکم کن ...دست نیازی که دراز کردم رو بگیر و کمکم کن ...

ارتا با صدای ارومی که به سختی شنیده میشد گفت:

-برید بیرون الان براتون میارم ..

و بعد صدای بابام رو می شنیدم که قربون صدقه ی ارتا میرفت و می گفت:

-قربونت برم ....دوماد گلی گیرم اومده ...خوب شودنینا رو به رامین ندادم ...از اون دومادم که خیری ندیدم ولی از تو...

ارتا نداشت بابام دیگه حرفی بزنه و گفت:

-آقای نیک بخت ...الان نینا میاد ببخشید که دارم از خونه بیرونتون می کنم ولی اگه لطف کنید برید بیرون تا برم براتون پول بیارم.نمیخوام نینا ناراحت بشه .

بابام که گارش بدجوری پیش ارتاگیر بود گفت:

-باشه .

یعنی واقعا مواد این همه ارزشش رو داشت که یه مرد بزرگ خودش رو برای مواد این قدر خار و ذلیل کنه؟ یعنی واقعا ارزشش رو داشت؟ میدونم میدونم اگه بابام بخواد ترک کنه ولی نمیتونه اون خیلی ساله که داره مواد مصرف میکنه ...

همون موقع سریع و با عصبانیت به سمت پله ها رفتم و به سرعت به طبقه ی پایین رفتم...

نمی تونستم تحمل کنم با صدای پاهای من ارتا و بابام که داشت به سمت در میرفت به سمت برگشتن...قیافه ی ارتا گرفته بود و قیافه ی بابام خوشحال...بالاخره از پله ها پایین اومدم و رو به روی بابام ایستادم و با صدای لرزون ولی جدی گفتم:

-سلام به بابای گلم، خوبی،بهت خوش میگذره،اصلا تو این مدت بهم فکر کردی؟...

بابا نداشت ادامه ی حرفم رو بزنم و با پاش در خونه رو بست و قدمی به سمتم برداشت ولی من قدمی عقب رفتم دوباره قدمی به سمتم برداشت و باز هم من قدمی به عقب برداشتم با عصبانیت گفتم:

-به من نزدیک نشو ...

بابام سر جاش ایستاد وگفت:

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ...

بلند داد زدم:

-میدونم...اره خوب میدونم چقدر دلت برام تنگ شده ....نامردی بابا ،خیلی نامرد ...یعنی من گاهی اوقات با خودم فکر میکنم تو از سنگ ساخته شدی.... اصلا تو این مدت خودت و دخترت به من فکر کردید ...اصلا گفتمی که دخترت داره چه کار می کنه؟ میدونم می دونم که هیچ به فکر من نبودى فقط به فکر و اون مواد لعنتی و دوستای بدتر از خودت بودی ....میتونی بفهمی منم یه

دخترم، دختری که مثل بقیه ی دخترا دیگه هزار تا ارزو داره ولی تو همه ی ارزوهای من رو نابود کردی...

دوباره بغض توی گلوم میخواست سر باز کنه اب دهنم رو قورت دادم ارتا به سمت پله ها دوید و تند از پله ها بالا رفت شاید میخواست ما رو تنها بزاره... یا شایدم میخواست برای بابام پول بیاره... بابام سریع به سمتم اومد و بازوم رو توی دستش گرفت و گفت:

-دختره ی ابله... این همه زبون درازی برای من نکن اره من همه ی ارزوهات رو نابود کردم هرکاری هم که کردم حقت بود... تو هم با به دنیا اومدنت همه ی ارزوهای من رو ازم گرفتی... مادرت رو ازم گرفتی... میفهمی عشق زندگیم رو ازم گرفتی... بلند جیغ زدم و گفتم:

-ولم کنید... خستم کردید مگه من خواستم پامو به این دنیای لعنتی بزارم... بابام بدون توجه به من داد کشید و گفت:

میفهمی تو مادرت رو ازم گرفتی... حالا هم باید زجر بکشی... همینطور که من نوزده سال زجر کشیدم... توهم باید زجر بکشی...

دیگه تحمل شنیدن این حرفا رونداشتم دستم رو روی گوشام گذاشتم و هیستیرک خندیدم... دستم رو دراز کردم و جا شکلاتی خالی رو که سرمیز وسط مبلا بود رو برداشتم و به سمت دیوار پرت کردم... ظرف با صدای بلند و گوش خراشی شکست...

دیگه نمیدونستم دارم چکار میکنم اختیار کارام دست خودم نبود... شنیدن این حرفا برام خیلی سنگین بود... خیلی... و با عض شده بود دیگه نفهمم دارم چکار میکنم... ارتا سریع از پله ها پایین اومد و با دیدن من توی اون وضعیت خواست قدمی به سمتم بیاد که شیشه ای که نسبتا بزرگ بود رو توی دستم گرفتم و گفتم:

-بخدا هرکی به سمت بیاد خودم رو می کشم!

ارتا که نگرانی توی صداش و چهره اش معلوم بود گفت:



- دختر خوب مگه داری خاله بازی میکنی شیشه رو بنداز پایین میدونی که اگه یه خورده به شیشه ای که توی دستته فشار بیاری دستت پاره میشه ..

چشمام رو بستم انگار دیوونه شده بودم شیشه ی تیز و برنده رو توی دستم فشار دادم با حس کردن مایعه ی گرمی از کف دستم چشمام رو باز کردم ارتا بهت زده بهم نگاه می کرد ولی توی نگاه بابام هیچ چیز نبود رد نگاهش رو گرفتم نگاهش به پول هایی بود که توی دستای ارتا بود ، ارتا هم رد نگاهم رو گرفت و نگاه بابام رو به پول هایی که توی دستش بود دید ارتا تراولا رو داد دست بابام و گفت:

- سیصدتومنه ... لطفا هی نیاید از من پول بگیرید ...

بابام با شادی نگاهش کرد و گفت :

- ممنون دستت نکنه، نوکرتم...

وبعد بدون توجه به من به سمت در رفت ولی لحظه ی اخر ایستاد و گفت:

-دوماد گلم نگران نباش اگه میخواد خودش رو بکشه به جای اینکه رگشو بزنه زیر گردنش رو میزنه که یه دفعه بمیره .

و بعد از خونه بیرون رفت زیر لب گفتم:

- خدافظ بابایی که ارزوی مرگ دخترت رو داری.

ارتا قدمی به سمت اومد دیگه نمی تونست جلو تریباد چون سمت من پرا از شیشه بود و تنها جایی که من بودم خرده شیشه نبود

ارتا- نینا دارم بهت میگم اون شیشه رو بنداز پایین ...

با لجبازی گفتم:

-نمیخوام ارتا ...میخواد از این زندگی راحت بشم ...توهم از دست من راحت میشی ...

و شیشه رو با دست لرزون به سمت رگم بردم دیوونه ی دیوونه شده بودم و اون لحظه به هیچ چیز فکر نمی کردم جز مرگ ...

اره مرگ ...

خدا می دونم خودکشی گناه کبیره اس ولی دیگه نمیتونم طاقت بیارم .

یکی از توی وجودم فریاد کشید و گفت:

- میخوای ارتا رو تنها بزاری بری؟

اره میخوام تنهاش بزارم و برم اون لیاقتش یکی خیلی بهتر از منه ... من لیاقتش رو ندارم ... نگاه  
آخر رو بهش انداختم میدونستم نمیداد سمتم چون دور برم پر از شیشه بود و ارتا هم چیزی توی  
پاش نبود و اگه میومد سمتم پاهاش پر از شیشه میشدن ...

خواستم شیشه رو روی رگم فشار بدم که ارتا هراسان گفت:

- نینا خواهش می کنم این کار رو نکن همین الان هم خون زیادی از دست دادی دختر ..

میدونستم نمیره تا دمپایی بپوشه چون میدونست شاید من در این حین بلایی سر خودم بیارم ...

وبعد با چشمای به خون نشسته اش گفت:

- جون ارتا نکن

چشمام رو بستم و فشار شیشه رو روی دستم بیشتر کردم ناگهان شیشه از روی دستم کشیده  
شد و روی زمین افتاد و بعد توی اغوش ارتا افتادم این قدر به خودش فشارم میدادم که دداشت  
استخون هام می شکست و فکر کنم الان به خاطر این که این همه فشار بهم وارد شده میمیرم ..

ارتا بدون این که چیزی توی پاهاش بکنه اومده بود توی شیشه ها ..

انگار تازه از خواب بیدار شده بودم و همه ی کارهایی که کرده بودم توی خواب بودند ...

درست بود من نمی تونستم گرمی این اغوش رو برای همیشه از دست بدم ...

اره من نمی تونستم بدون دیدن این چهره زندگی کنم ...

برای چی قصد خودکشی داشتم ...

به زمین نگاهی انداختم از کف پاهای ارتا خون میومد و زمین رو به رنگ قرمز در آورده بود با گریه گفتم:

- ارتا پاهات!

چیزی نگفت و روی دستاش بلندم کرد منم دست زخمیم رو مشت کردم و از درد چشمم رو بستم ارتا سعی می کرد از جاهایی رد بشه که کمتر شیشه بود ولی از کف پاهاش خیلی خون میومد و این منو عصبی می کرد چون باعث بانای این کار و این اتفاقات خود احمقم بودم ...

ارتا روی زمین کنار مبل گذاشتم و خودش هم کنارم نشست سریع بلند شدم و رفتم جعبه ی کمک های اولیه رو اوردم ... رنگ صورت ارتا به زردی می زد ... اصلا بیخیال درد دستم شدم و اشک هایی که روی صورتم بودند رو با پشت دستم پاک کردم این اشکا به خاطر این نبود که پدری داشتم که ارزوی مرگ من رو داشت این اشکا به بخاطر مردی بود که بغلم کرد که شیشه نره توی پاهام و پای خودش پر از شیشه شد ...

الهی من بمیرم براش .... با دیدن کف پاهاش جیغی کشیدم و گفتم:

- خوبی ارتا ..؟ وایسا برم لباس بیوشم بریم بیمارستان ..

- بیمارستان برا چی؟

- یعنی چی بیمارستان برای چی؟

- من خوبم خودم می تونم کارای خودم رو انجام بدم

خواستم بلند شم برم زنگ بزوم به تاکسی که ارتا دستم رو گرفت و گفت:

- من بیمارستان نمیام ... تازه می تونم این طوری راه برم ...

میدونستم ارتا لج کرده بود و حالا من هر چی بگم قبول نمی کرد ..

موچین رو برداشتم و زیر لب گفتم:

- ارتا واقعا خریا؟ اخه من ارزشش رو داشتم ...

ارتا با بی حالی گفت:

- داره از دستت خون میاد ..

- مهم نیست فدای تار تار موهاش ...

توی نگاهش خوشحالی بود ولی الان وقت این نبود که بشینم ببینم نگاهش چه جوریه ... به باند برداشتم و سریع دور دستم پیچیدم دیگه کمتر خون ازش میومد زخم عمیقی نبود ...

ارتا چشمش رو بست گفت:

-بعدا میبرمت دکتر..

-نیازی نیست ..

- من نیام ..

-روی حرف من حرف نزن

یه بار دیگه موجین رو برداشتم و مشغول در اوردم شیشه ها از توی پاهاش شدم هر چی در میوردم هنوز هم توی پاهاش خورده شیشه بود ... فکر نکنم دیگه توی پاهاش شیشه باشه ...

دستم رو کف پاش کشیدم تا مطمئن شم دیگه شیشه ای نیست ...

بعد از ضدعفونی کردن پاش دور هر دو تا پاش باند پیچیدم و بلند شدم و دستم رو شستم و یه لیوان شربت اب پرتقال برایش درست کردم و بهش دادم ... و کنارش روی زمین نشستم ارتا لبوان رو کنارش گذاشت که گفتم:

- بخور ..

- میخورم ...

ارتا دستم رو کشید و به سمت خودش کشید و باند دستم رو باز کرد و پمادی رو از جعبه برداشت و روی زخمم مالید کنار لبم گاز گرفتم بعد از اینکه دور دستم رو پیچید... نگاه تشکر امیری بهش انداختم... و گفتم:

- ببخشید ارتا... واقعا... میدونم... میدونم... از وقتی که اومدم توی زندگیت، زندگیت رو بهم ریختم میدونم این مدت همش برات دردم بودم

ارتا فقط نگام میکرد و حرفی نمیزد گفتم:

- ارتا من چه جور میتونم همه ی این محبتات رو جبران کنم... نمی تونم... نمیدونم باید چار کنم که ذره ای از محبابت و خوبی هات رو جبران کنم... تو واقعا مردی هستی که هر دختری ارزش داره... من لیاقتت رو ندارم... امیدوارم بعدا از من کسی بیاد توی زندگیت که لیاقتت رو داشته باشه...

قطره ی اشکی رو که از چشمم پایین ریخت سریع با دست پاک کردم که ارتا متوجه نشه.. گفتن جمله ی اخرم برام خیلی سخت بود...

با بغض خندیدم و گفتم:

-وقتی برای اولین بار دیدکت گفتم چه ادم مزحرف و مغروری هستی ولی به مرور زمان وقتی شناختم دیدم همه ی فکراییی که درموردت می کردم اشتباست دیگه نمی تونستم ادامه ی حرفم رو بزنم... برای همین گفتم:

-شربتت رو بخور...

ولی ارتا لیوان شربت رو به دستم داد و گفت:

-تو بخور-

-نه خودت بخور من نمیخورم...

-چرا؟-

-خوب نمیخورم براتو اوردم اگه بخوام برای خودم درست می کنم ...

ارتا با جدیت گفت :

-یه ذره بخور..

لیوان رو از دستش گرفتم و به لبم نزدیک کردم و کمی اب پرتقال خوردم و خواستم بلند شم که یه لیوان شربت دیگه براش درست کنم چون از ازی شنیده بودم که توی خوردن غذا این چیزا خیلی بد دله که ارتا گفت:

-کجا؟

-میخوام برم برات شربت درست کنم ...

-نمیخواه همین رو بده .

-من ازش خوردم.

-خوردی که خوردی ..

لیوان رو به دستش دادم ارتا لیوان رو از دستم گرفت و یه دفعه سر کشید...

-ارتا...

ارتا سرش رو بالا آورد وگفت:

-نینا ...

لبخندی زدم وگفتم:

-بله؟

-این چه کاری بود میخواستی انجام بدی؟

-خسته شدم از این زندگی تونمی تونی بفهمی من چه حسی دارم .

ارتا خودش رو روی زمین کشید و فاصله ی کمی که بینمون بود رو پر کرد وگفت:

-میفهمم برای چی نفهمم؟

دیگه نمی خواستم در مورد خربیت و کارهایی که مصببشون خودم بودم فکر کنم برای همین موضوع رو عوض کردم و گفتم:

-میخوام از پس فردا برم دنبال کار.

ارتا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه مشکل پولی داری؟ پول میخوای؟

- نه پول نمی خوام میخوام خودم کار کنم...میخوام مستقل باشم ..

- باشه دوست داری مستقل باشی کاری ندارم اگه کار خوبی پیدا کنی برو کار کن ولی اگه پول میخوای بگو خودم بهت میدم و این رو بدون من همیشه پیشت هستم و کمکت می کنم.

از این همه خوبی و مهربونی قلبم به درد اومد لبخند تلخی زدم و از جام بلند شدم با همون دست لت پارم مشغول مرتب کردن خونه شدم تقریبا دیگه خونه تمیز شده بود که ارتا گفت "

-میخوام زنگ بزنگ غذا بیارن چی میخوری؟

وبعد با لحن خنده داری ادامه داد:

-فقط نگو که می نمی خورم ...

لبخندی زدم و گفتم:

-من چیزبرگر میخورم البته بدون گوجه..

-اوکی

رفتم توی اتاقمون ....دوباره همون صحنه ها برام زنده شدن نه من نه ارتا هیچکدوممون اتفاق هایی که بینمون افتاده بود رو به روی هم نمیوردیم ...بلوزم رو که لک های خون روش خشک

شده بود رو با بلوز استین کوتاه مشکی رنگی عوض کردم و موهام رو بالای سرم بستم بعد از این که کمی رژگونه به صورت رنگ پریدم زدم و رفتم طبقه ی پایین کنار ارتا نشستم و گفتم:

-ارتا نظرت چیه فردا شب پویان اینا و عمه پروانه و بابات رو دعوت کنیم خونمون؟ آخه پس فردا ازی میره...

ارتا با لحن مهربونی گفت:

- باشه فکر خوبیه ، بهشون زنگ میزنم میگم ولی غذا از بیرون میگیرم ...

اعتراض کردم و گفتم:

-نه میخوام خودم درست کنم ...

ارتا با جدیت گفت:

- با این دست که نمی تونی کاری کنی..

با لجبازی گفتم:

- خودم میخوام کارامو انجام بدم ... تازه دستم هم که آسیب جدی ندیده ...

- چرا هر حرفی میزنم لجبازی می کنی دختر؟ من به خاطر خودت دارم میگم...

- نه ارتا خودم دوست دارم غذا درست کنم ...

ارتا شونه ای بالا انداخت و گفت:

-هر کاری دوست داری انجام بده ...

لبخندی به نشونه ی موفقیت زدم ...

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم ساعت یازده بود باید کم کم مشغول درست کردن

دسر ها میشدم ... ارتا هم احتمال میدادم رفته باشه خرید کنه آخه تو تخت نبود و سرصداش

نمیومد ... دیشب هر چی بهش گفتم با این پاش نره ولی حرف گوش نداد ... و گفت خوبه ...



میتونست راه بره ولی من فکر می کردم نمی تونه تا یه هفته راه بره... ارتا هم که انگار دیگه سر کار رفتن رو فراموش کرده بود همش توی خونه بود... موبایلم که داشت خودشو میکشت رو از روی اپن برداشتم و گفتم:

-بله...

-الو سلام خوبی خانومی؟

-مرسی گلم تو خوبی؟

-اره.. نینا میخوام با سامی برم بیرون یه خورده خرید دارم اشکال نداره عصر بیایم ..

- نه گلم چه اشکالی.. خوش بگذره ...

-مرسی ...

تماس رو قطع کردم و گوشی موبایل رو سر اپن گذاشتم

\*\*\*

ارتا سوتی کشید و گفت:

-وای چه زن کدبانویی داشتم خودم خبر نداشتم..

از شنیدن اسم زنم از زبون ارتا یه طوری شدم ..

-چی فکر کردی ما اینم دیگه راستی پاهات بهتر شدن ...؟

-بابا چیزی نشده بود که...!

زیرغذا رو کم کردم و گفتم:

-حواست به غذاها باشه تا برم یه دوش بگیرم ....

-باشه ...

خواستم از اشپزخونه برم بیرون که برگشتم وگفتم:

-یه موقع غذاها نسوزن....

ارتا از اشپزخونه هولم داد بیرون و گفت:

-هی غر نزن دیگه...چشم حواستم هست ...

لبخندی زدم و بعد از اینکه از حمام در اومدم شلوار لی مدل گشادی پوشیدم شلوار تا رون پاهام تنگ بود و بعدش گشاد می شد...بلوز سرمه ای استین بلندی هم پوشیدم وبعد از اینکه ریمل و رژگونه زدم از اتاق بیرون رفتم رژ رو میزارم بعد از اینکه موهام رو خشک کردم می زنم

حولم رو روی بند انداختم تا خودش خشک بشه...وبعد سریع به اشپزخونه رفتم ارتا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-عافیت بشه ...

-ممنون

یه بار دیگه به غذاها سر زدم و زیرشون رو کم تر کردم ته چین مرغ درست کرده بودم با دلمه ی برگ مو و فلفل دلمه ای، سوپ، حلیم بادمجون و برای دسر هم ترامیسو و ژله درست کرده بودم البته طرز درست کردن ترامیسو رو توی یکی از روزنامه ها خونده بودم...ارتا هم که امروز خیلی حرف میزد گفت:

من میرم بالا لباسام روعوض می کنم ...

چیزی نگفتم و باند دستم رو از دور دستم باز کردم...چند دقیقه صبر کردم و رفتم طبقه ی بالا دیگه مهمانا کم کم باید میرسیدن در اتاق باز بود منم بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم ارتا داشت دکمه ی شلوارش رو می بست ...

ارتا هم بلوز سرمه ای پوشیده بود با شلوار لی...اه بلوزمامون با هم ست بودند ..

برس رو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم

اعصابم خورد شده بود... موهام همشون توی هم گره خورده بودند من که رو به روی آینه ایستاده  
بودم دیدم ارتا داره به سمتم میاد ...

دستش رو روی دستم که برس توش بود گذاشت وگفت:

-آروم باش تو همه ی موهات رو کندی که!

برس رو از دستم گرفت و به ارومی و باحوصله شروع به شونه کردن موهام شد... منم که از  
ایستادن خسته شده بودم روی صندلی نشستم ارتا با طعنه گفت:

-راحتی که؟

خندیدم و گفتم:

-اره ..

و بعد با لحن شوخی ادامه دادم :

-اگه خشکشون کنی هم ممنون میشم ...

ارتا - چرا موهات این همه گره خورده...؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم از خودشون بپرس

ارتا باحوصله همه ی موهام رو شونه کرد و بعد مشغول خشک کردن موهام شد... فکر نمی کردم  
که موهام رو خشک کنه من به شوخی این حرف رو زدم خواستم سشوار رو از دستش بگیرم که  
گفت:

-کار را ان کرد ان که تمام کرد ...

-اووووه تو هم از این حرفا بلدی ..؟

ارتا سشوار رو خاموش کرد گفت:

-نه توی بلدی خانوم کوچولو...

اخمی کردم و گفتم:

-من کوچولو نیستم ...

سرم رو کج کردم و نگاه کردم میخواستم ببینم عکس العملش چیه...

هیچ کاری انجام نداد و سشوار رو روشن کرد و دوباره مشغول به خشک کردن موهام شد ...

ده دقیقه ای گذشته بود دیگه موهام خشک شده بودند سرم رو به سمت راست بردم و گفتم:

-مرسی ، خشک شدند...

-خواهش ... برای تجربه ی اول خوب بود...

-چی؟

-با تو نبودم...

یعنی چی برای بار اول خوب بود؟ یعنی تا حالا موهایش رو سشوار نکشیده بود؟ یا موهای کسی رو

سشوار نکشیده ...؟ گیج شده بودم اصلا ولش کن...

بهش نگاه کردم صورتش رو تازه اصلاح کرده بود نمیدونم کی این اتفاق افتاد؟ اصلا چه جور

افتاد؟ ولی الان من این مردی رو دوست دارم...

برس رو از روی میز برداشتم و یه بار دیگه شونش کردم ارتا داشت ساعتش رو دور مچش می

بست ... خوب بابا ساعت برای چیته؟

موهام رو با کلیپس پشت سرم جمع کردم تا موقع کار کردن نیاد توی صورتم ...

-حلقه ات یادت نره..!

-باشه ...

حلقه ام رو از روی میز برداشتم که گفت:

-گردنبندت!

-نمیخواه دیگه..

ارتا گردنبد سر میز رو از توی جعبه در آورد و گفت:

-یه بار ازی ناراحت میشه ...

چیزی نگفتم و گذاشتم ارتا گردنبد رو توی گردنم بندازه ...

مشغول پذیرایی از مهمانا بودم رفتم تو اشپزخونه و مشغول پر کردن فنجون ها شدم ....خواستم سینی رو ببرم که دیدم نمی تونم زخم دستم درد گرفته بود ارتا رو از توی اشپزخونه صدا زدم و گفتم:

-ارتا .... عزیزم ...

ارتا بعدا از چند لحظه وارد اشپزخونه شد و گفت:

-چیه گلم؟

وا ... من که به خاطر این که جلوی جمع بودیم اینطوری صداس زدم پس این چشه؟ الان که فقط من و ارتا توی اشپزخونه هستیم ....

سرفه ای کردم و گفتم:

- ارتا میشه سینی چای رو ببری نمی تونم دستم درد میگیره...

ارتا به سمتم اومد و دستم که کنار پام مشت شده بود رو بالا آورد و به ارومی مشتم رو باز کرد و با لحن مهربونی گفت:

-چرا باند دور دستت رو باز کردی؟

هیچی نگفتم ارتا سینی چای رو از سر میز برداشت و گفت:

- سعی کن زیاد به دستت فشار نیاری به پویانم میگم دستت رو چک کنه.

- نمی خواد لازم نیست .

-چرا اتفاقا لازم هست ...

سعی کردم با ارتا بحث نکنم چون میدونستم بحث کردن با ارتا بی فایده اس ...

دستم رو پویان نگاه کرد و گفت:

- زخمش عمیق نیست و گفت چند تا پماد هست که خودش برام میخره میاره تا بزخم روش هر

چی هم بهش گفتم اسماشون رو بگو خودم بخرم قبول نکرد وگفت:

-خودش میخره

از پویان خوشم میومد پسر خونگرم و مهربونی بود البته به چشم برادری ...

با کمک ازی و نگار داشتیم غذاها رو می بریدم سر میز که شراره اومد و گفت:

-گلم کاری نیست من انجام بدم ..

-نه عزیزم تو برو بشین...

شراره پاهاش رو کوبید روی زمین که صدای پاشنه ی کفشش بلند شد و گفت:

-اِه منم میخوام کمک کنم

نگار از سر میزی که توی آشپزخونه بود ، ظرف هایی که حاوی سس برای سالا بودن رو دست

شراره داد ... سس ها رو خودم درست کرده بود ... نگار به شراره گفت :

- اینا رو ببر ..

منم رفتم سوپ رو روی میز گذاشتم ... فکر نکنم دیگه چیزی مونده باشه که یادم رفته باشه ... خواستم برگردم که به چیز محکمی برخورد کردم و بعدش حس کردم لباسم خیس شد .. شراره تند گفت :

- ببخشید نینا جون .. حواسم نبود .. ببخشید !

نگاهی از سر خشم بهش انداختم .. می دونستم این کارش عمدی بود ..

- اشکالی نداره ..

صندل هام رو در آوردم و نگاهی به لباسم که پر از سس بود انداختم ... سریع رفتم طبقه ی بالا که لباسم رو عوض کنم .. زیر لب هر چی فحش بلد بودم نثار شراره کردم ... خیلی ضایع بود که از عمد این کارو کرده ...

لباسم رو در آوردم و بلوزم رو روی صندلی گذاشتم ... همین طور با بالا تنه ی برهته داشتم لباس های توی کمد رو زیر و رو می کردم که یه دفعه در باز شد و آرتا اومد داخل ...

آرتا همین طور که به من نگاه می کرد جلو اومد .. نگاهش از چشمام سر خورد روی بالا تنه م ... به خودم اومدم و سریع دستام رو روی سینه هام گذاشتم و به دنبال چیزی بودم که خودم رو باهاش بپوشونم ... سریع بلوزی از توی کمد برداشتم ... اه .. این که لباس آرتاست !

اشکال نداره بابا .. سریع لباسش رو پوشیدم ... آرتا قدمی به سمتم اومد و گفت :

- چته دختر ؟ نخوردمت که !

جلوی لباس رو با دستم گرفتم و حرفی نزدم ... آرتا اومد پشت سرم ایستاد ... درست از پشت توی بغلش بودم .. یه خورده رفتم جلو و بلوز سفید رنگی که نوشته هایی به رنگ مشکی روش بود رو برداشتم و خواستم بپوشمش .. برای همین از آرتا فاصله گرفتم .. روبه روش ایستادم و گفتم :

- برو بیرون می خوام لباسم رو عوض کنم ..

- این لباس رو نپوش ..

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- باشه .. تو برو بیرون ..

آرتا از اتاق رفت بیرون و منم نفسی که توی سینه م حبس شده بود رو بیرون دادم و همون لباس رو پوشیدم ...

امشب هم گذشت مهمانی خوبی بود البته اگه نگاهای شروین رو فاکتور بگیریم و لوس بازی های شراره... همه از دستم پختم تعریف کردند ولی غذاها هم به نسبت خوب شده بودند... آخر شب هم ظرفا رو با ازی شستیم ، ناراحت بودم از این که فردا پس فردا میره و دیگه پیشمون نیست بالاخره هر چی بود توی این مدت خیلی بهش عادت کرده بودم ...

عصر همراه با ازی و سام ، پویان و نگار، رفتیم تهران گردی خیلی خوش گذشت ولی توی نگاه آرتا غم موج میزد...میدونستم از این ناراحتی که خواهرش داره میره ...

توی اتاقم بودم و داشتم لوازم آرایشی که توی کیفم گذاشته بودم رو سر میز می داشتم که تقه ای به در اتاق خورد گفتم:

-بیا داخل.

فکر می کردم آرتاست ولی ازی بود نگاهی بهش انداختم مانتو پوشیده بود و شالش رو دور شونه هاش رها کرده بود به سمتش رفتم و گفتم:

-باز میخوای کجا بری؟

-میخوایم بریم دیگه!

متوجه ی منظورش نشدم کجا میخواست بره ؟

همراه با ازی به طبقه ی پایین رفتم چمدون هاشون کنار در خونه بودند .

وا اینا که فردا پروازشونه.



متعجب گفتم:

-کجا میخواید برید؟

ازی به سمتم اومد و گفت:

-میریم خونه ی بابا که هم بابا رو ببینیم و هم قبلش با عمه و پویان اینا خدافظی کنیم. صبح هم که پرواز داریم از خونه ی بابا اینا میریم فرودگاه.

با ناراحتی گفتم:

- حالا شما برید از همه خدافظی کنید بعد برگرید اینجا، از اینجا هم میشه برید .

ازی به سمتم اومد و در اغوشم کشید و گفت:

-قربونت برم چه فرقی داره امشب بریم یا فردا و بعد با لحن شوخی ادامه داد:

- رفتنی باید رفت .

دستام رو دور کمرش حلقه کردم خیلی ادم دوست داشتنی بود خیلی. توی این مدت خیلی با هم جور شده بودیم .

ازی اروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-مواظب داداشم باشیا ، میدونم بعضی اوقات سگ میشه ولی خیلی پسر خوبیه .

خندیدم و گفتم:

- هستم ، تازه ارتا همیشه رفتارش خوبه .

- ازی خندید و ازم فاصله گرفت و گفت:

- فقط خودت بگی.

ازی به سمت ارتا رفت و ارتا با یه حرکت در اغوشش گرفت ... ازی دیگه نتونست بغضش رو نگه داره و زد زیر گریه منم با دیدن این صحنه اشک توی چشمم جمع شد ولی خودم رو کنترل کردم که گریه نکنم .

ارتا گفت:

-قربونت برم خواهر کوچولوم گریه نکن ...

ازی با این حرف ارتا بیشتر گریه کرد ارتا که میخواست ازی رو از این حس و حال در بیاره گفت:

-با این که ازدواج کردی ولی هنوز همون دختر کوچولوی لوسی که همش گریه می کنه ..

ازی میون گریه اروم خندید ... و بدون اینکه به حرف ارتا توجه ای داشته باشه گفت:

- سال دیگه میای اونجا؟

- - - اره قربونت اگه تونستم میام.

برق اشک توی چشمای ارتا پیدا بود با سامی هم دست دادم و خدافظی کردم ارتا خواست ازی رو برسونه که ازی گفت:

-تاکسی پایین منتظرشونه.

ارتا تا پایین باهاشون رفت و وقتی اومد خونه خیلی پکر بود ... تصمیم گرفتم زیاد دور و برش نیلکم و بزارم تنها باشه .

ساعت ۱۲ بود بهتر دیدم برم بخوابم ..

هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که خوابم برد ..

صبح ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم . تصمیم داشت برم دنبال کار بگردم بعد از خوردن صبحونه مانتوی مشکی ساده ای رو پوشیدم و بعد از کمی آرایش از خونه زدم بیرون و به ارتا هم زنگ زدم و گفتم که میرم بیرون ..

میدونم نیازی نبود به ارتا زنگ بزنم ولی دیدم این طوری بهتره بهش خبر بدم .

به جاهایی که آگهی برای کار داده بودند سر زدم ولی هر جایی که میرفتم یا مدرک لیسانس به بالا میخواستند یا سابقه ی کار میخواستند .

با خستگی وارد خونه شدم . ارتا هنوز به خونه نیومده بود اخه هنوز چراغای خونه خاموش بود . کمی از غذای دیشب که باقی مونده بود رو گرم کردم و خوردم و بعد همین طور که تی وی رو روشن می کردم روی مبل دراز کشیدم مشغول دیدن کارتون سیندرلا یک بود .  
 اخی من وقتی بچه بودم این کارتون رو خیلی دوست داشتم ..

بعد از اینکه دوشی گرفتم لباس پوشیدم و دوباره برای پیدا کردن کار از خونه بیرون زدم. ارتا هم هنوز به خونه نیومده بود . نه به اون موقع که به زور می رفت سرکار یعنی اصلا نمی رفت نه به الان که ساعت شش عصر و هنوز نیومده.

هر جایی که برای کار میرفتم یا مدرک بالای لیسانس میخواستند یا سابقه ی کار. همین طور که داشتم راه میرفتم چشمم به آگهی که پشت شیشه ی عروسک فروشی بود افتاد:

–به یک کارمند خانم جهت کار نیازمندیم!

خواستم بیخیال از کنار مغازه عبور کنم که گفتم بزارم شانسمو امتحان کنم .دستی به سالم کشیدم و کمی روی سرم مرتبش کردم و وارد عروسک فروشی شدم.

وای چقدر این جا عروسک بود،یکی توی ذهنم فریاد کشید :

–خوب خره این جا مثلا عروسک فروشیه.

به زن مینسالی که موهای مش کرده اش کمی از روسری ساتن صورتی و خاکستریش بیرون اومده بود نگاهی انداختم،زن صورت زیبایی داشت .با دیدن من از سرجاش بلند شد و گفت:

–خوش اومدید.

–مرسی....ممنون ،راستش من جهت این آگهی که دادید مزاحم شدم .

زن با خوشرویی گفت:

-بفرمایید این جا بشینید دخترم.

به سمت صندلی که اشاره کرد رفتم و نشستم ...

زنه که نمیدونم اسمش چی بود همین طور داشت نگام می کرد از نگاهش کلافه شدم و سرم رو بالا اوردم و بهش نگاه کردم زنه که انگار انگار توی افکارش غرق شده بود باصدای مرتعشی گفت:

-دخترم میتونم یه سوال ازت بپرشم؟

-بفرمایید...

یعنی چی میخواست پرسه.

-تو دختر اعظمی؟

متعجب نگاش کردم...اون از کجا اسم مادر من رو میدونست؟ یعنی مامانم رو میشناسه؟

-بله..

زن که انگار منتظر این بود که من جواب مثبت بدم بلافاصله در اغوشم کشید وگفت:

-درست مثل خو خدا بیامرزشی.

از اغوش زن بیرون اومدم ...کنجکاو بودم که این زن کیه که از مامانم میدونه واون رو میشناسه؟ اصلا فراموش کرده بودم برای چی اومده بودم اینجا. زن که انگار همه ی حرفام رو از توی چشمام خونده بود گفت:

-دخترم من دوست مامانت هستم ،توی دوران دبیرستان باهم بودیم ...خیلی باهم صمیمی بودیم .ولی بعد از اینکه مامانت ازدواج کرد روابط ما به مرور زمان کمرنگ تر شد تا این که یه مدت از هم خبر نداشتیم ولی بعد از یه مدت فهمیدم که اعظم فوت کرده..!

وبعد زد زیرگریه.خدای من !دستم رو روی شونشه ش گذاشتم و گفتم:

-لطفا گریه نکنید.

یه دفعه یه چیزی توی سرم گفت:

-نکنه این زن هم تو رو مسبب مرگ دوستش بدونه؟

نه...نه مگه من خودم خواستم مامان بمیره .

بعد از چند دقیقه زن ساکت شد و شروع کرد به ادامه ی حرفاش به گوشه ای خیره شد و حرف میزد انگار که توی خاطرات گذشتش گم شده بود .

چشمای سبز زیباش رو هاله ای از اشک پوشانده بود . ادامه داد:

-وقتی اومدی توی مغازم ....وقتی از جلو دیدمت یه لحظه فکر کردم خود اعظمی...انگار یه سیب هستی که از وسط نصفش کردن ...

نگاه مهربونش رو بهم دوخت و گفت:

-دختر کوچیکشی اره؟

-بله.

-بابات و خواهرت چطورن؟

انگار شنیدن اسمشون هم باعث می شد بغض کنم به سختی بغضمو فرو دادم و گفتم:

-اونا هم خوبن.

بعد از کمی حرف زد خانومه که الان میدونم اسمش زهرا شریفی گفت که می تونم از فردا برای کار بیام از ساعت ۷ تا ۱۰ شب خود زهرا خانم گفته بود تا ساعت شش خودش توی مغازه هست و ساعت ده هم خودش میاد تا ساعت ۱۱ هم میبندنه نمی دونم برای چی به کارمند نیاز داشت اخه فقط دو ساعت بود وقتی این رو بهش گفتم گفت که باید بره خونه به نوه اش سر بزنه ....البته گفته بود شوهرش هست ولی دوست داشت شام رو توی خونه بخوره . فکر کنم نوه ش با خودشون زندگی می کنه . خواستم ازش پیرسم که گفتم الان میگه چقدر دختره فضوله . پس تصمیم گرفتم فعلا فضولی نکنم . از این که یه آشنا پیدا کرده بودم و از طرفی هم برای این که کار پیدا کرده

بودم خوشحال بودم... با خوشحالی از تاکسی پیاده شدم و کرایه تاکسی رو دادم و به سمت خونه رفتم یعنی می شد منم کار کنم؟

اره چرا نشه!

وارد خونه شدم انگار هنوز ارتا از سرکار نیومده بود چون چراغای خونه خاموش بودند... شالم رو روی کاناپه پرت کردم ... خیلی خوشحال بودم بالاخره منم می تونستم دستم توی جیب خودم باشه ...

کمی خونه رو تمیز کردم و کمی سوسیس سرخ کردم و خوردم ساعت ده بودو ارتا هنوز خونه نیومده بود موبایلم رو از سر میز برداشتم که بهش زنگ بزنم ولی بیخیال شدم ... چرا هی من بهش زنگ بزنم .

تی وی رو روشن کردم و مشغول دیدن سریالی که حتی تا به حال یه قسمتش رو هم ندیده بودم شدم فقط میخواستم خودم رو سرگرم کنم .

اِه خسته شدم دیگه. بیخیال نگاه کردن سریال شدم فقط گذاشته بودم تی وی روشن باشه که خونه ساکت نباشه .

کولر هم روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم چقدر بیکاری بده!

نمی دونم چند ساعت بود که غرق افکارم بودم و ارتا هنوز به خونه نیومده بود این بار واقعا نگران شده بودم موبایل رو برداشتم و خواستم بهش زنگ بزنم که صدای چرخش کلید روشنیدم . خوب شده بود کلید رو از توی در خونه در آورده بودم.

سریع چشمم رو بستم نمیخواستم فکر کنه به خاطر ارتا بیدار بودم .

صدای قدماش رو شنیدم که داشت به سمتم میومد سعی کردم اروم باشم ... تی وی رو خاموش کرد و زیر لب گفت:

- نگاه کن .... نمیگه الان یخ میزنه با این لباس جلوی کولر خوابیده .

مگه چی تو تنم بود یه تاپ حلقه ای ابی رنگ که یقه ی بسته ای داشت با شلوار جین یخی....

از حرفش خندم گرفت...نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که حس کردم توی آسمون و زمین معلقم...اروم لای پلکام رو باز کردم...توی بغل ارتا بودم و ارتا داشت به سمت پله ها می رفت خواستم اعتراض کنم که بزارم روی زمین ولی یادم افتاد که مثلا من خوابم...

- آخی بچم الان کمرش میشکنه...

- نه بابا این قدر چاق نیستم که کمرش بشکنه دیگه.

نمیدونم چرا هر چی میرفتیم نمی رسیدیم حس می کردم ارتا اروم قدم برمیداره ...

شاید اونم مثل من دوست نداره این راه تموم بشه ... فردا حتما باید برای کارم بهش بگم...

ولی بالاخره به اتاق رسیدیم و بعد از چند لحظه حس کردم روی تختم ارتا پتو رو کشید روم و از اتاق بیرون رفت...چشمام رو باز کردم خدای من! چرا من این پسر رو این همه دوست داشتم...چرا اچه...؟؟؟؟؟؟

خواستم امشب برم توی اتاق خودم بخوابم ولی چه اشکالی داره این همه شب پیشش خوابیدم این یه شب هم روش...دیگه واقعا کم کم داشت خوابم می گرفت...و دروغمم داشت به واقعیت می پیوست که ارتا وارد اتاق شد لای پلکام رو باز کردم تا بتونم ببینمش رفت سمت کمد و مشغول عوض کردن لباساش شد..نگاهم رو ازش گرفتم بعد از دقایقی به سمت تخت اومد و دراز کشید حس کردم درست کنارم خواب حرکت دستش توی موهام باعث می شد که نتونم درست نقش بازی کنم که خوابم ...

ولی خدا روشکر انگار ارتا متوجه نشد....موهام رو از روی پیشونیم کنار زد و اروم خم شد و پیشونیم رو طولانی بوسید....و زیر لب خیلی اروم گفت:

-انگار نمیفهمه منم یه مردم....اگه این طوری پیش بره دیگه فکر نکنم بتونم...

ودیگه ادامه ی حرفش روشنیدم...

و بعد حس کردم ازم فاصله گرفت . من فراموش نکرده بودم ارتا هم یه مرده. بالاخره هر چی بود اونم یه مرد بود . ولی من از اولش برای همین این موضوع رو قبول کردم که به عنوان دوتا دوست در کنار هم باشیم ولی نمیدونستم اخرش به این جا ختم میشه . یعنی این که من عاشقش میشم . این قدر فکر کردم که خواب گرفت .

صبح طرفای ساعت یازده بود از خواب بیدار شدم طبق معمول بعد از مسواک زدن و شستن صورتم به اشپزخونه رفتم ..اِه ارتا هم که انگار باز سرکار نرفته و داشت با خیال راحت صبحونه میخورد زیر لب سلامی کردم که برخلاف من ارتا با سرحالی گفت:  
- سلام بخیر.

- صبح تو هم بخیر امروز سرکار نمیری؟

ارتا در حالی که لقمه ای نون و پنیر برای خودش درست می کرد گفت:  
-نه خسته م .

یه لیوان چای برای خودم ریختم و در حالی که صندلی رو عقب می کشیدم که بشینم گفتم :

- دیشب چه جور رفتم توی اتاق؟

ارتا با لحن بامز ای گفت»

-بنده بغلتون کردم .

چیزی نگفتم انگار کرم داشتم این سوال رو ازش بپرسم فقط میخواستم بدونم چه جوابی میده ...دستم رو دور لیوان حلقه کردم گرمای لیوان حس خوبی بهم میداد ...گرماش رو دوست داشتم گفتم:

-ارتا راستش من یه کار پیدا کردم از امروز باید برم سرکار!

ارتا با قیافه ی برافروخته ای گفت:



-مبارک باشه، فکر نمی کردم این طور شده باشی که همین طوری بدون این که بهم چیزی بگی برای خودت تصمیم بگیری . اگه قبلش باهام یه مشورتی می کردی بد نمی شد نینا خانم!

یه قلوب از چایم رو خوردم و با خونسردی گفتم:

- - اقا ارتا فکر کنم من خودم باید برای زندگیم تصمیم بگیرم چون این زندگیه منه تا الان هم هر طور که بقیه خواستن زندگی کردم ولی الان میخوام طوری که میخوام زندگی کنم .

لقمه ای نون پنیر برای خودم درست کردم و خوردم ارتا با عصبانیت از جاش بلند شد مدام دست به گردنش و صورتش می کشید یه دفعه با صدای بلند گفت:

-من شوهرتم لعنتی ! بفهمم من شوهرتم و می توئم برای زندگی زنم تصمیم بگیرم.

با کلافگی از جام بلند شدم طاقت نداشتم بهم حرف زور بزنه . کنارش ایستادم از حرص زیاد گوشه ی لبم رو میخوردم صدام از حد معمول بلندتر شده بود .

-ارتا خان این رو بدون تو شوهر من نیستی فقط ...فقط یه صیغه ی ساده بینمون خونده شده واین صیغه چه تو بخوای چه تو نخوای سر یه سال از بین میره .

نمیخواستم این حرفا رو بهش بزنم ولی همه ی این حرفا ناخوادگاه روی زبونم جاری شده بودند ارتا با عصبانیت رو به روم ایستاد نگاهم از توی چشمش میشی رنگش پایین اومد و به قفسه ی سینه اش که تند تند بالا و پایین میومد افتاد .

ارتا قدمی به سمتم اومد و من قدمی به سمت عقب رفتم انگار داشتیم بازی می کردم اون یه قدم به سمتم میومد و من قدمی به سمت عقب میرفتم تا بالاخره به کابینت خوردم و دیگه نتونستم قدمی به عقب بردارم ارتا با عصبانیت رو به روم ایستاد و گفت:

- چیه عزیزم . دیگه کارت باهم تموم شد یادت رفت ارتا هم وجود داره؟ دیگه خرت از پل گذشت ما رو فراموش کردی .....

وبعد بلندتر از قبل داد زد :

- یکی بهتر از من پیدا کردی؟اره؟ اون از من پولدار تره؟ خوشگلتره؟ جوون تره؟ چی چیزش از من بهتره؟ میخوای بری صیغه ی اون بشی

در تمام مدت با چشمای مملو از اشک بهش نگاه می کردم ولی با شنیدن این حرف دیگه کنترل رو از دست دادم و دستم رو بالا اوردم و سیلی محکمی بهش زدم این قدر محکم توی صورتش زدم که دست خودمم درد گرفت چه برسه به صورت اون....بخدا نمی خواستم این کار رو انجام بدم...ولی طاقتم رو از دست دادم نمی تونستم ببینم که ارتا منو با زنای خیابونی مقایسه می کنه....ارتا بهت زده به من نگاه می کرد..قطره های اشکی که بی وقفه از چشمام پایین میومدند رو با پشت دست کنار زدم و دست لرزوم رو روی صورت ارتا گذاشتم...الهی فدای بشم جای چهار تا از انگشتام روی صورتش مونده بود...خدایا من چکار کردم...ارتا قدمی به عقب رفت با گریه گفتم:

- غلط کردم ارتا ..... غلط کردم بخدا ... نمی تونم بشنوم که منو با زنای خیابونی مقایسه کنی .  
ارتا دستش رو روی صورتش گذاشت و گفت:

- می دونی اولین دختری هستی که دست روم بلند کرده اگه کس دیگه ای بود من باهاش اینطوری رفتار نمی کردم بهت چیزی نمیگم فقط این رو بدون خیلی بچه ای مینا نیک بخت !.  
و از اشپزخونه بیرون رفت و بغض من همراه با بسته شدن در شکسته شد گند زدم توی همه چیز من همه چیز رو با دستای خودم خراب کردم ارتا راست می گفت شاید من هنوز بچه باشم ، جمله ی آخرش بار دیگه توی سرم پیچید:

- فقط این رو بدون خیلی بچه ای مینا نیک بخت .،

تا به حال توی این ۱۹ سال زندگیم کسی منو به این اسم صدا نکرده بود . اصلا این اسم به گوشم نااشنا بود اولین بار بود که کسی بهم میگفت مینا ، مینا فقط اسم شناسنامه ایم بود چون به اسم نینا شناسنامه نمی دادن با اسم مینا برام شناسنامه گرفتن ولی هرگز توی زندگیم کسی به این اسم منو صدا نزده بود همه جا من<sup>۱</sup> به اسم نینا می شناختن ...

خدایا یعنی کجا رفت؟ اونم با این لباسا؟ بمیرم من که هر بار با حرفام ازارش میدم.

مانتوی مشکی رنگم رو باشلووار مشکی لوله تفنگی با شال و کیف و کفش قرمز پوشیدم و تنها یه رژ کمرنگ به لبای رنگ پریدم و کمی رژ گونه به گونه هام زدم . دیگه ارایشی نکرده بودم ارتا ظهر طرفای ساعت یک بود اومد خونه ولی اصلا محل بهم نمیزاره . حق میدم بهش کاری که من کردم خیلی بچه گانه بود ولی نمی تونستم در برابر حرفاش سکوت اختیار کنم و حرفی نزنم .

برای آخرین بار نگاهی از توی اینه به خودم انداختم و وقتی مطمئن شدم سر و وضعم خوبه از اتاق بیرون رفتم به طبقه ی پایین رفتم ارتا روی کاناپه دراز کشیده بود با شنیدن پاشنه ی کفشم به سمتم برگشت و نگاهی خیلی کوتاه بهم انداخت وبعد بدون توجه به من که داشتم از خونه بیرون می رفتم نگاهش رو به صفحه ی تی وی دوخت ...

به جهنم اصلا نگام نکن با اعصابی درب و داغون نصف مسیر رو با تاکسی رفتم یعنی کل مسیر رو با تاکسی رفتم فقط سر خیابون پیاده شدم چون خیلی شلوغ بود . بعد از حساب کردن کرایه تاکسی با استرس به سمت مغازه ی عروسک فروشی رفتم نگاهم به اسم مغازه افتاد:

- دنیای عروسک ها .

دستی به شالم کشیدم و وارد مغازه شدم زهرا خانم با دیدن من بلند شد و گفت:

- به به دخترم خوش اومدی!

- - مرسی ممنون .

کمی در مورد کار و این که باید چکارایی انجام بدم بهم گفت، البته هیچ کار خاصی نبود که انجام بدم. و در اخر گفت:

- قربونت بشم دخترم ، پس من دیگه این جا رو دست خودت می سپارم . ساعت ده هم میام .

- باشه.

وبعد از خدافظی کوتاهی از مغازه بیرون رفت.. نگاهی به در و دیوار مغازه که پر از طبقه هایی بود که توی همه طبقه ها عروسک چیده شده انداختم.....فکرم پر کشید به زمانی که ۶-۷ سالم بود چقدر ارزوی یه عروسک قشنگ رو داشتم. بعد از ربع ساعت گروهی مشتری وارد مغازه شد بهشون نگاه کردم و تو دلم شروع به شمارششون کردم: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... شش تا دختر بودند که فکر میکنم به زور ارایش به سیزده، چهارده سال سنشون میزد. وای خدا این از کجا فرار کردند به زور لبخندی زدم و گفتم:

-سلام خوش اومدید، میتونم کمکتون کنم؟

یکی از دخترا شلوار قرمز تنگ با مانتوی خردلی و شال سبز زده بود و همه ی موهاش رو از زیر شال بیرون ریخته بود گفت:

-اومدیم مغازتون رو و بخریم!

وبعد خودشو دوستاش باهم زدن زیر خنده. نمیدونم این چه وضع لباس پوشیدن بود دوستاش هم بدتر از خودش ارایش کرده بودند. دوباره همون دختره گفت:

-اجی میتونم کمکم کنی یه هدیه برای بی افم بخرم؟

جان با من بود؟؟؟ معلوم بود از این دخترا بودند که خیلی تو جو بودند و خیلی احساس باحالی می کردند گفتم:

-چه جور هدیه ای میخوای؟

دختره با ذوق گفت:

-نمیدونم ساشا از چی خوشش بیاد اخی نه یه شش سال از من بزرگتره سلیقش رو نمیدونم میشه شما انتخاب کنید؟

دیگه داشتند حوصلم رو سر می بردن...خو مگه مجبوری با یکی که شش سال ازت بزرگتره دوست بشی بچه!

باکلافگی گفتم:

- تا چه قیمتی میخواید؟

دختره با ناز دستش رو گذاشت زیرچونه اش و گفت:

فقط قشنگ باشه اجی، هر چقدر باشه مهم نیست.

همینطور که با چشم عروسکا رو زیر رو میکردم چشمم به به خرسی نسبتا بزرگ بود که رنگش قرمز بود و بالشتی توی دستش بود و روی بالشت نوشته شده بود I love you و کلاهی هم توی سرش بود افتاد رفتم عروسک رو از بین عروسک ها بیرون کشیدم و گفتم:

این چطوره؟

دختره دستاش رو بهم کوبید و گفت:

-همین رو میخوام...

و بعد رو به یکی از دوستاش کرد و گفت:

-نازی این خوبه.؟

دختره که اسمش نازی بود بزور سرش رو از توی گوشیش درآورد گفت:

-اره.

نمیدونم چرا حرکتای دختره برام مثل شراره بود. فکر میکنم شراره هم از این سن دیگه رشد مغزی نداشته ...

-همین رو میخوای؟

-اره همین رو میخوام لطفا تو این جعبه قرمز رنگه بزارش.

و با دستش به جعبه ای قرمز مستطیل شکی اشاره کرد خب اینم از اولین مشتری ما، یاد یه ضرب المثلی افتادم زیر لب گفتم:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست.

بعد از اینکه کادوی دوست پسر دختر رو بهش دادم یکی دیگه از دخترا هم یه سگ خرید و بعد از حساب کردن خریداشون از مغازه زدن بیرون ولی همون دختره که لباسش هزار رنگ بود گفت:

- اجی بازم میام بهت سر میزنم .

و من در جوابش تنها به لبخندی اکتفا کردم.

با کلافگی رو صندلی نشستم خدایا اینا دیگه کی بودند دیوونم کردن ...

یه بار دیگه پولارو شمرده درست بود ۱۱۰ هزار تومن ... پولارو توی کشو گذاشتم و موبایلم رو از توی کیفم در اوردم و مشغول بازی کردن با گیم موبایلم شدم حداقل از بیکاری بهتر بود ... تا ساعت ده یه چند نفری اومدند و بعد از اینکه کل عروسک های مغازه رو قیمت کردن در اخر هیچی نخریدن و رفتن ... ساعت ده بود و چشم من به در خشک شده بود که یه زهرا خانم بیاد تا من برم ...

پسری وارد مغازه شد دوباره با لبخندی مصنوعی گفتم:

- سلام خوش آمدید.

چشمای قهوه ای رنگ درشتش رو بهم دوخت و گفت:

- سلام .

چند دقیقه صبر کردم وقتی دیدم نه حرفی میزنه نه عکس العملی انجام میده گفتم:

- کمکی می تونم بهتون بکنم؟

وا انگار مشکل داره ، نگاهش روی عروسک ها در چرخش بود . خدا چرا هر کی امروز گیر ما میاد یه مشکلی داره؟ یه بار دیگه گفتم:

- می تونم بهتون کمک کنم .

با لحن سردی گفت:

- من به کمک کسی نیازی ندارم .

پسره ی پرور ، مسخره ، نه من امروز من خودم حال و حوصله ی درست حسابی دارم باید با اینم سر و کله بزنم .

با کمی عصبانیت گفتم:

- چیزی نمیخواید بخرید؟

- نه!

با عصبانیت گفتم:

- پس بفرمایید بیرون آقای محترم و وقت منو نگیرید .

پسره قدمی به سمتم اومد و گفت:

- من پسر صاحب این جام .

اِه این پسر زهرا خانومه . پس چرا اینطوری با ادم رفتار می کنه . با لحن اروم تری که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم:

- از شنایی باهاتون خوشحال شدم .

با غرور ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

- امروز چطور بود؟

نگاهی از سر خشم بهش انداختم باید حال این پسره رو میگرفتم اعصابم خورد بود و من همه عصبانیتم رومی خواستم سر این بیچاره خالی کنم موبایلم رو توی کیفم گذاشتم و در اخر نگاهی حسرت امیز به مانیتور صفحه انداختم منتظر بودم ارتا بهم زنگ بزنه نمی تونستم بی محلیش رو تحمل کنم گفتم:

- خوب بود سلام میرسوند.

- خانم من با کسی شوخی ندارم امروز چی فروختید و چقدر فروختید؟

دفتر رو باز کردم و جلوش گذاشتم چیزایی که فروخته شده بودند توی دفتر نوشته شد بود پسره گفت:

- ساعت کاریتون تموم شد می تونید برید.

موبایلم رو از توی کیف در آوردم و گفتم:

-میشه شماره ی یه تاکسی تلفنی رو بهم بدید که به این جا نزدیک باشه .

شماره یرو بهم بهم داد ولی وقتی زنگ زدم گفتن که تاکسی ندارن ....اینم از شانس خوب ما بود .این موقع شب هم که نمی شد تنها برم . موبایلم رو توی جیب جلوی کیفم گذاشتم وقتی داشتم زیپ کیف رو می بستم نگاهم به انگشتم کشیده شد یادم رفته بود حلقم رو بزدم . اصلا برای چی بزدم؟

گفتم:

- من دیگه میرم خدافظ به مادرتون هم سلام برسونید .

وبرگشتم که به سمت در برم که صدای پسره سر جا متوقفم کرد

- ظاهرا تاکسی نبود و شما هم میخواید این وقت شب تنها برید خونه؟

مثل خودش جوابش رو دادم و گفتم:

- ظاهرا که این طوره ...

- می تونم یه ساعت دیگه برسونمتون .

- مرسی ممنون، مزاحم نمیشم خودم یه جوری میرم .

و از مغازه بیرون رفتم عذاب وجدان گرفتم که چرا این طوری جوابش دادم یکی از توی وجودم

فریاد زد:



- خب کردی این طوری جوابش دادی .

چون مغازه توی خیابون اصلی بود خیابون خیلی شلوغ بود خواستم به سمت ماشین زرد رنگی که اونور خیابون بود برم که سمندی جلوی پام ترمز کرد دو تا پسر سوار ماشین بودند یکی از پسرا گفت:

- عسیسم کجا میخوای بری می رسونمت ؟.

بدون این که محلی بهشون بزارم به اونور خیابون رفتم و به صاحب ماشین که پیرمرد پیری بود نگاهی انداختم با ترس و استرس سوار شدم . ادرس خونه رو بهش دادم و اونم بدون این که حرفی بزنه تا دم در خونه رسوندم . هنوز از پولایی که ارتا بهم داده بود باقی مونده بود کرایه رو حساب کردم و وارد خونه شدم ساعت یه ربع به یازده بود اولین باری بود که خودم تنها تا این موقع شب بیرون باشم . ارتا جعبه ی پیتزا جلوش بود و داشت میخورد نگاهی کوتاه بهم انداخت و دوباره مشغول خوردن پیتزا شد ...سلامی کردم و ارتا به ارومی جواب سلام رو داد .

\*\*\*

دیگه از همه قهر خسته شده بودم امروز سرماه بود فکر می کنم باید حقوقم رو بدن ، یکی از روزی که به این جا برای کار اومدم گذشته ، یک ماه از روی که رابطه ی من و ارتا فقط در حد سلام و خدافظی گذشته ، ارتا محل بهم نمیزاشت و منم در مقابل بهش محل نمیزاشتم ولی امروز تصمیم داشتم باهاش اشتهی کنم دیگه نمی تونستم بی محلیاش رو تحمل کنم .

این یک ماه برام خیلی سخت گذشته بود وقتی کنارمه و من نمی تونم باهاش حرف بزنم یا کنارش باشم اعصابم خورد میشه . امروز میخواستم به این قهر الکی خاتمه بدم .

توی این مدت با زهرا خانم هم خیلی صمیمی شده بودم زن خوب و مهربونی بود میدونست ازدواج کردم .

دوسه بار هم پسرش که اسمش امیر حسین بود اومد مغازه ولی این قدر رفتارش یخ بود نمی تونستی باهاش ارتباط برقرار کنی . زهرا خانم می گفت یه دختر داشت که توی تصادف فوت کرده و دامادش هم توی تصادف فوت کرده و فقط نوه اش که انگار توی جریان تصادف باهاشون نبود زنده اس و پیش اونا زندگی میکنه .

توی این یک ماه تنها حرفی که بین من و ارتا رد و بدل شد سلام و خدافظی و به حرفای خیلی خیلی جزئی بود به ساعت نگاه کردم ساعت ۸ بود امروز از ساعت ۵ اومده بودم که ساعت ۸ برم چون میخواستم قبل از اینکه ارتا بیاد خونه ، خونه باشم ، ارتا توی این مدت ساعت ۹ میومد خونه . گاهی فکرای عجیب و غریب به ذهنم خطور می کرد که ممکنه ارتا تا ساعت نه شب سرکار نباشه و دوست دختری چیزی داشته باشه که میره پیش اون ولی سریع این افکارم رو کنار می زدم دوست نداشتم حتی به این موضوع فکر کنم . با صدای پسری سرم رو از توی موبایل در اوردم امیر حسین بود سلامی کردم ولی این بار برخلاف دفعات قبل با خشکی جوابم رو نداد . من که خیلی عجله داشتم زودگفتم:

- عروسکی که گفتید رو گذاشتم تو جعبه اون پایینه .

وبا دستم به جایی که جعبه رو گذاشته بودم اشاره کردم

در حالی که کیفم رو بر میداشتم گفتم:

-من برم دیگه خدافظ...

خواستم از کنارش رد بشم که گفت:

-یه چند لحظه صبر کن.

سرجام ایستادم امیرحسین بسته ای پول به دستم داد و گفت:

-اینو مامان داد حقوق اولین ماهته.

-مرسی . ممنون

و پول رو ازش گرفتم و توی کیفم گذاشتم ....با خودم فکر کردم یعنی چقدر بهم داده نمی شد که جلوش در بیارم بشمارم کار زشتی بود دوباره گفتم:

-مرسی خدافظ

-خدانگهدار.

جدیدا ارتا شبا ساعت نه خونه میومد تا ساعت نه حدود ۵۰ دقیقه وقت داشتم سریع به سمت بوتیک لباس فروشی رفتم و بلوز مردونه ای که خیلی وقت بود چشمم رو گرفته بود برای ارتا خریدم و بعد تاکسی دربستی گرفتم و سوار شدم هنوز یه خورده از پولایی که ارتا قبلا بهم داده بود باقی مونده بود.

وارد خونه که شدم هیچ کس خونه نبود منظورم از هیچ کس ارتاست ... توی این مدت دو بار نگار و پویان این جا اومدند یه بار هم ما رفتیم خونشون ولی ارتا خیلی خشک بود و من دلیلی برای این کارش نمی دونستم .

تند به سمت حموم رفتم و بعد از یه دوش سریع پریدم توی اتاقم.

وای چی بپوشم؟؟ فکر میکنم نصف عمر ما دخترا با این سوال سپری میشه که چی بپوشم؟ و اخرشم به این نتیجه میرسیم که هیچ چیزی نداریم و همه لباسات تکراری شدن . ... نگاهی به ساعت انداختم تا اومدن ارتا ده دقیقه بیشتر وقت نداشتم سریع در کمد رو باز کردم جعبه ی لباسایی که ازی آورده بود بهم چشمک می زد جعبه رو در آوردم و همه ی لباسای توش رو روی تخت خالی کردم از بین لباسا دامن کوتاهی که بلندیش تا یه وجب بالای زانوم بود و لی بود رو با بلوز سرخابی که تو گردنی بود رو برداشتم و پوشیدم .

با پوشیدن دامن که مشکلی نداشتم ولی پشت کمرم تمام معلوم بود برای همین ترجیح دادم موهام رو باز بزارم تا ل\*خ\*ت\*ی کمرم رو بپوشم . انگار مجبور بودم این لباس رو بپوشم سریع رفتم توی اتاق ارتا و سشوار رو از توی اتاقش آوردم و موهام رو سر سری خشک کردم ...هنوز زیر موهام خیس بودند وقت نداشتم همه ی موهام رو خشک کنم سریع رژ و رژگونه و ریمل زدم و بعد از اینکه کمی عطر به مچ دستم و گردنم زدم و از تیپ خودم راضی شدم به طبقه ی پایین رفتم چراغا رو روشن کردم و گذاشتم اب کتری جوش بشه ...نگاهم به پاها افتاد وای صندل نپوشیدم ...خواستم برم طبقه ی بالا که هم صندل بپوشم و هم حقوقم رو بشمارم که صدای ارتا رو از پشت رد شنیدم چون کلید توی در بود نمی تونست در رو باز کنه. گوشم رو به در چسبوندم و به صدای ارتا که داشت با یکی حرف میزد گوش دادم:

-نه باشه ...نه مشکلی نیست .

....

- نه داداش این چه حرفیه.

.....

-قربانت خدافظ...

همون موقع من در رو باز کردم ارتا که انگار از دیدن من توی خونه تعجب کرده بود نگاهی از بالا به پایین و بعداز بالا به پایین بهم انداخت که من گفتم:

-سلام خسته نباشی.

-مرسی.

رفتم کنار تا بتونه وارد بشه ...وقتی که اومد داخل مستقیم به سمت طبقه ی بالا رفت من اگه امشب باهاش اشتی نکنم اسمم نینا نیست . رفتم توی اشپزخونه و یه لیوان قهوه و یه لیوان نسکافه درست کردم و گذاشتم تو سینی و رفتم توی هال و سینی رو روی میز گذاشتم ...ارتا همون موقع به طبقه پایین اومد لباساش رو عوض کرده بود همین طور که داشت از پله ها پایین میومد گفتم:

-غذا میخوری؟

-نه میل ندارم.

و اومد روی مبل کنارم نشست و کنترل تی وی رو برداشت و مشغول دیدن برنامه ی مسابقه ی شنا بین چند تا دختر بچه شد .... برنامه ایرانی نبودا فکر می کنم ایتالیایی حرف میزدند ....

لیوان نسکافه رو از روی میز برداشتم و کمی خوردم و به ارتا گفتم:

- ارتا قهوه برات درست کردم نمی خوری؟

ارتا بدون حرف لیوان رو برداشت و کمی از قهوه اش رو خورد از سرجام بلند شدم و به طبقه ی بالا دویدم با نفس نفس خودم رو به اتاقم رسوندم و کادویی که برای ارتا خریده بودم رو برداشتم و دوباره به طبقه ی پایین رفتم ... ارتا داشت قهوه اش رو میخورد رفتم کنارش نشستم و گفتم:

-این رو با اولین حقوقم برات گرفتم .

ارتا کادو رو از دستم رفت و مشغول باز کردن کادو شد .

-ممنون .

وبعد کادو رو از دستم گرفت و شروع به باز کردنش شد سرم رو کج کردم با لحن مظلومانه ای گفتم:

-ارتا ....

ارتا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بله؟

- هنوزم باهام قهری؟

- نه برای چی؟ من از اولش هم باهات قهر نبودم ولی وقتی میدم بهم محل نمیزاری منم بهت محل نمیزاشتم .

- خیلی بچه ای ارتا ....

وبعد با خوشحالی گفتم:

- یعنی بخشیدی منو؟

- از همون اول هم بخشیده بودم .

با خوشحالی گفتم:

-قربونت برم من .

. بعد از اینکه فهمیدم چی گفتم سرم رو با خجالت پایین انداختم اخه این چه حرفی بود من زدم  
ارتا بلند خندید و بعد از چند لحظه گفت:

-مرسی نینا خیلی قشنگه.

باخجالت سرم رو بالا اوردم و گفتم:

-قابل تو رو نداره .

ارتا فاصله ی خالی بینمون رو پر کرد و دقیقا کنارم نشست و گفت:

-دیگه نبینم قهر کنی خوشگل خانم...در ضمن فکر نکن من این مدت تو رو گذاشته بودم به  
حال خودت...

لبخندی زدم و ارتا ادامه داد :

-خوشگل شدی...البته از اولش خوشگل بودی ...

لبخندی خجالت زده زدم و گفتم:

-مرسی.

خیلی حس قشنگیه کسی رو که دوست داری بهت بگه قشنگ شدی .حس خوبی داشتم وقتی  
ارتا گفت که من این مدت تنهات نذاشتم و حواسش بهم بود . ارتا با دستش چونم رو گرفت و سرم  
رو بالا آورد وگفت:

- از چی خجالت می کشی خانم کوچولو؟

-ارتا

- جون ارتا؟

- به خدا یادم رفت چی میخواستم بگم...نمی دونم چرا ارتا این طوری رفتار می کنه برای اینکه  
نفهمه من بی جنبه با گفتن جانم از زبون ارتا یادم رفته چی میخواستم بگم گفتم:

-قهوه است سرد شد...

ارتا بلند بلند خندید و من بال\*ذ\*ت نگاهش کردم من عاشق این پسر بودم این پسری که شاید گاهی اوقات رفتارش بچه گانه بود .

بعد از اینکه خنده اش تموم شد گفت:

- خوب بلدی موضوع رو عوض کنی !-

ضربه ای اروم به بازوش زدم و خواستم بلند بشم که ارتا دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید تعادل رو از دست دادم و افتادم توی بغلش ....خواستم از توی بغلش در بیام که دستش رو دور شونه هام حلقه کرد سرم رو کج کردم و نگاهی بهش انداختم خیره شده بود بهم برای اینکه جو بینمون رو عوض کنم گفتم:

- ارتا.

ارتا حرفی نزد و با دستش موهام که توی صورت تم پخش شده بود رو کنار زد و پشت گوشم گذاشت و گفت:

-با من ازدواج می کنی؟-

اینقدر این حرف رو بدون مقدمه و همینطور یه دفعه ای بیان کرد که با دهان باز نگاهش میکردم نمیتونستم معنی حرفش رو درک کنم . هضم حرفش برای سنگین بود با چشمای متعجب بهش نگاه میکردم...نمیتونستم باور کنم این حرف رو ارتا زده باشه کاشکی اگه خوابم از خواب بیدار نشم.حتی رویاش هم شیرینه .ارتا دوباره دستی توی موهام کشید و سرش رو آورد جلو و موهام رو بوکشید و گفت:

-سوال من جوابی نداشت؟-

با گیجی از جام بلند شدم و گفتم:

-ارتا چی داری میگی؟-

ارتا هم از سر جاش بلند شد و گفت:

-میخوام حرفام رو بشنوی بعد تصمیم بگیری.

سر مبل نشستم یعنی در واقع خودم رو روی مبل پرت کردم با دست شقیقه هام رو فشار دادم و منتظر به ارتا نگاهی انداختم.

-میدونی نینا از اولش هم رفتار من و تو با هم بچه گانه بود اون از روزای اول که با هم لج بودیم و این از الان که یک ماه با هم حرف نمیزنیم. میدونی وقتی من این پیشنهاد رو بهت دادم واسه این بود که من از خودم مطمئن بودم و با این کار هم تو از شر رامین خلاص می شدی و هم من از شر شراره و من مطمئن بودم هیچ وقت عاشقت نمیشم و مشکلی پیش نیاد چون به نظرم تو خیلی بچه بودی. ولی تو با بودن در کنار من باعث شدی کم کم بهت وابسته بشم به نوع حس صاحب بودن بهت داشتم، و اون روز که تو گفתי شروین بهت اعتراف کرده به ولا مردم و زنده شدم. میترسیدم از دست بدمت، من این یک ماه خیلی فکر کردم خیلی.... من دوست دارم این دختری که هشت سال ازم کوچیکتره برای همیشه پیشم باشه، دوست دارم تا آخر عمرم ملکه قلبم و ملکه ی خونه م باشه. بدون که من برای خوشبختی تو حاضرم هر کاری انجام بدم. ولی انتخاب با خودته و فقط میخوام بهت بگم به موقع به احساس نکنی من به گردنت حق دارم و برای همین بهم جواب مثبت بدی. دوست دارم اگه به موقع جوابت به پیشنهاد من مثبت بود به خاطر این باشه که تو هم نسبت به من بی میل نیستی...

به سختی از رو مبل بلند شدم و گفتم:

-باید...باید فکر کنم .

-تا هر زمانی که بخوای میتونی فکر کنی.

به سختی به اتاقم رفتم و درو بستم و همون جا پشت در نشستم شنیدن این حرفا برام از زبون ارتا مثل رویایی شیرین بود. یعنی این همه مدت ارتا هم منو دوست داشت. یعنی میشد منم خوشبخت بشم. از خوشحالی بغض کردم که به سختی جلوی خودم رو گرفتم حرفای ارتا مدام توی سرم میپیچید تا این زمان فکر میکردم سخت ترین تصمیم انتخاب رشته ی تحصیلیه ولی نه...انتخابای بزرگتری هم توی زندگیت وجود داره. قلبم که میگفت بگو بله. ولی عقلم می گفت باید فکر کنی. خواستم از جام بلند بشم و برم روی تخت که چشمم به دوتاسوسک قهوه ای زشت افتاد که داشتند از دیوار بالا میرفتند جیغ بلندی کشیدم توی زندگیم از دو تا چیز حالم بهم میخورد اولی رامین بود و بعدیش هم سوسک ...



ارتا سریع اومد داخل اتاق با دیدنش سریع پریدم توی بغلش دست ارتا دور کمر پیچیده شد دستش گرمش نوازشگرانه از کمرم ل\*خ\*ت\*م\*بالا و پایین می رفت نفس عمیقی کشید و گفت:

-نینا چی شده؟ چرا جیغ می زنی؟ نمیگی من سخته کردم تا به اتاق رسیدم.

-ارتا.سوسک.

همون طور که توی بغلش بودم گفت:

-قربونت بره ارتا، ناز نازیه من از سوسک می ترسی؟

دوباره جیغ کشیدم و ناخودآگاه سرم رو به سینهایش چسبوندم قفسه ی سینه اش تند تند بالا و پایین میرفت

گفتم:

- آرتا سوسک!

همون طور که توی بغلش بودم گفت:

- از سوسک می ترسی؟

با ترسی که توی صدام مشخص بود گفتم:

- ارتا الان میرن یه جاییا بعد نمی تونی پیداشون کنی.

ارتا از اتاق بیرون بردم و بردم سمت اتاقش و گفت:

- این جاباش می کشمشون الان، چه جور جرئت کردن عزیز من رو بترسونن.

لبخندی زدم و به سمت در هولش دادم و گفتم:

-برو دیگه انگار میخوای چکار کنی!

ارتا با خنده از اتاق بیرون رفت ، و من روی تخت نشستم من این پسر رو دوست داشتم و می دونستم شاید دیگه کس دیگه ای رو این طوری دوست نداشته باشم از اتاق اومدم بیرون و زنگ زدم دو تا پیتزا بیارن یه دفعه یاد حقوقم افتادم سریع دویدم سمت اتاق...

آه ه ه چقدر اتاقم بوی حشرکش میده ...دستم رو جلوی بینیم گذاشتم و کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون . صدای شر شر اب از توی حموم میومد رفتم پشت در حموم و گفتم:

- حمومی؟

-اره ، دستام بوی حشره کش گرفتن .

پولا رو از توی کیفم در اوردم و مشغول به شمردنشون شدم دویست هزار تومن بودند یعنی در کل دویست پنجاه تومن بهم داد چون من پنجاه تومنشو برای خرید لباس ارتا دادم . کیف پولیم رو در اوردم و همه ی پولا رو گذاشتم توش وقتی می خواستم در کیف پولیم رو ببندم چشمم به عکس سه در چهار سیاه سفید مامانم افتاد زهرا خانم میگه این جا شونزده سالش بود عکس رو بوسیدم و کیف پولیم رو بستم این عکس رو زهرا خانم بهم داده بود با صدای زنگ تلفن سریع به طبقه ی پایین رفتم تا که تلفن قطع نشه .

نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو برداشتم :

- بله؟

- الو سلام ...

- سلام ...

- حالت خوبه گلم؟

-ببخشید به جا نمیارم .

-شروینم

با لحن سردی گفتم:

-ممنون

- نینا جان، خونه هستید با شراره و اقا علی بیایم اونجا؟

آه کی حوصله اینا رو داره به ناچار گفتم:

-اره خونه هستیم تاچند ساعت دیگه میاید؟

- تا شراره آماده بشه فکر کنم یه یک ساعت طول بکشه .

-باشه .

-خدانگهدار گلم .

-خدافظ

و تلفن رو قطع کردم اصلا حوصله نداشتم امشب کسی رو ببینم کی ساعت ۱۲ شب میره خونه ی کسی خوب راست میگم الان ساعت ده تا بیان میشه ساعت ۱۲ ...

داشتم میوه ها رو توی ظرف می چیدم که ارتا از پشت بغلم کرد و گفت:

-کسی میخواد بیاد

-اره بابات و شراره و شروین .

ارتا موهام رو از توی کمرم کنار زد و خیلی اروم کمرم رو بوسید و گفت:

-نمیخوای لباساتو عوض کنی؟

برگشتم سمتش شلوار ادیداس مشکی با تی شرت قرمز توی تنش بود و هنوز موهایش رو خشک

نکرده بود

گفتم:

- لباسمو که عوض می کنم، فقط ارتا سوسکا رو کشتی؟

-اره ..

با لحن خودش گفتم:

- نمی خوای موها تو خشک کنی؟

ارتا با تخیسی گفت:

- نوچ

از کنارش رد شدم وزیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- لوس!

\*\*\*

- ساعت یک و نیم بود که رفتن با خستگی خودم رو روی کاناپه پرت کردم و گفتم:

- ارتا چرا به بابات راجع به شراره نمیگی .؟

ارتا دستی توی موهاش کشید و گفت:

- خیلی بهش گفتم ولی نینا انگار خودش رو گول میزنه .

- فقط می خواستم بدونم بهش گفتم یا نه ، ارتا من خیلی خسته ام میرم بخوابم .

- برو گلم ...

-شب بخیر...

-شب تو هم بخیر

رفتم از توی اتاقم بالشتم رو اوردم و بدون این که مسواک بزنم و ارایشم رو پاک کنم با همون لباسا روی کاناپه ای که طبقه ی بالا بود دراز کشیدم که بخوابم اتاق بوی حشرکش می داد معلوم نبود چقدر حشرکش خالی کرده تو اتاق ..

اخه کشتن سوسک هم حشرکش نیاز داره یا یه دمپایی می مرد که ...

هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که خوابم برد ...

وای من کجام؟؟ من که روی کاناپه خواب بودم چه جور سر از این جا در آوردم به ارتا که روی زمین جا پهن کرده بود و خوابیده بود نگاهی انداختم اخی الهی بمیرم برایش رفته رو زمین خوابیده من رو آورده روی تخت بخوابم ..

ساعت یازده بود حوصله نداشتم از توی تخت بلند شم برای همین مشغول به فکر کردن در مورد حرفای ارتا شدم عقلم میگفت بگو بله و قلبم هم همین رو میگفت من عاشق ارتا بودم و حاضر بودم توی هر شرایطی باهاش ازدواج کنم ولی این طوری که نمی شد باید یه خورده ناز می کردم بلند شدم و پتو رو روی ارتا صاف کرده و رفتم توی اتاقم و لباسام رو با یه شلوارک ابی و بلوز ابی عوض کردم و مشغول شستن ظرفایی که از دیشب باقی مونده بود شدم و بعد از اونم غذای ساده ای درست کردم ساعت یک بود ولی هنوز ارتا بیدار نشده بود رفتم توی اتاق اروم اسمش رو صدا کردم تکونی خورد ولی از خواب بیدار نشد

- ارتا ... ارتا ... ارتا ...

ارتا به سختی چشماش رو باز کرد و گفت:

- جان ارتا بزار بخوابم ..

- ارتا ساعت یک ظهره بلند شو دیگه ...

ارتا بلند شد و سر جاش نشست و گفت:

- میشه هر روز با دیدن تو بیدار بشم؟

- ارتا بلند شو یه ابی به صورتت بزن خوابی نمی دونی داری چی می گی. من میرم میز رو آماده کنم تو هم تا یه ده دقیقه دیگه بیا پایین

- باشه

خواستم از اتاق برم بیرون که ارتا از توی اتاق گفت:

- نینا به پیشنهادم فکر کردی؟

جیغی کشیدم و گفتم:

- ارتا

- جان دلم؟

- انتظار داری فکر کرده باشم!.

- بابا نینا فقط یه کلمه بگو اره یا نه؟

- خیلی هولی ارتا.

وبعد ریز ریز خندیدم.

سه روز بود که داشتم به پیشنهاد ارتا فکر می کردم... ارتا هم این سه روز گذاشته بود توی حال خودم باشم... عصر ها هم بزورکی می رفتم سرکار دیگه اصلا هیچ علاقه ای نداشتم برم سرکار .... قرار بود امروز جوابم رو به ارتا بدم به سمت اتاقش رفتم و بدون این که در بزنم وارد اتاق شدم ارتا کلافه توی اتاق می چرخید با دیدن من گفت:

- اگه جوابت منفیبه لطفا نگوا!

نگاهی بهش انداختم و همین طور که به سمت تخت میرفتم تا بشینم گفتم:

- ارتا این مدت که باهات بودم فهمیدم پسر فوق العاده خوبی هستی و هر دختری ارزو داره باهات باشه ولی ارتا میدونی من همیشه از همون بچگی دوست داشتم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم برای همین جواب من به پیشنهاد تو ...

- از اولش هم می دونستم ، تو روی من به عنوان دوستت حساب باز کردی ولی من ...الکی دل خوش کرده بودم ..

بلند شدم و به سمتش رفتم رو به روش ایستادم و گفتم:

- منم مثل خودتم دوست ندارم یکی بیپره وسط حرفم و حرفم رو قطع کنه ...

ارتا پشتش رو بهم کرد و گفت:

- میخوای زجرم بدی ؟

با ناراحتی گفتم:

- این چه حرفیه میزنی ارتا؟

ارتا با صدای مرتعشی گفت:

- می دونم جوابت منفیه .

پشت سرش ایستادم و روی پنجه های پام وایسادم وزیر گوشش زمزمه کردم:

- داشتم میگفتم برای همین جواب من به پیشنهادها تو مثبته .

این قدر سریع برگشت به سمتم که محکم خورد بهم و اگه در لحظه ی آخر لباسش رو توی چنگ نمی گرفتم مطمئنا الان افتاده بودم

ارتا با لحنی که انگار هنوز هم متعجب بود گفت:

-نینا یه بار دیگه میگی چی گفتی؟گفتی جوابت به پیشنهاد من چیه؟

- مثبته . من باهات ازدواج می کنم

ارتا یه بار دیگه پرسید:

-قبلش گفتی که با کسی ازدواج می کنی که دوش داشته باشی چی شد به من جواب مثبت دادی؟

بچه م خُل شده ، خب من با زبون بی زبونه گفتم دوشش دارم پس چرا نفهمید .

ارتا قدمی به سمتم اومد ، من از احساسات ارتا باخبر بودم و الان وقتش بود ارتا از احساسات من نسبت به خودش باخبر بشه .

با لحن ارومی و پر از نازی گفتم:

- من دوست دارم ارتا .

- ارتا به سمتم اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

- یه بار دیگه بگو؟

روی پنجه ی پام ایستادم و گفتم:

- چی رو؟

- همون حرفی که زدی؟

-دوست دارم .

ارتا خم شد و اروم لاله گوشم رو ب\*\*و\*\*س\*ی\*د و گفت:

صورتش رو آورد جلو میدونستم چکار میخواد بکنه

سرم رو بردم عقب که ارتا با دستش سرم رو گرفت و بوسه طولانی پیشونیم رو بوسید از هیجان تموم بدنم می لرزید . بعد از اینکه پیشونیم رو بوسید گونه هام رو بوسید از خجالت حس می کردم گونه هام سرخ شده باشه ارتا بغلم کرد و به سمت تخت بردم و گفت:

-بهترین عروسی توی دنیا رو برایت می گیرم ، اصلا همین فردا می برم عقد دائمت می کنم ، نینا می ترسم از دستت بدم ، می ترسم در لحظه ی اخر پشیمون بشی از اینکه باهام باشی بهم قول بده که ...

نداشتم ادامه ی حرفش رو بزنه و اروم توی بغلش خزیدم و سرم رو توی گودی گردنش گذاشتم اروم طوری که فقط خودش بشنوه . البته کسی به جز ما دو نفر که توی خونه نبودا ..  
گفتم:

-ارتا من پیشتم و همیشه تا وقتی که زنده م عاشقت می مونم وبعد خیلی سریع زیر گردنش روی بوسیدم ارتا از خودش جدام کرد و گفت:

-نکن دختر، نکن دختر خوب میخوای کاری کنی که نذاری تا دو روز دیگه طاقت بیارم ..

با شیطنت به سمتش رفتم ارتا از سر جاش بلند شد و شروع به دویدن کرد و در همون حال گفت:



-دختره ی بی حیا میخوای چکارم کنی؟

با خنده دنبالش دویدم و گفتم :

-خیلی بی تربیتی ارتا .

این قدر دنبال هم دویدم که بالاخره ارتا از پشت بغلم کرد و گفت:

-غلط کردم خانومی ..

لبخندی به نشونه ی پیروزی زدم ..... هر دو نفس نفس میزدیم نفسای نامنظم و تند ارتا پوست صورتم رو نوازش می کردم ارتا گردنم رو بوسید به سمتش برگشتم و گونه اش رو بوسید و بعد لپش رو کشیدم و با لحن اخطاردهنده ای گفتم:

-شیطونی موقوف

ارتا خندید و گفت:

- یه شیطونی بهت نشون میدم!

از ته دل خندیدم ارتا بغلم کرد و به سمت تخت بردم . اروم ولی طولانی کنار ل\*ب\*م رو بوسید و بعد اروم ل\*ب\*م رو ناخوادگاه منم همراهیش کردم من ارتا رو دوست داشتم و می دونستم بهش محرم هستم و شاید از فردا یا شاید هم یک هفته ای دیگه باهاش ازدواج می کردم الان که هر دو تامون هم دیگه رو دست داشتیم و از احساسات هم باخبر بودیم سخت بود که نزدیک هم نشیم .

دست ارتا توی موهام نوازش گرانه کشیده می شد دست من هم پیراهن ارتا رو چنگ زده بود بعد از چند دقیقه از هم دیگه جدا شدیم ارتا پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند نفسامون توی نفس هم قاطی شده بود نفسای ارتا به صورت من میخورد و نفسای من به صورت ارتا ...

این بار من به تموم عشقی که داشتم درکمتر از یک ثانیه ل\*ب\*م ای ارتا رو بوسیدم

ارتا نالید و گفت:

- نکن دختر خوبم نکن.....



من اون زمان فهمیدم ارتا خیلی خوبه ، دیوونه اش بودم ... نمی گم که توی زندگی من هیچ وقت از هم ناراحت نمی شدیم یا با هم دعوا من نمی شد اما دعواها من بیشتر از سه چهار ساعت طول نمی کشید ... هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم این همه خوشبخت بشم کی فکرش رو می کرد زندگی این همه خوب بشه؟

توی این مدت هم سه چهار بار با ندا تماس گرفتم و باهاش حرف زدم ولی هر بار ندا با سردی جوابم رو میداد ولی من بیخیال نمی شدم و باز بهش زنگ می زدم ، شش ، هفت بار هم به دیدن بابا رفتم ، هر چی بهش اصرار می کردم که بپرشم ترک کنه و لی اصلا گوش نمی داد ...

با صدای گریه ی آنا سریع دفترم رو می بندم و سریع به سمن اتاقش می رم

آخی بچه ام داره گریه می کنه سریع از روی تختش بلندش می کنم و توی بغلم می گیرم با پشت دست اشکاش رو پاک می کنم و روی موهاش رو می بوسم و می گم:

- چیه مامانی؟ چرا دخترم داره گریه میکنی؟ نترس مامان پیشته ..

آنا سرش رو به سینه ام می چسبونه و مشغول به مک زدن انگشت شصتش میشه ، یه بار دیگه روی موهای لختش رو می بوسم و به اشپزخونه میرم که براش شیر درست کنم....همون موقع زنگ خونه به صدا در میاد ...آه باز یادش رفت کلید بیره!

بعد از اینکه فهمیدم حمله ام دیگه نرفتم سرکار یعنی می خواستم برم ولی ارتا نمیزاشت ، می گفت باید استراحت کنی. ...

در خونه رو باز کردم و با قیافه ی شاد ارتا رو به رو شدم ارتا دسته گل رزی رو بهم داد و گفت:

- تقدیم به همسر مهربونم...

با خوشحالی ازش گرفتم ... و گفتم:

-مرسی عزیزم ...

ارتا اومد داخل و آنا رو از توی بغلم گرفت و گفت:

- احوال دخترم چه چوره؟

آنا خندید و دستش رو از توی دهنش در آورد و روی لباس ارتا کشید

آنا بادیدن آرتا میخنده و دستش رو از توی دهنش در میاره و می مالونه به بلوز ارتا، ارتا آنا رو به سمت میگیره و میگه:

-بیا، بیا بچه ات رو بگیر تُو توفیمون کرد .

لبخندی میزنم و همینطور که به سمت اشپزخونه میرم میگم:

-فعلا بگیرش تا من براش شیر درست کنم.

سریع براش شیر دست می کنم و میرم کنار ارتا که روی مبل نشسته و داره با آنا بازی میکنه میشینم، آنا با دیدن شیشه شیر توی دستم به سمتم خم میشه تا بغلش کنم، بغلش میکنم و به شوخی میگم:

-مثل باباش شکموئه.

ارتا با تعجب ابروهاش رو بالا میندازه و میگه:

-من؟ من شکوئم.

-آره عزیزم .

شیشه شیر روی توی دهان آنا میزارم، آنا با ولع مشغول خوردن شیر میشه .

-چرا این همه غر می زنی؟

با تعجب به سمتش برگشتم و با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:

-کی؟ من؟

ارتا در حالی که به پشتی مبل تکیه میده میگه:

-بله شما بانو .

-باشه ،اقا ارتا برات دارم!

ارتا میخنده و میگه:

-شب در خدمیتم!

حرفی نمیزنم و همینطور نگاش می کنم ..

-نکن چشمت رو اینجوری بچه !

-هنوزم بهم میگی بچه ،بابا ارتا من الان دیگه مادر یه بچه ام!

ارتا دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و به سمت خودش میکشم ...سرم رو روی شونه اش میزارم .نگاهی به انا که روی پام دراز کشیده و مشغول شیر خوردنه میندازم که ارتا میگه:

-راستی جواب آزمایشت رو گرفتم!

از بی حواسی خودم محکم با دستم میکوبم رو پیشونیم ومیگم:

-اه بخدا اصلا یادم نبود باید امروز بگیرمش.

-حالا عزیزم نمیخواه خودت رو بزنی.

با هول میگم:

-خب نتیجه اش؟

ارتا روی موهام رو می بوسه وباخوشحالی میگه:

-تا ۸ماه دیگه من بازم پدر میشم.

باتعجب به سمتش برمیگردم وباچشمای گرد شده از تعجب میگم:

-چی؟

ارتا با لحن فیلسوفانه ای میگه:

- عزیزم، عشقم، میدونم درصد هوشیت خیلی پایینه ولی من چه جور موضوع به این ساده ای رو برات توضیح بدم، تا هشت ماه دیگه تو باز مادر میشی ومن بازم پدر.

از خوشحالی قطره اشکی که از چشمم پایین میاد رو با پشت دست پاک میکنم...وسرم رو توی گودی گردنش قرار میدم ..آنا شیشه شیرش رو پرت میکنه روی زمین، عادتشه هر وقت دیگه سیر میشه همین کار رو انجام میده با کمک ارتا از روی مبل پایین میره و چهاردست پا به سمت شیشه شیرش میره..ارتا درحالی که دکمه های لباسش رو باز میکنه میگه:

-قربونت برم من، چرا گریه میکنی حالا؟

باتعجب به صورت خیسیم دست می کشم ..داشتم گریه میکردم ...ارتا با سرانگشت اشکام رو پاک میکنه وزمزمه وار زیر گوشم میگه:

-من با تو بهترین زندگی رو با تو دارم تجربه می کنم.

-منم همین طور .

ارتا دیگه چیزی نمیگه چشمام رو می بندم ونفس عمیقی میکشم و از خدا میخوام این خوشبختی تا ابد ادامه داشته باشه هیچ وقت فکرش رو نمی کردم توی زندگیم این قدر خوشبخت بشم،میدونستم با به دنیا اومدن بچه ای که تازه از وجودش باخبر شده بودم زندگیم از اینی که هست بهتر میشه...توی این بیست سال زندگیم یاد گرفتم که ممکنه خیلی وقتا توی زندگیت دچار ناامیدی بشی و شاید مثل من کلی مشکل داشته باشی اما روزی همه ی این مشکلات تموم میشن و هیچ وقت ادم نباید ناامید بشه.بالاخره زندگی به منم روی خوش نشون داد و من تنها از خدا میخوام این خوشبختی پایدار بمونه.

پایان

۹۲/۲/۲۱

ساعت ۱۱:۱۸